اطلاعات هفتگی
شماره ۳۶۹۹
چهارشنبه ۱۷ فروردین ۱۳۹۲
بها ۲۵۰۰۰ ریال

خواستگاری جنجال برانگیز

راز یک زندگی موفق

گرفتار نفرین دختر شدن

زیباترین احساس یک پدر

گزارشی از بزرگترین هواپیمای مسافربری

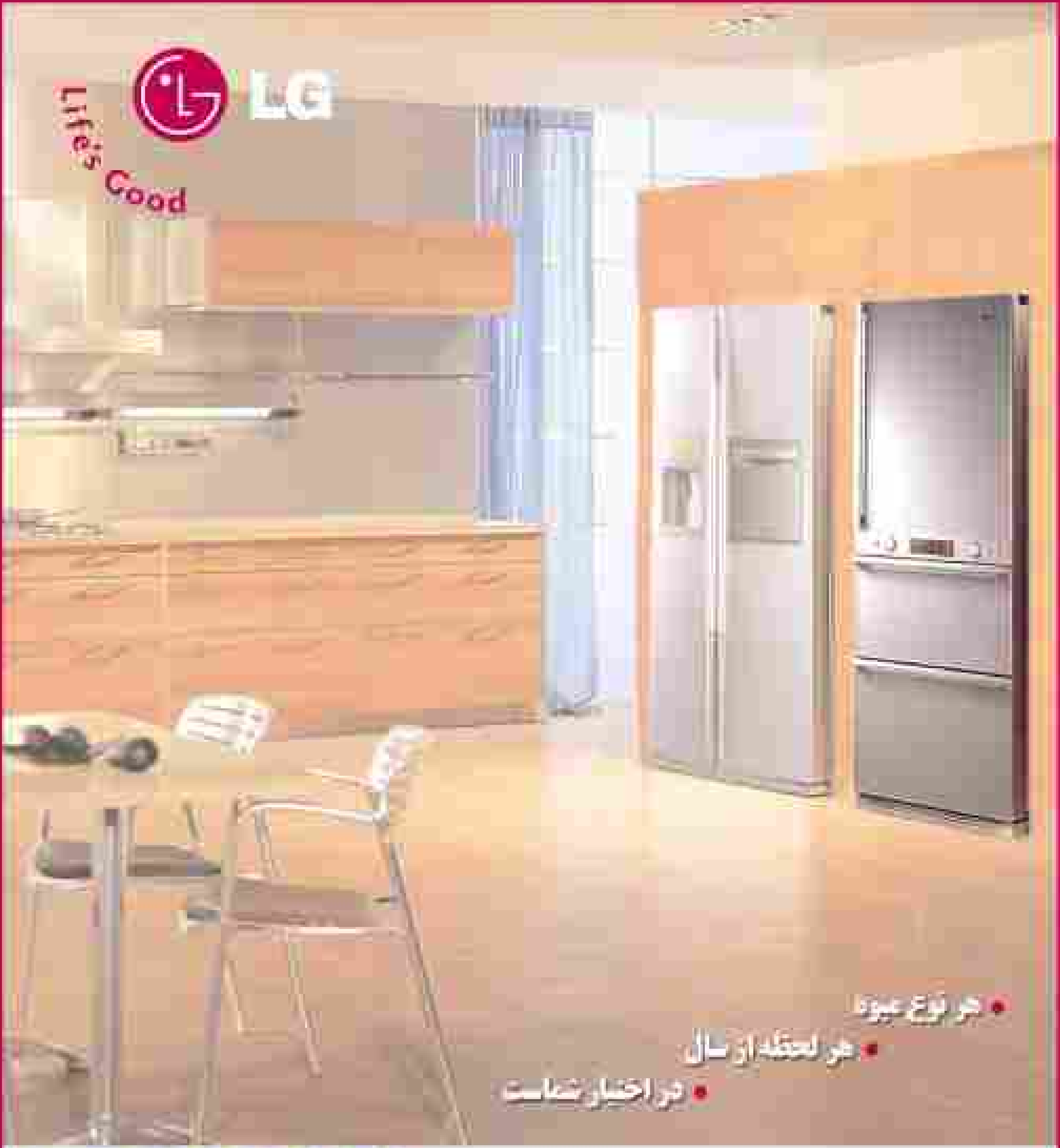
LG
Life's Good
هر نوع میوه
هر لحظه از سال
در اختیار شماست

PRIMIAN

← قابلیت نگهداری مواد غذایی تا ۶ ماه با همان تازگی روز اول
← زمان نگهداری حداقل ۲ برابر بیشتر از یخچالهای متداول
← قابلیت تنظیم دمای هر قسمت از یخچال بطور جداگانه
← برودت یخچال از ۳/۵+ تا ۲۵- درجه سانتی‌گراد (انجماد نرم و تاریخدار)
← فریزر قفل در قفل (جهت حفظ طعم و تازگی مواد غذایی)
← قابلیت تطابق با هر نوع دکوراسیون آشپزخانه ای

[illegible]
www.goldiran.ir www.lge.ir

[illegible]

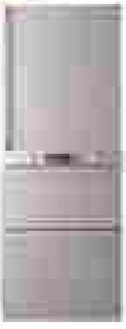

صابون لاغری و مرطوب کننده اژه

EJE

Slimming &
Moisturizing
Soap

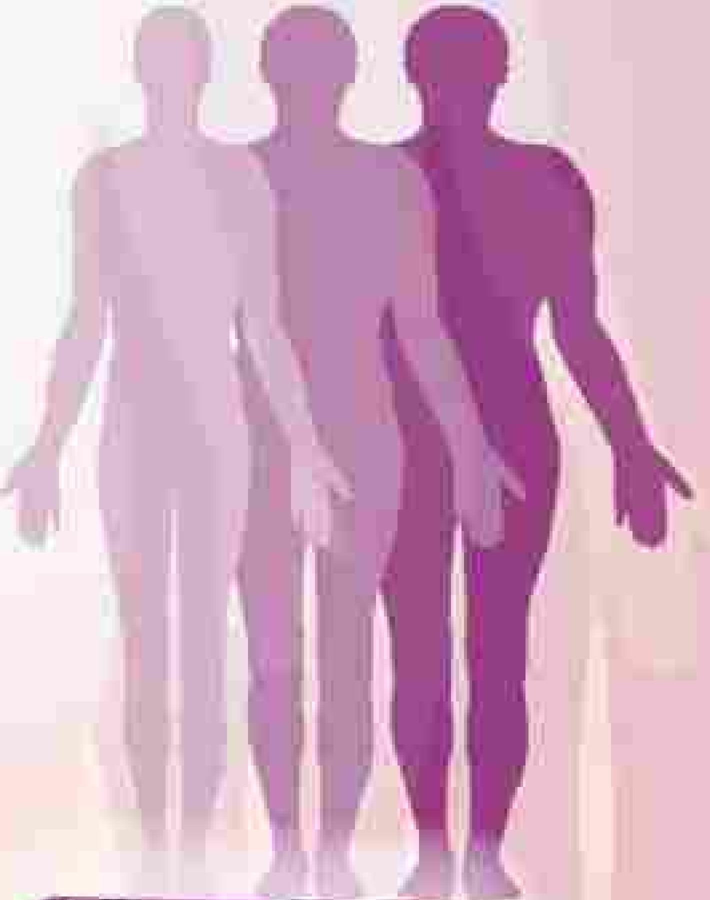

وجود اسید آلژینیک (ماده موثره لاغری برگرفته از جلبکهای دریایی) و روغن های گیاهی در این صابون، از یکطرف در پوست نفوذ کرده و از حفره های مولین پوست چرک و آلودگی را بیرون آورده و تمیز مینماید و از طرف دیگر چربیهای زیر پوست را از بدن خارج نموده و با تحریک متابولیسم در سیستم لنفاوی و بهبود جریان خون مویرگی به عنوان قابض عمل نموده و باعث لطافت پوست می گردد.

ویژگیها:

- کمک به دفع و حذف لایه های چربی زیر پوست
- مرطوب کننده و شفاف کننده پوست
- خاصیت نرم کنندگی بالا

EJE
اژه
صابون لاغری و مرطوب کننده

صنایع آرایشی بهداشتی اژه فام

Mohseni Sq., Buil. 47, Apt. 1, Tehran - Iran
Tel: 2274320, 2272005-2903197-8
Fax: 2903205
دفتر تهران: خیابان میرداماد، میدان مادر، ساختمان اداری ۴۷،
شماره ۱، تلفن: ۸ - ۲۹۰۳۱۹۷ ، ۲۲۷۲۰۰۵ ، ۲۲۷۴۳۲۰
Http://www.ejefam.com فاکس: ۲۹۰۳۲۰۵

بِسمِ اللّهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیمْ

فهرست مطالب این شماره

یادداشت هفته ۴
تفسیر سیاسی ۶
سه‌گانه ۸
مصاحبه با رسول صدرعاملی ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ۱۲
داستان زندگی ۱۴
صدای سبز بسیج ۱۶
ترک اعتیاد در سفارت ۱۷
گزارش رنگی ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
خاطرات کلانتر ۲۲
ماجراهای خواستگاری ۲۴
در پیچ و خم دادگاه ۲۵
درس زندگی ۲۶
فرهنگ مردم ۲۷
گزارش از زندانها ۲۸
پاورقی خارجی ۳۰
زندگی رنگین ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
خواندنیهای تاریخی ۳۶
یک هفته حادثه ۳۷
پاورقی ایرانی «تابستان خوش» ۳۸
تعبیر خواب ۴۰
معجزه طبیعت ۴۱
تماشاگه راز ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
ترازو ۴۶
جدول ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ۴۹
جنگ هنر ۵۰
گزارش ۵۳
عیدهای خوب، عیدهای بد ۵۴
جهان هنر ۵۶
ورزشی ۵۸
اطلاعات مفتکی ۶۱
هفته بعد شما ۶۴
در حلقه رندان ۶۵
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت
جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۱۷۹ - چهارشنبه ۱۷ فروردین ۱۳۸۴
۲۶ صفر ۱۴۲۶ ۶ آوریل ۲۰۰۵

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

فرارسیدن سالروز رحلت نبی مکرم اسلام حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی(ص)، شهادت دومین اختر تابناک آسمان ولایت و امامت حضرت امام حسن مجتبی(ع) و نیز شهادت ثامن‌الائمه ضامن آهو حضرت امام علی‌بن موسی‌الرضا(ع) بر عموم مسلمانان به‌ویژه شیعیان میهن اسلامی و خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی تسلیت باد.

سالی که انشاءالله نکوست

نوروز امسال در طول سالهای اخیر امتیازات قابل توجهی داشت. نکته اول آنکه حجم مسافرتهای نوروزی افزایش قابل توجهی را تجربه کرد. به‌خودی خود این امر نشان می‌دهد که سطح زندگی مردم امیدوارانه‌تر شده است. البته دلایل دیگری را نیز می‌توان در این امر سهیم دانست. از جمله افزایش تولید خودرو در کشور و سهل‌تر شدن واگذاری خودرو، بهبود وضعیت جاده‌های کشور و...

اما این سخن به این معنا نیست که سطح رفاه عمومی جامعه به حد کافی ارتقاء پیدا کرده است. اما می‌تواند یک خبر امیدوارکننده برای سازمان گردشگری کشور باشد.

کشور ما دارای جاذبه‌های متنوعی برای گردشگری است، اما هرگز در حد انتظار، سفر در آن صورت نمی‌گیرد. منظور از سفر، مسافرتهای تفریحی و گردشگری است. گرانی خودرو در کشور از جمله دلایل این امر است. محدودیت جاده‌های دسترسی نیز از جمله دلایل دیگر آن به حساب می‌آید. به این بیفزایید کم‌کاری متولیان صنعت گردشگری و توریسم در کشور را که امکانات مناسبی را برای توسعه این صنعت فراهم نیاورده‌اند. این امکانات از هتل‌های مناسب گرفته تا راهنما به اندازه رفع نیاز گردشگران داخلی ما هم نیست. شاید در نگاه نخست چنین به نظر برسد که ما حتی برای تکمیل ظرفیت همین اتاقهای فعلی هتلها نیز مشکل داریم، اما کمبود شدید جا در ایام مسافرت و گرانی بیش از اندازه اماکن اقامتی نشان‌دهنده آن است که امکانات به قدر کافی وجود ندارد و یا حداقل به درستی توزیع نشده‌اند و یا این امکانات مطابق هر سطح و سلیقه‌ای و با هر بودجه و امکانی در دست نیست. در برخی از مناطق گردشگری ایران تسهیلات اقامتی یا خیلی خوب و گران است و یا در صورتی که ارزان باشد بسیار نامناسب. همین عدم توزیع مناسب باعث شده است که درصد اشغال اتاق در اماکن اقامتی، درصد قابل قبولی نباشد. در شهرهای توریستی دنیا می‌توان از ۲۰ یورو در هر شب تا ۱۰۰۰ یورو در هر شب هتل اجاره کرد. هر گردشگری با هر سطح درآمد می‌تواند در یکی از آنها اقامت کند، اما چنین امکاناتی در ایران وجود ندارد. اما همین که درصد سفر افزایش یابد می‌توان امیدوار بود که صنعت هتلداری ایران نیز رونق مناسبی بیابد.

نکته دیگری که در نوروز امسال قابل توجه بود، نمایش اقتدار پلیس در شهر و جاده بود که موجب دلگرمی و امیدواری مردم شد و در عمل همه فهمیدند که می‌توان بدون بهانه‌تراشی‌های آنچنانی با وجود افزایش میزان سفر و رفت و آمد، میزان تلفات جاده‌ای را تا ۵۰ درصد با برنامه‌ریزی و تلاش کاهش داد.

نکته قابل توجه دیگر در آغاز سال توقف قیمت‌ها بود که البته استثناهایی هم داشت. گرانی میوه خیلی‌ها را اذیت کرد، که البته مردم در این میانه تنها ماندند و مسوولان بی‌تفاوت از آن گذشتند و معلوم نشد چگونه می‌شود مرکباتی که تا دو ماه پیش بر سر درختها مانده بود و کشاورزان حتی چیدن آن را اقتصادی نمی‌دانستند، یکباره تا پنج برابر قیمت افزایش یافته و مردم مستاءصل مانده در روزهای عید مجبور شوند بیش از هزار تومان برای هر کیلو میوه بپردازند که نشانگر بی‌توجهی یا کم‌توجهی مسوولان به مشکلات مردم بود، جدای این مساءله گرچه خوشبختانه تا به‌حال از سیل گرانیهای آغاز سال فعلاً خبری نیست، اما همانطور که در مقالات گذشته گفته آمد، در صورت بی‌توجهی به علل ایجابی تورم در جامعه، این روند چندان پایدار نخواهد ماند و با اندکی غفلت می‌تواند فشارهای تورمی تازه‌ای بر مردم تحمیل کند.

کوته‌سخن آنکه در مجموع، امسال جز تلخکامی افزایش قیمت میوه، به خاطر بهار نه‌چندان بدیمنش امیدواریم که سالی نیکو باشد، ضمن اینکه در سال جدید یک انتخابات مهم را پیش روی داریم که امیدواریم انتخاباتی پرشور و پرقدر و منزلت باشد.

■

چند کلامی با خوانندگان

خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی، همانطور که ملاحظه می‌کنید قیمت نشریه در سال جدید افزایش یافته است. سال گذشته را بدون آنکه در قیمت مجله تغییری ایجاد کنیم از سر گذراندیم، اما زیان پیش آمده در پایان سال گذشته به میزانی بود که ما را ناگزیر کرد تا برای جلوگیری از انباشته شدن این حجم زیاد از حجم آن بکاهیم و به همین دلیل ناگزیر اندکی بر قیمت مجله افزودیم تا بتوانیم هم تغییرات مورد انتظار خوانندگان را با پرداخت حق‌التحریر مناسب‌تر به نویسندگان به‌وجود آوریم و هم مجله را به سطح تعادل از نظر درآمد و هزینه برسانیم. خود شما قاضیان منصفی هستید و در مقایسه با مجلات مشابه که تازه چند صفحه‌ای از مجله را نیز به آگهی‌های مختلف اختصاص داده‌اند، قیمت فعلی نشریه را نیز گران نمی‌دانم. امید آن داریم که همه شما خوانندگان ارجمند چون همیشه همراه و یار صمیمی ما باشید و همچنان با پیشنهادهای ارزنده خود ما در ارائه هرچه بهتر نشریه یاری کنید.

ضمناً در همین فرصت از شما تقاضا داریم که با اعلام نظر در مورد قطع مجله، سردبیر را راهنمایی بفرمایید تا به این سؤال پاسخ دهید که دوست دارید نشریه در همین قطع منتشر شود و یا در قطع قدیمی آن که در پنجاه سال نخست انتشار نشریه، منتشر می‌شد. برای ما نامه بفرستید و در این مورد اظهارنظر بفرمایید. از همراهی‌های شما سپاسگزاریم و از خداوند طلب می‌کنیم که سال جدید برای همه شما، سالی خوب، با برکت، همراه با سلامتی و موفقیت باشد.

نامه‌های بدون واسطه

دعای آغاز سال

بارالها همانطور که در ابتدای خلقت من در عالم این منت را بر من نهادی و مرا از اجابت کنندگان درگاهت قرار دادی و پس از آن لطف نمودی و همان عهد و پیمان را در غدیر خم تجدید نمودی و این بنده گناهکار را به امامان و پیشوایان دینت هدایت فرمودی، نعمتت را کامل نموده این حقیر را در حلقه خادمین به خلق‌الله قرار بده تا در زمان مرگ راضی به رضای شما بمیرم. بله این دعای بسیاری از بندگان خداست که نمی‌خواهند حتی نامی از آنان برده شود تا خدای نکرده اجری از آنان ضایع نشود. ما تا این مردم را داریم نمی‌گذارند که غمی بر دل تهیدستی بنشیند و یا خدای ناکرده پدری پیش خانواده‌اش شرمنده شود.

بارالها در نوروزی که با ماه خون و قیام و عاشورای حسینی مقارن شده به کرم این بزرگوارانت عنایتی فرما تا دل هیچ بچه شیعه‌ایی غم نداشته باشد، و یا در چشم هیچ پدری اشک شرمندگی ننشیند و آخر اینکه دل هیچ مادر آرزومندی نشکند. انشاءالله.

شاهد ـ ساری

بم تنها نیست!

کشور ایران شهرهای بسیار دیدنی و باستانی دارد و یکی از شهرهای زیبای آن شهر بم است. شهری باستانی که در شب پنجم دیماه ۱۳۸۲ لرزید و چون زلزله در شب اتفاق افتاد بیشتر زنان و بچه‌های ساکن آن کشته شدند.

بعد از زلزله مردم شهر بم در کوچه‌ها و خیابانها آواره شدند، مدرسه‌ها خراب شد و دیگر بچه‌ها مدرسه نمی‌رفتند.

زلزله بم باعث شده بود درختان نخلستانها خراب شوند و دیگر خرما ندهند و دیگر حتی یک خانه هم نمانده بود و بمی‌ها در چادر می‌خوابیدند.

اما بعد از زلزله هواپیماها از تمام نقاط ایران و جهان مواد غذایی برای مردم شهر بم و مخصوصاً بچه‌ها آوردند و امروز من این نامه را می‌نویسم تا به بچه‌های بمی بگویم که ما کودکان ایرانی کمک آنها هستیم تا بمی بهتر از قبل بسازیم.

بمی که باز هم گردشگران خارجی برای گردش به آنجا بیایند و مردم آن دیگر در کوچه‌ها و خیابانها نخوابند، ما کاری می‌کنیم تا ناگوارترین حادثه ایران و جهان با بهترین خاطرات و مردم مهربانش دوباره زنده شود چون بم شهر مهربانی است.

از طرف پویا قلی‌زاده ـ ده ساله

تسلیت به همکاران

در کمال تأثیر و تأسف باخبر شدیم که جناب **آقای غلامحسن رضایی** همکار گرامی ما در واحد عکاسی مؤسسه اطلاعات و سرکار خانم **افسانه داورزنی** همکار محترم ما در مجله اطلاعات هفتگی در غم از دست دادن عزیزان خود رخت عزا به تن کرده‌اند. بدینوسیله ضمن عرض تسلیت به همکاران محترممان، برای بازماندگان صبر جمیل و برای از دست رفتگان از درگاه حضرت حق، غفران الهی مسئلت می‌نماییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

دانشجویان بیگناه

تعداد ۴۹ نفر از دانشجویان دانشگاه ابهر در تاریخ ۸۳/۱۰/۳۰ دچار حادثه‌ای دلخراش و غمبار شده و پس از سقوط از پلی به ارتفاع ۸ متر تعدادی کشته و زخمی برجای گذاشت. توجه به نکات ذیل خالی از لطف نیست:

۱ـ اتوبوس حامل دانشجویان دانشگاه پیام پلاک سفید شخصی و طرف قرارداد سرویس دانشگاه آزاد بوده است.

۲ـ تعداد ۴۹ نفر سرنشین قابل توجه و تأمل است.

۳ـ مجوز سرویس راننده اتوبوس صبح روز حادثه به علت تخلف توسط پلیس راه ضبط گردیده بود.

۴ـ سرعت تخمینی اتوبوس توسط افسر کروکی در شرایط نامساعد جوی و یخ‌زدگی اتوبان ۹۰ کیلومتر بوده است.

۵ـ دانشگاه پیام نور به عنوان مرجع مطلع و مدافع حقوق دانشجویان هیچ‌گونه اطلاعات دقیق و جامعی از چگونگی حادثه و تعداد و اسامی حادثه‌دیدگان نداشته و عملاً نیز هیچ‌گونه همکاری مشهود و قابل ملاحظه‌ای در پیگیریهای مورد لزوم و مسائل مربوط به بیمه دانشجویان و احقاق حقوق حادثه‌دیدگان با بازماندگان را نداشته است.

حال پاسخگوی هرکدام از موارد فوق چه شخص یا ارگان مسوولی است؟ سؤالی است که پس از گذشت چند ماه از این حادثه تلخ بدون جواب مانده است.

از طرف خانواده یکی از مرحومین

تشکر از مسوولان!

مسوولین محترم آموزش و پرورش طبق بخشنامه ۷۱۰/۳۵ ـ ۸۳/۵/۵ و با توجه به نامه شماره ۳۷۵۱۱/۵۵ ـ ۸۳/۵/۳۱ سازمان آموزش و پرورش استان گلستان، به‌جای افزایش حقوق و بهبود وضعیت معیشتی دفترداران مظلوم و محروم مدارس، اقدام به کاهش حقوق نموده‌اند!! واقعاً دستشان درد نکند!!!

اسماعیل ـ ق ـ آزادشهر

به من قرض بدهید

اینجانب جوانی ۳۵ ساله، متأهل و دارای دو فرزند دختر می‌باشم که نگهداری از مادر پیر و زمینگیرم نیز به عهده بنده می‌باشد.

اینجانب بعد از چندین سال کار کردن الان در این سن به علت اعتماد به دیگران تمام دار و ندارم را از دست داده‌ام. و درحال حاضر هم چون کارم سنگین بوده با این سن کم به علت ناراحتی ریه‌ها و چشم و دستم دیگر قادر به ادامه کار نمی‌باشم. البته الان مدتی است که با هزار مکافات و قرض و فروختن لوازم منزل درحال یادگیری شغلی که مناسب وضعیت جسمانی‌ام باشد هستم ولی چون چند وقتی بیکار بودم و با این مخارج سنگین زندگی دیگر قادر به ادامه نیستم، از هموطنان عزیز و مهربانم درخواست دارم اگر مایل باشند مبلغی را به عنوان قرض به اینجانب بدهند تا سرمایه اولیه کارم باشد که انشاءالله بنده بتوانم با کار کردن هم در اسرع وقت دین خود را به شما عزیزان بازگردانم و هم عهده‌دار مخارج خانواده‌ام باشم.

با تشکر از همه هموطنان خوب و فداکارم

م ـ ح ـ اسلامشهر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر در ارائه پاسخ به شما عزیزان که علتی جز کثرت نامه‌های واصله ندارد.

◄**حسن وزیری ـ مرودشت:** از ارسال نامه شما که همراه بود با اطلاعاتی در باره شهرستان محل سکونت خود، خوشحال شدم، اما توقع این است که خوانندگان مجله برای معرفی شهر خود زحمت بیشتری بکشند. مثلاً بهتر بود شما مطلب خود را کاملتر می‌کردید. از چند مطلع درباره شخصیت‌های شهرتان سؤالاتی می‌پرسیدید و یا در مورد آثار تاریخی شهرتان توضیح بیشتری می‌دادید و همین‌طور اطلاعاتی درباره مسافرخانه‌ها، اماکن اقامتی، هتل، سینما، مراکز آموزش علمی و... ارائه می‌دادید تا بتوانیم در بخش گزارش شهرستان از آن استفاده کنیم. منتظر نامه بعدی شما هستم.

◄**مجید کاظمی ـ گناباد:** نامه‌های همراه را به بخشهای مربوطه تحویل دادم. ظاهراً با خود بنده امری نداشتید.

◄**هاجر قنواتی ـ دیلم:** استفاده مطالب مجله با ذکر نام و ماءخذ اشکالی ندارد.

◄**رستم کریمی ـ نیکشهر:** نامه شما را به بخش ترازو ارجاع دادم. موفق باشید.

◄**آزاده یوسفی ـ قزوین:** از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم. شما هم می‌توانید نه‌فقط برای جلد، بلکه برای هر قسمت از مجله طرح و پیشنهاد ارائه بدهید. عکس آقای گلیاری در شماره نوروزی به چاپ رسیده است. تقویت مطالب مذهبی مجله را نیز در دستور کار داریم. انشاءالله همانطور که شما گفته‌اید مسوولین کشور قبل از وقوع حوادث غیرمترقبه تمهیدات لازم را برای جلوگیری از وقوع فاجعه صورت دهند. پایدار باشید.

◄**علیرضا پورداداش ـ تهران:** به خدا توکل کنید. فکر کنید یک دوره کوتاهی که عمر ماست، محل آزمایش است. آیا برای برخورداری از نعمات بیکران خداوند در دنیای فناناپذیر رنج و تحمل و سختی و دشواری در این دنیای فانی و زودگذر خیلی دشوار است؟

◄**اسماعیل ـ ق ـ آزادشهر:** نامه شما را به بخش ترازو ارجاع دادم. پایدار باشید. مطلب کوتاهی را هم که برای بخش نامه‌های بیواسطه فرستاده بودید، در همین صفحه به چاپ رساندیم. انشاءالله که مؤثر واقع شود.

◄**مسعود رئیسی ـ مشهد:** از این همه لطفی که به مجله دارید، سپاسگزارم. بسیار خب، شما می‌توانید با مراجعه به دفتر سرپرستی مؤسسه اطلاعات مشترک مجله شوید تا این همه برای تهیه مجله به زحمت نیفتید.

◄**نصرالله ـ د ـ دهاقان:** ترجیح دادم مطلب ارسالی را به صفحه صدای سبز بسیج ارجاع دهم تا انشاءالله در آن صفحه مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

◄**هومن رسولی ـ کرمانشاه:** بارها خواهش کرده‌ایم که خوانندگان عزیز روی یک طرف کاغذ برایمان نامه بنویسند، با این همه مقاله ارسالی شما را به بخش مقالات ارجاع دادم تا مورد رسیدگی قرار گیرد. از اینکه به جمع خوانندگان ما پیوستید، خوشحالیم.

خوب صبر کردن، پیش درآمد پیروزی است ● حضرت علی(ع)

حسن فتحی

چالش بر سر برنامه‌های هسته‌ای ایران

فعالیت‌های هسته‌ای ایران با واکنش‌های بسیاری در جهان مواجه شده و توجه جهانیان را به خود جلب کرده است. به‌طوری که این موضوع به چالش اصلی ایران با آژانس بین‌المللی انرژی اتمی و حتی جامعه جهانی و آمریکا تبدیل شده است. به این دلیل که آنها مدعی هستند ایران درصدد دستیابی به سلاح اتمی و کشتار جمعی است. درحالی که تهران بارها بر این مسأله تأکید داشته که برنامه هسته‌ای‌اش صلح‌آمیز بوده و دارای اهداف نظامی نیست.

اگرچه جامعه جهانی خصوصاً **آمریکا** و سه کشور اروپایی **انگلیس، فرانسه و آلمان** دارای یک هدف مشترک هستند، اما گاهی اوقات از ایران هم سخنان ضد و نقیضی به گوش می‌رسد که یکپارچگی مواضع تهران را زیر سؤال می‌برد. به همین دلیل از زمانی که مسوولیت مذاکره و پیگیری این امور به **حسن روحانی** دبیر شورای عالی امنیت ملی سپرده شد، تا حدودی انسجام و هماهنگی بین مواضع مسوولان ایجاد شده و از پراکنده‌گویی و پرداختن به مسائل حاشیه‌ای پرهیز شده است.

فعالیت هسته‌ای ایران، مسأله جدیدی نیست که در سالهای اخیر آغاز و یا مطرح شده باشد، بلکه ایران از سال ۱۹۵۷ که آژانس بین‌المللی انرژی اتمی تأسیس شده و فعالیت خود را آغاز کرده به عضویت آن درآمده و از خدمات آن نیز بهره برده است.

ایران همچنین در سال ۱۹۶۸ به پیمان منع گسترش سلاحهای هسته‌ای پیوسته و در دی ماه ۱۳۴۸ نیز مجلس شورای ملی، این پیمان را که شامل یک مقدمه و ۱۱ ماده بوده و به NPT معروف است، تصویب می‌کند.

به این ترتیب، ایران موافقت خود را با جامعه جهانی درباره منع گسترش سلاحهای هسته‌ای اعلام می‌دارد.

در این رابطه باید به فعالیت‌های هسته‌ای که قبل از بهمن ۱۳۵۷ در ایران انجام می‌شده و جنبه تحقیقاتی داشته اشاره کرد. این اقدامها مشابه آنچه در سازمان انرژی اتمی صورت می‌گرفت، بود، یعنی از انرژی هسته‌ای در زمینه تولید برق استفاده می‌شد که احداث نیروگاه بوشهر از آن جمله بود.

ولی وقوع انقلاب اسلامی در ایران و سقوط رژیم شاهنشاهی در ایران، شرایط را در این کشور و منطقه دگرگون کرد و رابطه تهران را با جامعه جهانی تحت‌الشعاع قرار داد، به‌طوری که ایران که از متحدان و دوستان **آمریکا و اسرائیل** به‌شمار می‌رفت به دشمنان و مخالفان آنها تبدیل شد.

در همین راستا، ایران دست به تجدیدنظر در برخی قراردادها و برنامه‌های خود زد و آمریکا و دوستانش نیز که پس از تصرف سفارتخانه آن کشور در تهران اقدام به قطع رابطه با ایران کرده بودند، در مقابل ایران صف‌آرایی کردند.

اینها درحالی بود که ایران توافق‌نامه‌هایی با **آمریکا، فرانسه و آلمان** درباره همکاریهای هسته‌ای، احداث نیروگاههای هسته‌ای در بوشهر و استخراج اورانیوم از ایران و آماده‌سازی آن برای استفاده در این نیروگاهها منعقد کرده بود که همگی یا به حالت تعلیق درآمدند و یا اینکه به صورت یک‌جانبه لغو شدند.

پس از فروکش کردن جوّ سالهای اولیه، ایران مجدداً به فکر تکمیل نیروگاه بوشهر افتاد، اما این بار غربیها که به تبعیت از آمریکا در مقابل ایران صف‌آرایی کرده بودند، از هرگونه همکاری و مساعدت خودداری کردند تا حدی که ایران ناگزیر شد به کشورهای دیگر روی آورد، که در این رابطه می‌توان به **رومانی، برزیل، آرژانتین و شوروی** سابق اشاره کرد.

جنگ با عراق و حمله هوایی اسرائیل به نیروگاه اتمی این کشور در نزدیکی بغداد، این واقعیت را آشکار ساخت که اسرائیل و آمریکا مایل نیستند کشورهای این منطقه فعالیت‌های هسته‌ای خود را پی گرفته و در راستای راه‌اندازی و تکمیل نیروگاه بوشهر حرکت کنند.

امضای قرارداد تحویل سوخت هسته‌ای میان ایران و روسیه، یک گام مهم برای فعال کردن نیروگاه بوشهر بود

در همین زمان نیز زمزمه‌هایی مبنی بر تلاش ایران برای دستیابی به سلاح اتمی به گوش می‌رسید، اما با تشدید اختلافات ایران با اسرائیل و آمریکا، این مسأله به صورتی فراگیر مطرح گردیده و به چالش اصلی میان این کشورها تبدیل شد.

فروپاشی شوروی و پراکنده شدن فعالیت‌های هسته‌ای این امپراتوری در جمهوریهای روسیه، اوکراین، قزاقستان و روسیه سفید (بلاروس) و نزدیکی ایران به کره شمالی، چین و پاکستان که درنهایت به امضای قراردادی میان تهران و مسکو بر سر تکمیل و راه‌اندازی نیروگاه بوشهر توسط روسها انجامید، توجه آژانس بین‌المللی انرژی اتمی و آمریکا و اسرائیل را به ایران جلب کرد. به‌گونه‌ای که از یک‌سو آژانس، فعالیت‌هایش را در ایران تشدید کرده و خواستار امضای قرارداد الحاقی به NPT از سوی تهران شد و از سوی دیگر آمریکا و اسرائیل ضمن افزودن بر تهدیداتشان درصدد برآمدند کشورهای طرف قرارداد با ایران درباره فعالیت‌های هسته‌ای را برای قطع این همکاریها تحت فشار قرار دهند که در این رابطه اگرچه به موفقیت‌هایی دست یافتند، اما نتوانستند رابطه ایران را با روسیه، کره شمالی و چین قطع کرده و آنها را وادار به دست کشیدن از همکاری هسته‌ای با ایران کنند.

در این رابطه ایران نیز در مسیر مقابله با تلاشهای مزبور دست به اقداماتی زد که متنوع کردن بازار تهیه ابزار آلات پروژه‌های هسته‌ای از یک‌طرف و سرعت بخشیدن به برنامه تکمیل نیروگاه بوشهر با مساعدت روسها، از طرف دیگر بود.

مسکو همزمان با این فعالیت‌ها نیز بر این مسأله تأکید داشت که برنامه‌های هسته‌ای ایران صلح‌آمیز بوده و تهران درصدد دستیابی به سلاح هسته‌ای نیست.

تهدید آژانس بین‌المللی

ولی متأسفانه برخی اظهارنظرها در خارج از ایران و یافته‌های بعضی بازرسان آژانس بین‌المللی انرژی اتمی در تعدادی از سایت‌های هسته‌ای ایران، همچنین بیان و عنوان کردن غیرمسوولانه مسایلی از سوی عده‌ای از مقامات ایرانی، منجر به واکنش‌های سخت و حاد از سوی شورای حکام آژانس بین‌المللی انرژی اتمی، آمریکا و جامعه جهانی گردید که حتی تهدید شد که اگر ایران فعالیت‌های خود درباره غنی‌سازی اورانیوم را متوقف نسازد، پرونده هسته‌ای این کشور برای اتخاذ تصمیمات حاد به شورای امنیت سازمان ملل ارجاع خواهد شد.

کشمکش بین ایران و آژانس که درنهایت به مذاکرات تهران با وزرای خارجه سه کشور اروپایی انگلیس، فرانسه و آلمان و امضای توافق‌نامه‌های سعدآباد و پاریس انجامید، می‌توانست دیدگاه آمریکا و جامعه جهانی را نسبت به این فعالیت‌ها تغییر دهد، اما از آنجاکه هدف آنها دور نگه داشتن ایران از هرگونه فعالیت هسته‌ای است، فشارها به تهران ادامه یافت.

آنچه در این میان جالب توجه بود، همراهی مسکو با آمریکا و آژانس و تعویق‌های سؤال‌برانگیز برنامه‌های زمان‌بندی شده در ارتباط با تکمیل و راه‌اندازی نیروگاه بوشهر بود که مغایر تعهدات روسیه به ایران بود.

در رابطه با نیروگاه بوشهر نیز ایران با دو مسأله مواجه است:

. **مسأله اول**، درباره سوخت آن بود. غربیها معتقدند که کره شمالی با فعل و انفعالاتی که بر روی میله‌های سوخت نیروگاه اتمی خود انجام داده، توانسته مواد لازم برای تولید چندین بمب اتمی را به دست بیاورد و ایران هم در صورت دستیابی به چنین سوختی از جانب روسها، قادر خواهد بود با بهره‌گیری از تجربه کره شمالی، به چنین موادی دست پیدا کند.

در همین راستا غربیها و آمریکا درصدد بودند روسیه را وادار به تخطی از تعهداتش درباره انتقال سوخت به بوشهر نمایند.

همین موضوع به کشمکش میان تهران و مسکو انجامید تا اینکه در آخرین ماههای سال ۱۳۸۳ دو کشور با امضای توافق‌نامه‌ای در ایران، موافقت کردند میله‌های سوخت مجدداً به روسیه بازگردانده شود تا امکان دستیابی ایران به سلاح اتمی از این طریق از بین برود.

این قرارداد در بوشهر، بین **آقازاده** رئیس سازمان انرژی اتمی ایران و **آلکساندر رومیانتسف** همتای روسی وی به امضا رسید.

رومیانتسف در مصاحبه‌ای در این رابطه اعلام کرد: براساس پروتکل بازگردانی سوخت هسته‌ای از ایران به روسیه، تهران موظف می‌شود سوخت تحویل گرفته را به روسیه بازگرداند و روسیه نیز متعهد خواهد شد این سوخت را برای نگهداری

طولانی مدت بپذیرد و آن را بازفرآوری کند.

- **مساءله دوم** که از سوی اروپاییها پیشنهاد شد، اما از سوی تهران پذیرفته نشد، تغییر چرخه سوخت نیروگاه بوشهر از آب سنگین به آب سبک بود.

این پیشنهاد چند سال قبل به کره شمالی نیز ارائه شد که با موافقت آنها مواجه گردید، اما درنهایت به اجرا درنیامد. هدف از تغییر چرخه سوخت از آب سنگین به آب سبک، این است که گفته می‌شود از طریق آب سبک نمی‌توان به سلاح اتمی دست یافت.

در همین رابطه، آژانس بین‌المللی انرژی اتمی نیز در قطعنامه‌ای صراحتاً از ایران خواست به‌طور داوطلبانه در برنامه‌های خود برای آغاز تولید آزمایشی اورانیوم در تأسیسات و ساخت راکتور آب سنگین تجدیدنظر کند.

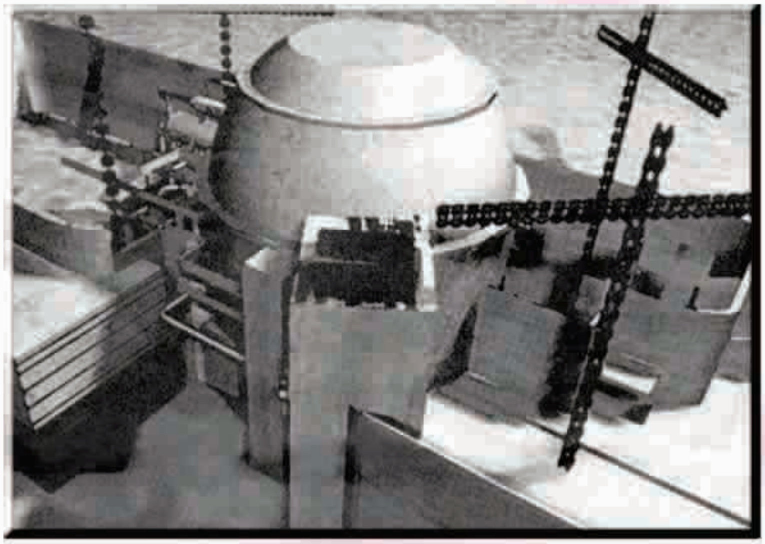

پروژه ملی قطران یا آب سنگین در سایت هسته‌ای ۳۰۰ هکتاری «خنداب» در ۷۵ کیلومتری اراک احداث شده که کارهای کارشناسی در زمینه‌های مهندسی آن از سال ۱۳۷۲ آغاز و کار اصلی ساختمانی و نصب نیز از سال ۱۳۸۰ شروع شد که گفته می‌شود محصول نهایی آن ۱۶ تن آب سنگین با خلوص ۹۹/۸ درصد خواهد بود.

این طرح و شیوه برای نخستین بار در سال ۱۹۵۲ با تولید ۴۹۰ تن در سال در آمریکا به کار گرفته شد.

ایران اعلام کرده که تمایلی به تغییر چرخه سوخت نداشته و دست از غنی‌سازی اورانیوم برنخواهد داشت، در این رابطه حتی **مقام رهبری**، غنی‌سازی اورانیوم را خط قرمز ایران در مذاکرات هسته‌ای اعلام کرده است.

ایران اکنون بر سر دوراهی قرار گرفته است به‌گونه‌ای که اگر دست از غنی‌سازی اورانیوم برداشته و به خواسته آژانس بین‌المللی انرژی اتمی و جامعه جهانی تن بدهد، باید برای همیشه این فعالیت را تعطیل کرده و درحقیقت هرگونه که آژانس، آمریکا و جامعه جهانی مایل هستند حرکت کند و یا اینکه بدون توجه به تهدیدها و فشارها، غنی‌سازی اورانیوم را از سر گرفته و برنامه‌های خود را در این رابطه ادامه دهد. هرچند ممکن است در این صورت با ارجاع پرونده اتمی خود به شورای امنیت سازمان ملل مواجه شود و یا با تهدیداتی نظیر حمله به بوشهر که از سوی اسرائیل صورت گرفته و یا دیگر تهدیداتی که آمریکا اعلام کرده، روبرو شود.

بر سر دوراهی

این دوراهی، همچنین این ذهنیت را در بین برخی از ایرانیان به‌وجود آورده است که یا باید همچون پاکستان، بدون توجه به فشارها و تهدیدات جهانی، برنامه هسته‌ای را پی گرفته و در راه تحقق این پروژه قدم برداشت و یا اینکه نظیر لیبی، دست از این فعالیت‌ها برداشته و کلیه تأسیسات و برنامه‌ها را تعطیل کرده و تسلیم بلامحض آمریکا و آژانس شد.

پاکستان پس از سالها فعالیت، توانست سلاح اتمی خود را آزمایش کند. هرچند پس از دست زدن به این آزمایش با تحریم‌ها و تهدیداتی از سوی آمریکا و جامعه جهانی مواجه شد، اما لیبی که در وضعیتی مشابه ایران گیر کرده بود، دست از این فعالیت‌ها کشیده و کلیه پروژه‌ها و برنامه‌هایش را تعطیل کرد.

مشکل اصلی ایران درحقیقت اعتمادسازی درباره فعالیت‌ها و پروژه‌های هسته‌ای خود است، زیرا طی این سالها، متاءسفانه وضعیتی به‌وجود آمده که آژانس و جامعه جهانی نسبت به فعالیت‌های هسته‌ای ایران بدبین شده و از این برنامه‌ها سلب اعتماد کرده‌اند، لذا ایران باید تلاش کند با اعتمادسازی، بار دیگر به آنها ثابت کند که برنامه‌های هسته‌ای این کشور صلح‌آمیز است.

> آمریکا و اسرائیل تهدیدهایی را
> علیه ایران مطرح کرده‌اند

امروزه **آمریکا و اسرائیل** مصمم هستند فعالیت‌های هسته‌ای ایران را به هر طریق ممکن متوقف ساخته و یا تهران را وادار به تجدیدنظر در برنامه‌های هسته‌ای خود کنند.

اشاره به برخی مواضع آنها درباره فعالیت‌های هسته‌ای ایران، می‌تواند دیدگاههای اسرائیل و آمریکا را به صورت شفاف آشکار سازد.

روزنامه «**یودیوت آحارونوت**» چاپ اسرائیل از قول **موشه یعالون** رئیس ستاد مشترک ارتش این رژیم نوشته بود: اگر ایران به توانمندی هسته‌ای دست یابد، همه خاورمیانه ضداسرائیلی خواهد شد.

در همین حال، روزنامه آمریکایی کریسچن ساینس مانیتور در مقاله‌ای به بررسی حمله اسرائیل به نیروگاه هسته‌ای عراق و مقایسه آن با حمله احتمالی به ایران پرداخته و می‌نویسد: «دقایقی پیش از آغاز بمباران راکتور «اوسیراک» عراق در ژوئن ۱۹۸۱ رافائل ایتان رئیس ستاد ارتش وقت اسرائیل درباره اهمیت عملیات مزبور گفته بود که تنها جایگزین برای این حمله، نابودی ماست.

حمله به **اوسیراک** با سیل محکومیت‌ها به ویژه از سوی آلکساندر هیگ وزیر خارجه وقت آمریکا روبرو شد، اما تنها عواقب آن برای اسرائیل این بود که آمریکا انتقال هواپیماهای جنگنده «اف ـ ۱۶» را به این رژیم متوقف ساخت، اما این بار حمله به ایران نه‌تنها عواقب بدی برای اسرائیل خواهد داشت، بلکه آمریکا در جهان اسلام، مسوول اصلی این حمله عنوان خواهد شد.

این مسأله به ترغیب افراطگرایان برای انجام عملیات تروریستی در غرب منجر خواهد شد.»

همچنین «تونی بلر» نخست وزیر انگلیس نسبت به عواقب این اقدام به شارون نخست وزیر اسرائیل هشدار داده و می‌گوید: این اقدام باعث بحرانی شدن اوضاع خاورمیانه می‌شود. این مساءله در داخل اسرائیل نیز بحث‌هایی را درپی داشته است به‌طوری که «یفته شاپیر» از تحلیلگران مسائل نظامی درباره ایران اعلام کرده بود: «گزینه‌هایی که اسرائیل برای مقابله با تهدید هسته‌ای ایران درپیش روی دارد، محدود است. به گفته وی، حمله پیشگیرانه به مراکز هسته‌ای یا موشکی ایران کار دشواری است، چون این اهداف بسیار از اسرائیل فاصله دارند و تعداد آنها زیاد بوده و پراکنده‌اند و به خوبی از آنها حفاظت می‌شود. ضمناً برخی از آنها در اعماق زمین قرار دارند.»

«**جان بولتن**» معاون پیشین وزیر خارجه آمریکا که اخیراً به ریاست هیأت نمایندگی این کشور در سازمان ملل برگزیده شده و همواره موضعی ضدایرانی داشته، در یک سخنرانی در مؤسسه «**هادسن**» در ارتباط با تلاش ایران برای غنی‌سازی اورانیوم گفت:

«ایران سرمایه‌گذاری هنگفتی در تاءسیسات لازم برای استخراج، فرآوری و غنی‌سازی اورانیوم کرده است و می‌گوید، ناچار است سوخت راکتور خود را تأمین کند، چون نمی‌تواند به عرضه‌کنندگان خارجی امید داشته باشد.»

در آخرین ماههای سال ۱۳۸۳ پس از چاپ مقاله‌ای به قلم **سیمور هرش** روزنامه‌نگار آمریکایی در یکی از نشریات این کشور، درباره رخنه کماندوهای آمریکایی از طریق مرزهای پاکستان به ایران برای شناسایی مراکز هسته‌ای این کشور، دور جدیدی از اخبار و گزارشهای ضدایرانی را در رسانه‌ها شاهد بودیم که اوج آن، اعلام حمله به نیروگاه اتمی بوشهر بود که به یکباره افکار عمومی را به خود جلب کرد. اگرچه این خبر از سوی مقامات ایرانی تکذیب شد و مشخص گردید که چنین حادثه‌ای صحت نداشته، ولی این واقعیت را به مقامات ایران گوشزد کرد که نباید این تهدیدات را نادیده گرفته و از کنار آن به سادگی بگذرند.

پس از امضای قرارداد سوخت هسته‌ای نیروگاه بوشهر که فعالیت این نیروگاه را وارد مرحله جدیدی کرد، مسأله امنیت آن بار دیگر مورد توجه قرار گرفت، به‌گونه‌ای که «**ولادیمیر خریفکوف**» رئیس خدمات امنیتی نیروگاه بوشهر به خبرنگاران گفت: امنیت نیروگاه بوشهر از سوی سرویس‌های امنیتی ایران و روسیه تأمین شده و در اطراف آن، نیروهای نظامی ایران مستقر شده‌اند.

در همین حال خبرگزاری روسی ایتارتاس هم از قول ولادیمیر کوزلوف رئیس شرکت دولتی امور نظارت فنی روسیه اعلام کرده بود که در نیروگاه

بقیه در صفحه ۶۲

با قناعت امور بگذران تا پادشاه خود باشی ● حضرت امیر(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی

فروردین ماه ۱۳۸۴ که بگذرد، بیش از پنج سال است که هفته‌نامه اطلاعات مطالب سه‌گانه را به محضر خوانندگانش پیشکش می‌کند. امسال اما پس از حدود ۲۵۰ شماره، تصمیم بر این شد که با حفظ شیوه سابق، چندین مطلب کوتاه نیز در پایان هر «سه گانه» تقدیمتان شود (که نامش را «تعقیبات» نهاده‌ایم) شاید که با این اندک تغییر و تنوع، رضایت خوانندگان محترم از این نوشته‌ها بیشتر شود و ما نیز در انجام وظیفه امیدوارتر.

مسافران زیادی

در تعطیلات آغاز سال ۸۴، همه انتظار داشتند که مطابق هر سال تعدادی از هموطنان بار سفر ببندند و روزهای نخست سال را با گشت و سفر آغاز کنند، اما کمتر کسی انتظار داشت که تعداد سفرهای نوروز و مسافران نوروزی به بیش از بیست و پنج میلیون نفر برسد. به طوری که نوروز امسال از هر سه نفر ایرانی حتماً یک نفر سفر را به ماندن در خانه ترجیح داد. به‌طوری که برخلاف معمول سالهای گذشته که یک یا چند مرکز مهم سیاحتی و گردشگری ایران، در این ایام شلوغ و پرازدحام بود، در تعطیلات نوروز ۸۴، درباره هریک از نقاط دیدنی ایران که سؤال می‌کردید، جواب یکی بود: انبوه جمعیت و سیل مسافران. مشهد مقدس آنچنان از سیل مشتاقان انباشته بود که حتی یک مسافر تنها برای اینکه جایی را برای استراحت شبانه هرچند با کمترین امکانات بیابد، باید دست‌کم یک روز تمام را میان هتلها، مسافرخانه‌ها، حسینیه‌ها و منازل شخصی، از این‌سو به آنسو می‌رفت تا در انتهای روز شاید بخت با او یار شود و شب را در زیر سرپناهی به صبح رساند. شمال ایران از چند روز قبل از شروع تعطیلات شاهد چنان بارندگی شدیدی بود که بسیاری را از سفر به این سرزمین منصرف کرده بود، اما با شروع تعطیلات، آنهم در شرایطی که هواشناسی بارندگی و سرمای دنباله‌دار را برای این بخش از کشور پیش‌بینی کرده بود، تعداد مسافران نوروزی شمال کشور آنقدر شد که در برخی ساعات روز برای طی کردن فاصله ۵ کیلومتری بین نوشهر و چالوس باید حدود یک ساعت وقت صرف می‌کردید. شیراز و اصفهان و یزد هم مانند هر سال پر از مسافر بود تا آنجا که باغ بسیار بزرگی که شهرداری اصفهان برای اسکان موقت مسافران بدون مسکن اختصاص داده بود، به سرعت پر شد و مسافران چادرهای سفری خود را برای فرار از سرما حتی در برخی ساختمانهای نیمه‌ساز برپا کردند و اما جنوب کشور تنها جایی بود که مسافرانی که می‌خواستند در ایام نوروز از سرما و بارندگی فرار کنند را در خود پذیرفته بود، اما این دسته از مسافران نیز آنقدر بودند که پس از غروب آفتاب، هنگامی که برای پیاده‌روی به سواحل «بندرعباس» می‌آمدند، بدون اغراق جایی برای سوزن انداختن پیدا نشد و در مراکز خرید و پاساژها، مسافران برای ورود به هر مغازه، ناچار شدند چند دقیقه‌ای در صف بایستند. اینها همه درحالی بود که به گفته مسوولان سازمان گردشگری، تعداد مسافران ۲۰ درصد نسبت به سال گذشته افزایش یافته بود و این آشفتگی در وضع اسکان و ساماندهی به مراکز گردشگری و دیدنی ایران تنها با افزوده شدن ۲۰ درصدی به تعداد مسافران اتفاق می‌افتاد. البته جای بسی خرسندی است که ۲۵ میلیون ایرانی از شرایطی برخوردار بوده‌اند که در تعطیلات نوروز عزم سفر کرده‌اند، اما هنگامی که امکانات رفاهی کشور حتی پاسخگوی بخشی از مسافران داخلی نیست چگونه سازمانی که ریاست آن را معاون رئیس جمهور به عهده دارد و نام گردشگری و میراث فرهنگی بر خود نهاده، ادعا می‌کند که قصد دارد جایگاه ایران را در صنعت گردشگری جهان ارتقاء دهد؟!

در ایام نوروز، حتی برخی ساختمانهای نیمه کاره هم به عنوان سرپناهی برای مسافران، به‌کار گرفته شد!

چهارده «پیش‌مرگ» برای کره و بحرین!!

دو هفته ابتدای سال برای اکثریت قریب به اتفاق ایرانیان زمان استراحت و تفریح بود و برای یک جمع سی نفره در جامعه فوتبال ایران، سخت‌ترین زمان کار، چراکه تیم ایران باید برای صعود به جام جهانی با دو تیم قدرتمند مسابقه می‌داد و مسابقه اول در نخستین روزهای تعطیلات در تهران بود.

در ورزشگاه آزادی و برابر ژاپن، مسوولان فدراسیون، صدا و سیما، سازمان تربیت بدنی و رسانه‌ها همگی عزم جزم داشتند برای آنکه به‌گونه‌ای به تیم کمک کنند تا این دیدار به سلامت برای ایران طی شود و یکی از مهمترین ابزار کمک، حضور ۱۰۰ هزار تماشاگر در روز مسابقه در سکوهای ورزشگاه بود. چیزی که با توجه به تعطیلات نوروزی، و مسافرتهای مردم، کمی بعید به

کمتر کسی از خود پرسید ۷ نفری که پس از مسابقه به خانه برنگشتند کجا رفتند

نظر می‌رسید اما غیرت مردم و همت مسوولان و تبلیغات فراوان برای این دیدار باعث شد روز مسابقه، ۶ ساعت مانده به آغاز بازی تلویزیون جمهوری اسلامی ایران که تا دیروز فریاد می‌کرد که ای مردم به ورزشگاه بیایید، آنها را بلند صدا می‌کرد که بس است دیگر نیایید! و یکبار دیگر نمره بیست برابر نام مردم در کارنامه ایران ثبت شد. اما هنگامی که مسابقه تمام شد و ایران پیروز، ۷ نفر از کسانی که برای تماشای مسابقه و تشویق ایران به ورزشگاه رفته بودند، هیچ وقت به خانه برنگشتند، چراکه در پایان مسابقه و به علت عدم راهنمایی صحیح متصدیان ورزشگاه برای خروج انبوه جمعیت، این ۷ نفر زیر دست و پای یکصد هزار نفر که قصد خروج از ورزشگاه را داشتند له شدند و جان به جان‌آفرین تسلیم کردند. روز اما روز شادی بود و در هیاهوی پیروزی نام این ۷ نفر گم شد.

عجیب‌تر اینکه پس از فروکش کردن هیجان برد از ژاپن هم باز رسانه‌ها و به‌ویژه صدا و سیما چندان پیگیر کشته شدن این ۷ نفر نبود و حتی امروز ما هم ابزاری نداریم جز تسلیت به خانواده‌های این ۷ عزیز. جالب اینجاست که برای مسابقه با بحرین و کره شمالی هم که در همین ورزشگاه انجام خواهد شد از هم‌اکنون تبلیغات رسانه‌ها آغاز شده تا باز یکصد هزار نفر به ورزشگاه بیایند و تا پای جان و حتی بیش از آن!! فریاد بکشند. اما آیا جوانانی که این ماجرا را شنیدند و خبردار شدند، با همان انگیزه‌ای که مرتبه قبل به کمک ایران شتافتند، برخواهند خواست. یا از خود سؤال خواهند کرد: نکند این بار من جزو «هفت نفر» باشم؟!

حرف به جای پارچه

چند ماهی است که نیروی انتظامی سعی فراوان می‌کند تا آمار بیش از ۲۶ هزار کشته در سال در راههای کشور را به هر شکل ممکن پایین آورد و در نوروز امسال تعداد زیاد نیروهای پلیس در راهها و تبلیغات گسترده رادیویی و تلویزیونی این نیرو برای آگاهی دادن به رانندگان، همه مردم را از این عزم نیروی انتظامی مطلع ساخته بود. خوشبختانه در آخرین روز تعطیلات هم فرماندهان این نیرو اعلام کردند با وجود افزایش سفرهای نوروزی ایرانیان نسبت به سال گذشته، امسال تعداد تصادفات و تلفات در ایام نوروز نسبت به سال گذشته حدود ۵۰ درصد کاهش یافته است. این تجربه ساده به تمام مسوولان ثابت کرد که اگر عزم جدی برای کاستن از بار مشکلات وجود داشته باشد، حتی با کمترین امکانات نیز می‌توان گامهای قابل قبولی برداشت و دل مردم را اگر نه به‌طور کامل، بلکه تا اندازه زیادی به دست آورد. همین آمار ۲۶ هزار نفری کشته‌شدگان در حوادث رانندگی که تا پیش از این معضلی بزرگ بود و با هر کس که در این باره گفتگو می‌شد از وضع نابسامان جاده‌ها و وسایل نقلیه می‌گفت و بهسازی آن را نیازمند سالها وقت و میلیاردها هزینه می‌دانست، با یک طرح ساده ولی با اراده یک بخش از نظام، به نصف تقلیل یافت و یکبار دیگر ثابت شد که مدیرانی که بهانه می‌آورند، درحقیقت از «حرف» به جای پارچه برای پوشاندن ضعف خود استفاده می‌کنند. هرچند که این تجربه موفق نیز درنهایت هنگامی به ثمر نشست و اجرا شد که بالاخره نیروی انتظامی پول بیشتری به دست آورد، سپس پول بیشتری خرج کرد و توانست دهها ساعت تبلیغ و آگهی و هزاران نفر نیرو را به کمک بگیرد و درنهایت تعداد زیادی از مسافران را به جای بیمارستان و خدای ناکرده گورستان، به منازلشان برسانند.

■

همین طرح ساده و موفق نیز هنگامی اجرا شد که نیروی انتظامی پول بیشتری به دست آورد و پول بیشتری خرج کرد

تعقیبات

معجزه دُبی!

بهای یک تور ۳ روزه به کشور محترم امارات متحده عربی در ایام نوروز، شامل بلیت رفت و برگشت هواپیما، هتل، ناهار و شام، حدود ۲۵۰ هزار تومان بود و صدها شرکت هواپیمایی مردم را به بازدید از این کشور صحرایی در ایام نوروز امسال دعوت می‌کردند، اما اگر شما به جای سفر به این شیخ‌نشین زردرنگ، قصد ورود به جزیره زیبای کیش را داشتید تا پولهایتان را به جای جیب همسایگان عرب به جیب هموطنان فارس بریزید، به شما گفته می‌شد که بلیت رفت و برگشت به این جزیره از تهران، برای ایام عید به ۲۰۰ هزار تومان افزایش یافته است و برای اینکه یک اتاق ۴×۴ را در کیش با حداقل امکانات اجاره کنید، در ۱۳ روز تعطیلات باید برای هر شب بین ۱۰۰ تا ۵۰۰ هزار تومان کنار بگذارید. به این ترتیب، برای سفر به کیش به مدت ۳ روز و استراحت در یک هتل باید بیش از دو برابر آنچه برای امارات هزینه می‌کنید، می‌پرداختید. چیزی که شاید بتوان آن را معجزه نوروزی دُبی نامید و به خاطر همین معجزه بود که در این روزهای تعطیل نوروز، هر روز ۱۵ پرواز از تهران به دبی می‌پرید!

شکر خالق و تشکر از مخلوق!

چند روز مانده به تعطیلات نوروز، وزارت بازرگانی با آن وزیر محترمش، به مردم اطمینان داد که هرچند نمی‌توانیم جلوی واسطه‌ها و دلالهای بازار میوه را بگیریم، اما آنقدر میوه از خارج وارد می‌کنیم که مردم اصلاً نفهمند که عید آمده و قیمت‌ها هیچ تکانی نخورده. در حالی که یک هفته از پایان تعطیلات گذشته بود و همگان دیدند که تلاش وزارت بازرگانی، شهرداری تهران، وزارت جهاد کشاورزی و سازمان حمایت از مصرف‌کننده به کجا انجامید.

و اما در هفته دوم تعطیلات در میادین میوه و تره‌بار شهرداری هیچ میوه قابل ملاحظه‌ای وجود نداشت ولی چند قدم آنسوتر در مغازه‌های عادی گوجه و پرتقال به قیمت‌های ۱۲۰۰ تومان یا حتی بیشتر برای هر کیلو خرید و فروش می‌شد. هرچند باید برای تلاشهایی که به هرحال مسوولان این سازمانها برای رفاه حال مردم در ایام نوروز کردند از آنها تشکر کرد، اما بیش از آن باید خدا را شکر کرد که به پایان دوره خدمتگزاری برخی از این مسوولان بیش از ۳ ماه نمانده است.

تمدید شدن میهمانی با اعمال شاقه!

سال ۸۴ هر چند سال همبستگی و مشارکت ملی نامیده شد، اما ظاهراً ایرانیان باید باز هم به پذیرایی و میهمان‌نوازی افغانیان ادامه دهند. چرا که طبق تصمیم جلسه مشترک ایران و افغانستان و سازمان ملل، برنامه بازگشت ایشان به کشورشان برای سال ۸۴ هم تمدید شده است و حدود یک میلیون افغانی که حتی با آمدن آمریکا و دولت مرکزی به کشورشان باز هم خیال برگشت ندارند، قصد دارند سال ۸۴ را نیز در کشور دوست و همسایه «ایران» بگذرانند. هرچند باید به یاد داشته باشند که دولت در سال ۸۴ دیگر اجازه نخواهد داد هیچ دانش‌آموز افغانی، به رایگان در ایران درس بخواند و از محصلان افغان حدود ۱۰۰ هزار تومان در سال شهریه می‌گیرد، اشتغال آنها هم ممنوع می‌شود و حتی اجازه خرید و فروش و رهن و اجاره اموال را هم نخواهند داشت تا شاید با اعمال این محدودیتها، کشور خود را به کشور همسایه ترجیح دهند و اجازه دهند ایرانیان در سال ۸۴ تنها به مشکلات خود و یافتن راه‌حلهای مناسب برای آنها مشغول باشند نه پذیرایی از یک میلیون میهمان.

گپ خصوصی و دوستانه مصطفی گلیاری با رسول صدر عاملی

هنرمند باید تا می‌تواند وقت به دست بیاورد نه آن که آن را از دست بدهد

در شماره گذشته که ویژه‌نامه نوروزی مجله بود، بخش نخست مصاحبه مصطفی گلیاری با رسول صدرعاملی را ملاحظه کردید که به لحاظ کثرت مطالب ویژه‌نامه ادامه آن به این شماره موکول گردید. در بخش نخست صدرعاملی از خاطرات روزنامه‌نگاری‌اش و همکاری با مجله اطلاعات هفتگی صحبت کرد و در این شماره او بیشتر به سینما و کارهای سینمایی‌اش اشاره دارد. با هم بخش دوم این گفتگو را می‌خوانیم:

قسمت دوم

بگذار کمی هم من سؤال کنم. البته از یسنا. .. به‌شرطی که دوربین را کنار بگذارد و چند دقیقه عکس نگیرد.... یسنا رابطه تو با بابات چطوره؟

◀خیلی خوبه.

■ قصه‌هاشو خوندی؟ کدومو پسندیدی؟

◀یسنا و جادوی سیاه رو خیلی دوست دارم. خاکی نشینان رو هم وقتی راهنمایی می‌رفتم، خوندم.

■ واقعاً؟

◀آره. من و دوستم گلشید فکر می‌کردیم بابام اجازه نمیده خاکی نشینان رو بخونیم. یواشکی ده ورق ده ورق از کتابش که تازه پرینت گرفته بود، برمی‌داشتیم و میذاشتیم لای چتر و می‌رفتیم توی حیاط و می‌خوندیمش.

■ رابطه‌ت با اکبر و اصغر و پوری و حوری چطوره؟

◀البته اسم اصلیشون یه چیز دیگه‌س... راستش من خیلی دوست دارم باهاشون رفت و آمد کنم. ولی اونا منو دوست ندارن. اصلاً منو به خواهری قبول ندارن.

■ بزرگ‌تر که شدن، باور می‌کنن که تو خواهرشونی... راستی تو می‌دونستی که من و بابات خیلی با هم دوست بودیم و همدیگه رو گم کردیم؟

◀آره... از وقتی که یادم میاد، می‌گفت دنبال رسول می‌گردم.

■ منم دنبالش بودم. بابات که قصه گمشدگان رو نوشته، باید یه پیدا شدگان هم بنویسه. چون کوه به کوه نمیرسه، آدم به آدم میرسه. اگه نسرین نبود، من و بابات به هم نمی‌رسیدیم. یه روز اومد اینجا و گفت نذر کردم دو تا دوست قدیمی و گمشده رو به هم برسونم...

□از تعریفهات متشکرم رسول، به هر حال من از خدا ممنونم که دوباره ما رو به هم رسوند. حالا برگردیم سر بحث خودمون. تو از هنرمندهای خط ساز هستی. یعنی خلاقیتی رشک برانگیز داری. مثلاً با گل‌های داودی عشق را به سینما آوردی و دیگران دنبالت آمدند. تو دختری آوردی و کفشی کتانی پایش کردی.. سال بعد سوژه کتانی تو را نخ نما کردند. تو ترانه پانزده ساله‌ات را آوردی و بچه‌ای بغلش دادی و پس از تو... بگذریم. من ترانه پانزده ساله تو را بسیار پسندیدم.

■ من هم تابستان خوش تو را پسندیدم و لذت بردم.

□متشکرم... حالا برای خوانندگان دوست داشتنی اطلاعات هفتگی بگو بعد از ترانه پانزده ساله چه کردی؟

■ فیلم آخر من ادامه دو فیلم قبلی بود. در دختری با کفش‌های کتانی، دختری بود که مغلوب شرایط خودش می‌شد. له می‌شد. به دلیل شرایطی که داشت، سرانجام خوبی هم نمی‌شد برایش تصور کرد. در ترانه، ادامه همین ماجرا بود ولی برعکس. یعنی در اولی، دختری هست که آرایش می‌کند و در حاشیه خیابان می‌ایستد. همان جا و در همان حال دخترانی هم هستند که ظاهری عادی دارند و مشغول زندگی خودشان هستند و اصراری در نمایش دادن خود ندارند. مشکلات بسیاری هم دارند ولی انگار با آنها کنار می‌آیند یا سعی می‌کنند خودشان منجی خودشان باشند. این طور بود که ترانه را ساختم. راستش من فکر کردم که جامعه شناس‌ها و نویسنده‌ها و گزارشگرها دنبال کسانی مثل دختری با کفش‌های کتانی هستند. دیدم که آنها فکر می‌کنند چنین دخترهایی سوژه‌های بسیار خوبی هستند. و دیدم کسی به ترانه‌ها توجه نمی‌کند. ترانه‌هایی که روز به روز بیشتر می‌شدند ولی چون ظاهری پوشیده و بی‌آرایش داشتند و دارند، دیده نمی‌شوند.

> **آنها از فیلم من یا قصه تو خوششان آمده است نه از خودمان به‌عنوان یک مرد. به‌نظر من آنها گاهی هم دوست دارند از رنج‌هایشان حرف بزنند و درد دل کنند.**

□با تو موافقم. چند سال است که من هم به همین موضوع فکر می‌کنم و سوژه‌های فراوانی پیدا کرده‌ام که مثل ترانه تو هستند. باید برای این ترانه‌ها فکری کرد. نمی‌دانم با این همه ترانه چه کنیم؟

■ همین... شاید چون نمی‌دانیم با آنها چه کنیم، خود ترانه‌ها به هر شکل که بتوانند، مشکل خود را حل می‌کنند. شاید کسی بگوید قصه ترانه، قصه‌ای آرمان‌گرایانه است و در واقعیت ممکن نیست چنین دختری وجود داشته باشد. ولی شخصیت ترانه طوری‌ست که به دل بیننده می‌نشیند و به خودش می‌گوید اگر این طور نیستم، دلم می‌خواهد مثل ترانه باشم. من در فیلم دیشب باباتو دیدم آیدا! یه جور دیگه به قضیه نگاه کردم. این فیلم از نظر اندیشه و ساختاری مهم‌تره. اینجا قصه دختری‌است که می‌خواهد بداند چطور می‌تواند به آن رستگاری و آرامش و اعتماد به‌نفس برسد.

□کی اکران می‌شود؟

■ امیدوارم شهریور.

□در جشنواره چطور بود؟

■ تماشاگرانی که انتظار داشتند فیلمی از آن دست ببینند که تا حالا از من دیده‌اند، خب انتظارشان برآورده نشد. من در این فیلم، کاری کرده‌ام که تماشاگرها حضور کارگردان و دوربین را حس نکنند و مستقیماً با شخصیت‌های فیلم ارتباط برقرار کنند. این فیلم بسیار واقعی است. حتی تم اجتماعی هم ندارد. دیشب باباتو دیدم آیدا، تم انسانی دارد بنابراین کار دشواری بود.

□قبول دارم. سوژه‌های انسانی طیف گسترده‌ای را در برمی‌گیرند و دوام آنها بسیار طولانی‌تر از سوژه‌های اجتماعی است.... موافقی کمی به حاشیه بپردازیم؟ من می‌دانم که تو آدم دوست داشتنی و جالبی هستی. فیلم‌های خوبی هم می‌سازی.... دخترها عاشقت نمی‌شوند؟

■ اول خودت بگو.... نامه فدایت شوم برایت نمی‌نویسند؟

□نامه که نه.... ولی تلفن‌هایشان زیاد است.

■ راستش گمان می‌کنم تعریف آنها از عشق اشتباه است. آنها از فیلم من یا قصه تو خوششان آمده است نه از خودمان به‌عنوان یک مرد.

به‌نظر من آنها گاهی هم دوست دارند از رنج‌هایشان حرف بزنند و درد دل کنند.

□و بعد شاید چون ما به حرف‌هایشان گوش کرده‌ایم، احساساتی می‌شوند. من به همه شوهرها مخصوصاً کسانی که تازه ازدواج کرده‌اند، سفارش می‌کنم با همسران خود مهربان باشند و حرف بزنند و درد دل آنها را بی‌هیچ قضاوتی بشنوند. نمی‌خواهم کسی را بترسانم. فقط می‌خواهم بگویم بیشتر دخترهایی که از شوهر خود دلسرد شده‌اند و به سویی دیگر می‌نگرند، فقط به دلیل بی‌مهری و بی‌توجهی شوهران آنهاست. هفته پیش دختر جوانی به من تلفن کرد و گفت شوهرم را راضی کرده‌ام یکی از خواب‌هایش را برای شما تعریف کند تا آن را تعبیر کنید. لطفاً وقتی که زنگ زد، از قول خودتان به او بگویید با همسرت مهربان باش و او را نوازش کن وگرنه همسرت را از دست خواهی داد.

■ به هر حال درگیری اونا با اثر ماست نه با خودمان.

□فکر نمی‌کنی این‌ها به نوعی تنهایی دچارند که گمان می‌کنند مثلاً رسول چاره خلا آنهاست؟

■ مصطفی یا رسول یا هر فرد دیگری فرقی نمی‌کند. اصل، همان تنهایی است..... نسل نو جوان و جوانی که ما با آنها سر و کار داریم، نسل عجیبی است. من از رک گویی آنها خوشم می‌آید.

□خوب گفتی... خیلیها رک گویی نو جوان‌ها را با بی ادبی اشتباه گرفته‌اند.

■ آره... و به همین دلیل است که از رک گویی آنها عصبی می‌شوند.

□حالا که ما نسلی داریم که رک گوست، چرا نباید هنرهای دیگرمان هم رک گوی و شفاف باشند؟ مثلاً رادیو تلویزیون را دیده‌ای؟ حتی کلمه خر را هم الاغ تلفظ می‌کنند تا مبادا به رک گویی متهم شوند. لابد اگر بخواهند بگویند خرمهره، به خاطر کلمه خرش، عذر خواهی می‌کنند. البته مدتی است که صدا و سیما

سیاست پنهان کاری خود را کنار گذاشته و تا حدودی رک گویی پیشه کرده... یعنی از زمان آقای ضرغامی به بعد دست نویسنده‌ها و برنامه سازها بازتر است.

■ موافقم... به نظر من تلویزیون می‌تواند در پر کردن خلأهای مختلف مردم نقش خوبی داشته باشد. هر چه بازتر با مسائل برخورد کند، مخاطبان بیشتری هم خواهد داشت.

☐رسول چرا سریال نمی‌سازی؟ طلسم شدگان را دیدی؟ من نمی‌خواهم نظر تو را بپرسم چون شاید دوست نداشته باشی درباره همکارانت قضاوت کنی ولی من که کنار تو نشسته‌ام، دل و جراءت پیدا می‌کنم و می‌گویم انگار این قصه را برای آدم‌های کودن و عقب افتاده نوشته بودند. زهوار چفت و بست قصه در رفته بود و حوادث چنان غیر منطقی بودند که بیننده را عصبی می‌کرد. البته بازی‌ها بد نبود. شاید فیلم‌برداری هم بد نبود ولی قصه‌اش بسیار کودکانه بود.... می‌خواهم بگویم وقتی که تلویزیون برای طلسم شدگان آن همه پول و وقت هزینه می‌کند، چرا تو جلو نمی‌روی؟

■ ببین مصطفی! تلویزیون، روان شناسی و برنامه ریزی خاص خودش را دارد که به نظر من دقت و حوصله زیادی می‌خواهد. بیشتر سریال‌ها با چنان سرعتی درست می‌شوند که شاید ناچار شوی اغماض کنی. من این شتاب و سرعت را دوست ندارم.

☐حرفت درست. ولی این شتاب و عجله برای نویسنده وجود ندارد. او می‌تواند با خیال راحت و با صبر و دقت و تمرکز بسیار بنشیند و قصه‌اش را بنویسد و چند بار بخواند و به دیگران هم بدهد بخوانند تا قصه‌ای شسته رفته و بی‌نقص به کارگردان بدهد. وقتی که قصه ضعیف باشد، خود به خود بازی‌ها هم ضعیف می‌شود.

■ حرفت درست است. یکی از مشکلات اصلی ما نداشتن قصه‌های خوب است. ضمن این که تلویزیون سیاست گزاری‌های خودش را دارد. تلویزیون باید به همه سلیقه‌های جامعه توجه کند. کسی که کتاب می‌نویسد، خوانندگانش محدودند ولی تلویزیون در هر خانه‌ای هست. پس باید همه سلیقه‌ها را در نظر بگیرد. از روستا نشین‌ها تا شهر نشین‌ها، با سوادهای مختلف و آگاهی و بینش‌های متفاوت. البته به این هم معتقدم که با توجه به پول‌هایی که در دنیا برای ماهواره و انواع فیلم‌ها هزینه میشه، تلویزیون ما هم باید فکری بکند.

☐ضمن این که فیلم‌های ضعیف، سطح ذوق و سلیقه عمومی را پایین می‌آورد.

■ نباید بین سینما و تلویزیون فاصله بیفتد. سینما آموزشگاه خوبی است که می‌تواند نیروهای کارامدی برای تلویزیون تربیت کند. ولی حالا این فاصله زیاد شده و به بعضی‌ها بیشتر از آنچه که حق‌شان است، فرصت سریال سازی داده می‌شود... خب پس چاره‌ای نیست جز این که سوژه بعضی از سریال‌ها تکراری و سطحی شود. سینما را باید تقویت کرد چون بیشتر کسانی که در تلویزیون فیلم می‌سازند، قبلاً در سینما آموزش دیده‌اند و بعداً به سینما آمده‌اند. خب اگر سینما را تقویت کنیم، نیروهایی هم که به تلویزیون جذب می‌شوند، کارامدتر خواهند شد. چیز دیگری که لازم داریم، جایی است برای دور هم جمع شدن هنرمندان تا بنشینند، گپ بزنند، چای بخورند، نقد کنند، به هم الهام بدهند. سینمای ما وقتی تقویت می‌شود که رابطه ادبیات و سینما خوب باشد.

☐مثل **مون مارتر** پاریس و کافه نادری خودمان در سی چهل سال پیش.

■ دقیقاً. حتی کافی شاپ‌های ما که حالا کمی یک‌دست‌تر شده‌اند، پاسخگوی این نیاز نیست.

☐حالا بیا کمی ژورنالیستی حرف بزنیم.... مثلاً چند تا بچه داری؟

■ دو تا.... پس چند تا؟ (هر سه می‌خندیم) **من دو تا پسر دارم، دختر ندارم، خوبه که تو دختر داری. شاید هم به همین دلیل است که برای دخترها قصه می‌نویسی.**

☐اولین بار که پسرت عاشق شد؟

■ حس غریبیه... آدم اولش یه خورده خودشو مرور می‌کنه.... تو چی؟ اولین بار که دخترت عاشق شد؟

☐روز قشنگی بود. قصه اش را در تابستان خوش نوشته‌ام. یسنا آمد و گفت: بابایی! من عاشق فلانی شدم.

■ واکنش تو چه بود؟

☐رفتم و فلانی را آوردم و گفتم: بیا... این هم فلانی. اگر امری نیست، مرخص بشم.

■ مرخص شدی؟

☐نه... بچه‌ها مرا دوست دارند و نمی‌گذارند مرخص شوم. همان جا ماندم و با نوعی شیطنت، فلانی را ضایع کردم و از چشم یسنا افتاد. به قول بچه‌ها، او را دودره کردم.... راستی کی ازدواج کردی؟

■ سال ۶۱ بود. با عشق بود.

☐فکر می‌کنم همسرت شعور بالا و درک خوبی داشته باشد وگرنه زندگی کردن با هنرمندان بسیار دشوار است.

■ دقیقاً همین است که می‌گویی. به نظر من هنرمند، چه نویسنده باشد چه یلم ساز، اگر هدفمند باشد و بداند چه می‌خواهد، مسائل حاشیه‌ای برایش اهمیتی ندارد. و وای به روز هنرمندی که گرفتار حواشی شود.

وقتی که می‌خواهم دختری را برای نقش آیدا انتخاب کنم، از پانصد نفر تست می گیرم. یک نفر قبول و ۴۹۹ نفر دیگر مردود می‌شوند. اگر فقط دو نفر از آن ۴۹۹ نفر از من حسابی عصبانی شده باشند و حرص‌شان گرفته باشد، خب شاید شایعه بسازند.

☐او خواهد مرد.

■ هنرمند نباید در حواشی فرو رود.

☐درست می‌گویی. و به گمان من هنرمند هرگز فرو نمی‌رود ولی در چنین روابطی ممکن است تحت تأثیرهای عاطفی قرار بگیرد.

■ همین تحت تاءثیر قرار گرفتن‌هاست که خلاقیت را به‌وجود می‌آورد. ولی باید آن را هدایت کرد و بروزش نداد.

☐خوب گفتی. باید هدایتش کرد. نباید آن را به زبان آورد وگرنه در همان سوژه خواهیم ماند و درجا خواهیم زد.

■ فرو رفتن یعنی همین. وقت‌هاست که در این راه به باد می‌رود. من حساب کرده‌ام که عمر مفید یک انسان هفتاد ساله، صد و شصت هزار ساعت است. اگر خوابیدن و استراحت و ترافیک و چیزهای دیگر را کنار بگذاریم، می‌بینیم که فقط ۱۶۰ هزار ساعت وقت داریم. حالا اگر قرار باشد گرفتار این‌گونه مسائل عاطفی هم بشویم، مدام از آن ۱۶۰ هزار ساعت ما کم می‌شود. هنرمند باید تا می‌تواند وقت به دست بیاورد نه آن را از دست بدهد.

☐این را هم بپرسم تا دهن شایعه سازها را هم بسته باشم.... می‌گویند اخیراً شایعاتی درباره تو سر زبان‌ها افتاده است. تو چه می‌گویی؟

■ اتفاقاً من کم شایعه‌ترین هنرمندها هستم. اخیراً خودم یکی دو مورد از شایعات را شنیدم. ببین مصطفی! وقتی که می‌خواهم دختری را برای نقش آیدا انتخاب کنم، از پانصد نفر تست می‌گیرم. یک نفر قبول و ۴۹۹ نفر دیگر مردود می‌شوند. اگر فقط دو نفر از آن ۴۹۹ نفر از من حسابی عصبانی شده باشند و حرص‌شان گرفته باشد، خب شاید شایعه بسازند.

☐که می‌سازند. من تو را خوب می‌شناسم. خودم جوابم را می‌دانستم. فقط خواستم این را هم پرسیده باشم تا به کسانی که دنبال این گونه اخبارند، بگویم آب در هاون نکوبید که رسول هر شب ساعت ۹ شب به خانه می‌رود و اوقات خوشی را با خانواده‌اش سپری می‌کند. تا باد چنین بادا!

☐راستی تو فامیل امام موسی صدر نبودی؟

■ فامیل دور. ما در اصل لبنانی هستیم.

☐پدرت چطور است؟ یادم هست که ایشان نگاهی مهربان و کلامی شیرین داشتند و ما که جوان بودیم با ایشان احساس راحتی می‌کردیم.

■ خوبند... دارند استراحت می‌کنند.

☐فکر می‌کنم دیگر بس است. خودت حرف دیگری نداری؟

■ نه... گمان کنم گپ دوستانه خوبی بود.

☐خوب بود. متشکرم، خوش گذشت.

■

یک کلمه محبت آمیز تمام فصل زمستان را گرم می کند

●مثل ژاپنی

پدری در کهنسالی به دنبال طلب بخشش، خود را در شرایط غافلگیرکننده‌ای می‌بیند

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

زیباترین احساس یک پدر

در باشگاه

فرانک حتی از دیدن منظره باشگاه هم خسته شده بود. او مدت سی سال می‌شد که صاحب باشگاهی ساده بود که در آن ورزشکاران به نرمش و ورزش با اسباب مختلف می‌پرداختند و در برخی اوقات هم در کلاسهای رزمی که توسط یک معلم اداره می‌شد، شرکت می‌کردند. باشگاه پنج روز در هفته به مردان تعلق داشت و دو روز دیگر هم زنان می‌توانستند از باشگاه استفاده نموده و آنها نیز یا به نرمش و ورزش با اسباب می‌پرداختند و یا زیرنظر معلم در کلاسهای مربوط به ورزشهای رزمی که مختص به کاراته بود شرکت می‌کردند. اما فرانک دیگر از اینکه هفت روز در هفته و به مدت سی سال باشگاه را مشاهده می‌کرد، به تنگ آمده بود و حتی گهگاه به شوخی می‌گفت که بدش نمی‌آید کسی آنجا را دچار آتش‌سوزی کند، اما این تمام مشکلات فرانک نبود. او در آستانه هفتاد سالگی شدیداً احساس تنهایی می‌کرد، تنهایی که خودش بیش از هر کس دیگری در ایجاد آن نقش داشت، چرا که سی سال پیش‌تر یکروز به‌طور ناگهانی همسر و دختر هشت ساله‌اش را رها کرد و دیگر به خانه بازنگشت. او به دنبال یک بحران روحی که ناشی از اخراجش از محل کار می‌شد، زمین و زمان را مقصر قلمداد کرد و در این میان حتی زن و فرزند خودش را نیز تقصیرکار دانست. درحالی که نه آنها و نه حتی شخص فرانک در اخراج او از شغل خود، مقصر نبودند. این صرفاً یک تصمیم اقتصادی توسط شرکتی که فرانک در آن کار می‌کرد، تلقی می‌شد و نه‌تنها او بلکه پنجاه درصد از کارکنان شرکت به ناگهان کار خود را از دست دادند، چرا که شرکت تصمیم گرفت تا به دلایل اقتصادی از ماشین‌آلات و کامپیوترها به‌جای نیروی انسانی بهره گیرد. اما فرانک تحمل درک این واقعیت‌ها را نداشت. در ذهن او آدمها به دلیل درون پلید خود مقصر بودند و او حتی از اتهام زدن به زن و فرزند خود نیز خودداری نکرد و آنها را بدان جهت که فرانک را نیازمند به داشتن شغل برای اداره زندگی خودش و آنها می‌کردند، مقصر می‌دانست و بدین ترتیب یکروز در اوج بحران روحی تصمیم خود را گرفت. او مصمم شد که همه چیز را رها کندو هیچگونه وابستگی نه به زن و فرزند و نه به یک مشغله داشته باشد و فقط از این پس آقای خودش بوده و از کسی هم فرمان نبرد، بنابراین خانه و کاشانه را رها کرد و با مختصر پس‌اندازی که داشت، باشگاه ورزشی محقری را که از آن سخن رفت خریداری نمود و همانگونه که با خودش عهد کرده بود، از آن پس آقای خودش شد. او نه رئیسی داشت که به او فرمان دهد و نه زن و فرزندی که درقبال آنها مسوول باشد و این‌چنین شد که زندگی روزمره و خسته‌کننده خود را آغاز کرد و ادامه داد... ادامه داد و باز هم ادامه داد.

تغییر روحیه

فرانک ۲۵ سال را بدین شکل طی کرد. اما در همان زمان خبر مرگ همسر سابقش که براثر یک بیماری طولانی اتفاق افتاد، ذهن او را مغشوش کرد.

مرگ همسری که ۲۵ سال پیش‌تر فرانک او را رها کرده بود ناگهان ضربه‌ای بر ذهنش وارد آورد، چرا که او با واقعیتی سرد و غمگین به نام مرگ روبرو شده بود. شاید در ناخودآگاه همیشه در این فکر به‌سر می‌برد که روزی به نزد همسرش بازگردد و شاید هم مرگ همسر و سن و سال بالا، احتمال مرگ خودش را نیز به یاد او می‌انداخت. اما هرچه بود باعث ایجاد تغییر شدیدی در فرانک شد. اما ناگهان احساس تنهایی کرد و تازه به این نتیجه رسید که ۲۵ سال خودش را بی‌جهت مشغول می‌کرد که با واقعیات روبرو نشود و اکنون تنها یادگاری که به او تعلق داشت، بجز باشگاه ورزشی، دخترش بود. فرانک پس از مرگ همسر سابقش، پیام تسلیتی برای دخترش فرستاد که پاسخی به دنبال نداشت. پس از آن چند نامه نیز برای دخترش که اکنون ازدواج کرده و با همسر و دو فرزند خود مشغول گذران زندگی بود، فرستاد که برای آنها هم نه‌تنها پاسخی دریافت نشد، بلکه نامه‌ها همگی با علامت «بازگشت به فرستنده» مهر خورده و به نزد فرانک بازگردانده شد.

فرانک طی تحقیقاتی که به عمل آورد دریافت که نامه‌ها بدون هیچ‌گونه اشتباهی به مقصد رسیده، اما دخترش آنها را بدون باز کردن برای او پس فرستاده است و آنجا بود که فرانک ناگهان متوجه نکته دیگری شد که چقدر دخترش کینه او را به دل دارد و تا چه حد او را برای ترک کردن خانه و کاشانه مستحق بی‌اعتنایی می‌دانست.

بدین ترتیب دل فرانک به‌درد آمد. او ناگهان خود را تنها و بی‌کس یافت، اما باز هم امید را از دست نداد و به مدت چهار سال، هر هفته یک نامه برای دخترش فرستاد که همگی باز هم به‌شکل سابق بازگشت داده شد و اکنون فرانک در آستانه هفتاد سالگی خود را بیش از پیش تنها می‌یافت و در عجب بود که آیا فقط این مرگ است که فرانک را از این تنهایی نجات می‌دهد؟ بدین ترتیب زندگی او تواءم با افسردگی، تنهایی و روزمرگی ادامه یافت، درحالی که سعی می‌کرد تا فکر خود را با تنها داشته‌اش یعنی باشگاه گرم کند. اما حتی خودش هم نمی‌دانست که تا چه مدت می‌تواند به چنین روندی ادامه دهد. بنابراین وقتی که تغییری پیش آمد فرانک از آن استقبال کرد.

تازه‌وارد

یکروز که باشگاه مختص زنان بود، فرانک متوجه شد که زنی جوان به نام مگی درخواست ملاقات با او را دارد. سر و وضع زن جوان حکایت از شرایط نه‌چندان مناسب اقتصادی می‌کرد. مگی به فرانک گفت که از خانواده‌ای فقیر آمده و به شغل ظرفشویی در یک رستوران اشتغال دارد، اما چند سالی می‌شود که به تمرین کاراته پرداخته و علاقه شدیدی به این ورزش در خود یافته است و از آنجا که پولی در بساط ندارد تا با بهترین مربی‌ها و یا در یک باشگاه فعالیت نماید، از فرانک خواست تا به او کمک کند تا بتواند در مسابقات شرکت کرده و سری در میان سرها به‌در آورد. او به فرانک گفت که همه عمرش بدبختی را دیده و با آن عجین بوده است و اکنون تنها راه رستگاری و فرار از بدبختی را موفقیت ورزشی می‌دانست و تصور می‌کرد که فرانک می‌تواند به او کمک کند. البته فرانک در آغاز به او پاسخ رد داد. او حال و حوصله تمرین دادن به یک زن را نداشت، اما فرانک در وجود زن جوان چیزی یافت که او را به‌خود جذب کرد. فرانک خود تعجب می‌کرد که چه عاملی او را به دختر جلب نموده است. خلاصه از دختر اصرار و از فرانک انکار، اما پاسخ‌های منفی که فرانک می‌داد، روز به روز ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد، تا اینکه او سرانجام تمرین دادن دختر را آغاز کرد.

> **فرانک در ۷۰ سالگی و درتنهایی مطلق، آرزویی دست نیافتنی را دنبال می‌کرد. او فقط می‌خواست تا یکبار دیگر دخترش را ببیند، دختری که معتقد بود که پدرش به خاطر گناهی نابخشودنی لیاقت محبت را ندارد. آیا همه چیز برای فرانک تمام شده است؟**

مگی شخصیت عجیبی داشت. تلاش او و امیدواری‌هایش به مراتب بیشتر از توانش به نظر می‌رسید. بارها فرانک می‌دید که در پایان تمرینات سخت، مگی خسته و افتان و خیزان باز هم به تمرین ادامه می‌داد. او هرگز تاکنون چنین عزم راسخی مشاهده نکرده بود. فرانک می‌دانست که مگی سی سال دارد و چنین سن و سالی برای رقابت با جوانان بسیار مشکل می‌نمود. بنابراین مگی را به‌جای تمرین در کمیته که به معنای ورزش کاراته به صورت برخورد دوجانبه بود، به رشته کاتا سوق داد.

کاتا یکی از رشته‌های کاراته است که در آن ورزشکار فقط تبحر خود را در کاراته با انجام فنون و روشها به صورت نمایشی نشان می‌دهد و رقابت آن هم بدین شکل است که هر ورزشکار حرکات خود را انجام می‌دهد و هیئت درک از داوران با دادن امتیاز برنده‌ها و صاحبان مقام را انتخاب می‌کنند.

فرانک تصور می‌کرد که مگی در این رشته به‌مراتب بیشتر از برخورد و رودررویی شانس موفقیت دارد و پس از چند تمرین مگی هم متوجه

شد که تشخیص فرانک درست از آب درآمده و اگر او بتواند موفقیتی هم به دست آورد، در رشته نمایشی کاتا خواهد بود. اما این بدان معنا نبود که برای کاتا شخص باید کمتر تمرین کند و یا زحمت کمتری بکشد، بلکه برعکس به دلیل فراوانی فنون و حرکات و نیاز به آمادگی فراوان در جسم و بدن، این رشته زحمات بیشتری را طلب می‌کند، چرا که در کمیته شخص باید فقط حریف خود را شکست دهد و بس، اما در کاتا شخص باید با حریفی نامریی به نام هیئت داوران روبرو می‌شد و همه آنها را نسبت به توانایی‌های خود متقاعد می‌کرد.

خصوصیات خوب

مگی با وجود فقر و بی‌کسی، دختری بسیار مؤدب و حرف گوش‌کن بود و بیشتر از همه اینکه شدیداً به فرانک اعتقاد داشت و همین امر هم باعث شد تا فرانک هم نسبت به او احساس مسوولیت کند. فرانک سالهای زیادی می‌شد که نسبت به هیچ‌کس چنین احساس مسوولیتی نمی‌کرد.

یکبار که هنگام اجرای یک حرکت مشکل، مگی به‌شکل خطرناکی با سر به زمین فرود آمد، فرانک به‌سوی او شتافت و تا موقعی که کاملاً از سلامت او مطمئن نشد، از کنار او برنخاست و همانجا بود که فرانک متوجه واقعیت امر شد. او متوجه شد که مگی درحقیقت جانشین دخترش در ذهن فرانک شده است، بنابراین هرچه را که برای دخترش انجام نداده و یا درقبال او کم‌کاری کرده بود، توسط مگی آنها را جبران می‌کرد. و البته مگی هم که از پنج سالگی سایه پدر را بالای سر خود نمی‌دید، به شکل عجیبی به فرانک علاقه پیدا کرد، چرا که همان محبت‌ها و همان توجه را که فقط از یک پدر می‌توان انتظار داشت از فرانک مشاهده می‌کرد و بدین ترتیب این رابطه ادامه یافت و روزبه‌روز نزدیکتر و صمیمی‌تر شد.

موفقیت مگی

فرانک که متوجه جرأت مگی شده بود، او را از جانب باشگاه در چند مسابقه شرکت داد که در تمامی آنها مگی درمیان سه نفر برتر و مدال‌بگیران قرار گرفت. این موفقیت‌ها، شرایط مالی مگی را نیز بهبود بخشید و او اکنون می‌توانست لباسها یا کفش‌هایی را که هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد روزی مالک آنها باشد، خریداری کند. کار به‌جایی رسید که اگر فرانک یکروز مگی را نمی‌دید، بشدت احساس تنهایی کرده و فوری با او تماس تلفنی برقرار می‌کرد. فرانک خدا را شکر می‌کرد که در هفتاد سالگی حداقل می‌تواند از اینکه مورد علاقه و احترام کسی باشد، احساس غرور کند. اگرچه هنوز دخترش را در ذهن داشت، اما حضور مگی تا حدود زیادی کمبود محبت از جانب دخترش را جبران می‌کرد. حتی وقتی که فرانک یکروز داستان زندگی خود و جریان نامه‌های فرستاده شده به‌سوی دخترش را برای مگی شرح داد و به او گفت که دخترش همه نامه‌ها را برمی‌گرداند، مگی یکی از زیباترین جملاتی را که فرانک تاکنون در عمرش نشنیده بود، به او گفت. او به فرانک گفت: «چگونه می‌تواند دختری چنین پدری داشته باشد و از داشتنش احساس غرور و افتخار نکند.» هیچکس تاکنون با فرانک چنین محبت‌آمیز سخن نگفته و در جهت عکس هم هیچکس تاکنون اینگونه به مگی کمک نکرده بود. و همین که این دو کمبودهای یکدیگر را برای یکدیگر جبران می‌کردند، خبر از رابطه عمیق و پر از احساس و محبت می‌داد. اما سرنوشت گویی برای فرانک مجازاتهایی بیشتر از توانش درنظر گرفته بود.

فاجعه

یکروز در هنگام اجرای تمرینات مشکل و پرش که مگی باید با چند حرکت آفتاب و مهتاب، از زمین ارتفاع می‌گرفت و دوباره بر زمین فرود می‌آمد، او مرتکب اشتباهی بزرگ شد و بدون محافظ یا کسی که در اطراف مراقب باشد این حرکت را انجام داد. نتیجه آن شد که مگی در یک زمان جای پای خود را از دست داد و زمانی که بر زمین فرود آمد، سر و گردن او با وضعیت بسیار بدی در زیر قرار گرفت و درحقیقت او با سر و گردن فرود آمد.

این عمل فاجعه‌آمیز قطع نخاع و فلج کامل از گردن به پایین را برای مگی درپی داشت. فرانک نمی‌توانست باور کند که این دختر حتی اجازه پیدا نکرد تا از موفقیت خود لذت کافی ببرد، ضمن آنکه به بخت بد خودش هم لعنت می‌فرستاد. مگی دچار اختلالات تنفسی هم شد و چند روز بعد وقتی که براثر شدت بیماری و جراحات جان خود را از دست داد، حتی پزشکان نفس راحتی کشیدند و به فرانک گفتند که ادامه زندگی در چنان شرایطی برای مگی با زجر و رنج غیرقابل تحملی می‌توانست همراه باشد. اما فرانک حرف آنها را قبول نداشت. او حتی حاضر بود تا آخر عمر مگی را برای انجام هر کاری به دوش بکشد و خودش از او مراقبت کند. به همین دلیل او در جواب پزشکان درحالی که نمی‌توانست جلوی ریزش اشکهای خود را بگیرد فریاد زد: «**چرا نمی‌خواهید بفهمید، مگی تنها کسی بود که در زندگی داشتم.**» اما چه سود که اکنون مگی دیگر در این دنیا حضور نداشت. فرانک ابتدا طبق معمول خودش را سرزنش کرد که چرا از ابتدا مگی را تشویق به چنین ورزش مشکلی کرده و چرا او را منصرف نکرده بود و... اما تمام این چراها پاسخی نداشت. فرانک پس از این، فقط مرگ را طلب می‌کرد.

مراسم تدفین

در مراسم تدفین مگی به غیر از فرانک و دو یا سه نفر کارکنان باشگاه، فقط یک زن کهنسال هم شرکت کرده بود که خود را نامادری مگی معرفی کرد و او به فرانک گفت که مگی به‌واقع هیچ‌کس را نداشت. فرانک در پاسخ به او سرش را تکان داد و گفت: «اشتباه می‌کنید او مرا داشت.» اما در آن لحظه فرانک می‌دانست که مگی چقدر در تنهایی به سر می‌برد و خودش نیز تنهایی را با تمام وجود حس می‌کرد. در یک گورستان بزرگ، فقط چهار نفر در مراسم تدفین یک انسان سی ساله شرکت داشتند و فرانک در ذهن تصور می‌کرد که از این تنهاتر و بی‌کس‌تر هم مگر امکان دارد؟ آنگاه مراسم به پایان رسید و فرانک در تنهایی چند دقیقه دیگر بر مزار مگی باقی ماند و سپس عازم شد تا آن مکان را ترک کند و برای اولین بار در زندگی متوجه شد که نمی‌داند کجا باید برود و احساس کرد که اصلاً مکانی را به عنوان هدف در پیش‌رو ندارد.

فرانک با اینکه ورزشکار و سرحال بود، هنگامی که از مزار مگی برخاست تا مکان را ترک کند، عمر و سن و سال را با تمام وجود احساس کرد. او دیگر توانی برای رفتن نداشت. بار دیگر اشکهای سوزان از چشمانش جاری شدند و با زحمت بسیار به راه افتاد، در همین حال در مقابل خود با چند متر فاصله زنی را با لباس مشکی مشاهده کرد که دست دو بچه را در دست گرفته است. فرانک تصور کرد که این زن شاید یکی از بستگان مگی باشد که کمی دیر از مراسم آگاه شده باشد، بنابراین به طرف زن مذکور رفت تا به او تسلیت بگوید، اما همین که نزدیک‌تر شد، چهره زن برایش آشناتر جلوه کرد. آنگاه وقتی که زن در یک متری و در برابر فرانک توقف کرد، فرانک ناگهان او را شناخت.

فرانک باور نمی‌کرد که کتی دخترش را در آنجا ملاقات کند و تصور می‌کرد که کتی برای منظور دیگری به آنجا آمده و تصادفاً فرانک را دیده است، اما کتی درحالی که دستمالی کاغذی از کیف خود خارج می‌کرد و با آن شروع به پاک کردن اشکهای پدرش می‌کرد، گفت: سلام پدر. آنگاه خودش درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود رو به دو فرزندش کرد و گفت: «بچه‌ها با پدربزرگتان آشنا شوید.» آنگاه کتی چنین ادامه داد: «می‌دانی پدر، من هیچ‌گاه تو را به‌خاطر ترک کردن خانه نبخشیدم و هیچ‌وقت هم قصد نداشتم تو را ملاقات کنم، اما وقتی که در گوشه و کنار، اینجا و آنجا حتی در روزنامه‌ها شنیدم و خواندم که پدرم یک دختر بدبخت را که هیچکس را در این دنیا نداشت زیر بال و پر گرفت و او را تا قهرمانی رساند و سبب شد تا او برای خودش کسی شود و حتی هنگام مرگ هم حداقل می‌دانست که برای خودش کسی شده است، آنگاه به‌خود گفتم که شخصیت واقعی پدر من این است و این شخصیت نمی‌تواند آدم بدی باشد. حالا بیا برویم خانه. حرف ناگفته بسیار داریم.»

آنگاه کتی دست پدرش را در دست گرفت و بچه‌ها که گویی با یافتن پدربزرگشان، یک مرد بزرگ و مشهور را دیده‌اند، هرکدام از سویی از فرانک آویزان شدند و به‌سوی خانه رفتند. فرانک دیگر می‌دانست که به کجا باید برود! ■

داستان زندگی

یک نیمکت خالی

براساس سرگذشت: شیرین

همانطور که پشت میز کارم در اداره نشسته بودم به بدبختی‌هایم فکر می‌کردم و به خانواده‌ام. به خانواده‌ای که از همه آنها متنفر بودم؛ از پدرم که حقوق مرا خرج اعتیادش می‌کند بیزارم... از مادرم که مرا به امان خدا رها کرده و دنبال زندگی خودش می‌باشد نیز متنفرم. و همینطور از دو برادرم نیز بیزارم که مانند لاشخور، هر ماه به سراغم می‌آیند و بقیه پولی را که از پدر پنهان می‌کنم تا خرج لباس و کفش و... سایر مخارجم را بپردازم، به زور و با کتک از چنگم درمی‌آورند تا خرج عیاشی‌هایشان بکنند!

بعضی وقتها که فکر می‌کنم، باورم می‌شود که من بدبخت‌ترین انسان روی زمین هستم، ۲۷ سال از خدا عمر گرفته بودم اما حتی یک خواستگار هم برایم نیامده بود، به خدا دختر قشنگی هم بودم، اما این گرگها فقط به این خاطر که با ازدواج من دیگر نمی‌توانند پول مفت به دست بیاورند، به هیچ خواستگاری اجازه نمی‌دهند زنگ خانه‌مان را بزنند!

اما آن روز تحملم تمام شده بود؛ یکساعت دیگر قرار بود حقوقم را بدهند و با خودم فکر کردم: «میرم و با نصف حقوقم برای خودم مانتو و کفش می‌خرم، دیگه از بس جلوی همکارانم با این لباسهای رنگ و رو رفته آمد و رفت کردم خجالت می‌کشم! درسته که بخاطر این کار کتک مفصلی ازشون می‌خورم، اما در عوض از فردا مثل آدم میام سر کار و...»

در همین افکار بودم که تلفن زنگ خورد، برادرم بهزاد بود که گفت: «آقاجون گفت مبادا از حقوقت چیزی خرج کنی و... نگذاشتم حرفش را تمام کند و فریاد زدم: «از همگیتون بدم میاد...» و سپس گوشی را قطع کردم. اما بلافاصله با خودم گفتم: «مطمئن هستم که الان بهزاد میره به آقاجون و بهروز میگه که چی گفتم، و اونها هم بلافاصله میان اینجا تا مثل لاشخور حقوقم‌رو بگیرند»

به همین خاطر بلافاصله لباس پوشیدم و راهی حسابداری شدم و حقوقم را گرفتم و از اداره زدم بیرون و سوار اولین تاکسی که شدم، بهزاد و بهروز و آقاجون را دیدم که جلوی اداره از تاکسی پیاده شدند!»

تصمیم خود را گرفته بودم و می‌خواستم بروم خرید، اما می‌دانستم که اگر با این روحیه به خرید بروم، یا برای خودم جنگ اعصاب درست می‌کنم یا با فروشنده‌های بیچاره دعوا راه می‌اندازم. به همین دلیل کنار یک پارک از تاکسی پیاده و داخل پارک شدم تا چند دقیقه‌ای تمدد اعصاب کنم و به همین دلیل روی یک نیمکت در گوشه‌ای دنج، زیر یک درخت نشستم و به فکر فرو رفتم. دقایقی که گذشت با سکوت و آرامش آنجا احساس کردم حالم بهتر شده، اما در همان لحظات بود که دختر و پسری جوان، درحالی که به شدت می‌گفتند و می‌خندیدند کنار نیمکت رسیدند، سنگینی نگاه آن زوج را بر روی خودم احساس کردم و بلافاصله صدای دختر جوان را شنیدم که گفت: «ببخشین خانم، اشکال نداره چند دقیقه‌ای اینجا بنشینیم؟ مزاحم شما نیستیم؟

با اینکه اصلاً دلم نمی‌خواست کسی تنهایی‌ام را برهم بزند، اما چاره‌ای نبود، صاحب پارک و حتی آن نیمکت که نبودم؟ ضمن اینکه خودم نیز کم‌کم قصد رفتن داشتم و لذا گفتم: «نه... خواهش می‌کنم... بفرمایین». آن دو نیز تشکر کردند و نشستند، دختر جوان تقریباً همسن و سال خودم بود، اما شوهر یا نامزدش حدوداً ۲۹ یا ۳۰ ساله به نظر می‌رسید. با صدای خنده و شوخی‌های آنها حوصله‌ام کم‌کم سر رفت، نمی‌دانم، شاید هم حسودی می‌کردم! هرچه بود نزدیک به پنج دقیقه آنها را تحمل کرده و بعد برای اینکه خودم را چندان زمخت نشان ندهم از آنها خداحافظی کردم و راه افتادم. در بین راه رسیدن به بوتیکها ـ که تقریباً در پانصد متری پارک بود ـ مدام به آنها فکر می‌کردم و خودم باور کردم که نسبت به آنها دچار حسادت شده بودم. با خودم فکر می‌کردم که اگر من هم صاحب خانواده با محبتی بودم، شاید الان مانند آن دختر، نامزد مهربانی داشتم و خوشبخت بودم!

آنقدر با این افکار کلنجار رفتم تا به نزدیکی مغازه‌ها رسیدم و سپس از فکر آنها خارج شده و حواسم را معطوف به ویترین بوتیکها کردم تا بالاخره مانتویی را که دنبالش بودم پیدا کردم و داخل شدم و پس از کلی چک و چانه زدن با فروشنده جوان مغازه و «پُرو» مانتو،آن را پسندیدم و دست داخل کیف بندی‌ام کردم تا کیف کوچک پولم را دربیاورم اما... ناگهان بدنم یخ کرد؛ کیف کوچکم داخل کیف بندی‌ام نبود! مطمئن بودم که از قسمت پارگی کیف افتاده است؛ چند ماه بود که این کیف ـ که هفت سال قبل خریده بودم ـ پاره شده و چند مرتبه لوازمم از داخلش بیرون ریخته بود و لذا از سر ناچاری، هر شب آن «درز» را می‌دوختم، اما فردا که از سر کار برمی‌گشتم دوباره پاره شده بود! یقین داشتم که کیف کوچک پولم از همان جا افتاده، اما کجا؟ نیاز به فکر نبود؛ «همان جا که روی نیمکت نشسته بودم و کیف بندی‌ام را پایین گذاشتم، مطمئناً همان جا کیفم افتاده» مغزم انگار منجمد شده بود، چند ثانیه‌ای مثل برق گرفته‌ها داخل مغازه ایستادم. گویی قدرت فکر کردن ازم سلب شده بود، انگار آن کیف همه آرزوها و رؤیاهایم را در خود جا داده بود که حالا با گم شدنش تمام دنیای شیرینم را از دست داده‌ام! سرانجام به خودم آمدم و سپس بدون اینکه به نگاههای پرسشگر مردم توجهی بکنم، با تمام توان شروع به دویدن کردم، به چند نفر تنه زدم، لیچار شنیدم، بعضی مردها متلک بارم می‌کردند و... اما اصلاً برایم اهمیت نداشت، آنچه مهم بود این بود که هرچه زودتر کیف را پیدا کنم و بالاخره داخل پارک شدم و به نزدیک آن نیمکت رسیدم و... نیمکتی که حالا خالی خالی بود، نه از کیف من خبری بود و نه از آن زوج جوان! نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم، دستم را به درختی گرفتم تا زمین نخورم، طوری منقلب شده بودم که باغبان پیر پارک که کمی آنطرف‌تر مشغول کار بود متوجهم شد و بطرفم آمد و با نگرانی گفت: «اتفاقی افتاده دخترجان؟ حالت خوب نیست؟ می‌خوای برات یک لیوان آب بیارم...» زبانم بند آمده بود، اشک در چشمانم نشست و با لکنت زبان گفتم: «پدر... پدرجان ش... شما اینجا یک کیف کوچک پول به رنگ سیاه ندیدین؟»

پیرمرد طوری نگران حال من بود که ـ لابد ـ می‌ترسید با گفتن «نه»، مرا به سکته نزدیک کند! لذا بار دیگر پرسیدم: «همین جا کیفم‌رو گم کردم... یک دختر و پسر جوون هم... یک زن و شوهر جوون هم اینجا نشسته بودند و...»

این بار برخلاف مرتبه قبل، پیرمرد حرفم را قطع کرد و با هیجان زیاد پاسخ داد: «چرا چرا... همین پنج دقیقه قبل دیدمشان که هر دو با عجله از روی نیمکت بلند شدن و با سرعت بطرف در پارک دویدند...»

دهانم گس و تلخ شده بود. حتی نمی‌دانستم باید چه فکری کنم؟ یعنی آنها کیف را پیدا کرده‌اند؟ الان دنبال من می‌گردن؟ یا اینکه... یا اینکه با حقوق یکماه سختی کشیدن من دارند برای بچه‌شون سیسمونی تهیه می‌کنند؟»

با این فکرها به خودم آمدم و یک تشکر تند و تیز از پیرمرد کردم و سپس دوباره بطرف در خروجی پارک ـ که پیرمرد نشان داد ـ شروع به دویدن کردم و با این امید که شاید آنها را پیدا کنم، وارد خیابان شدم و تا انتهای آن را دومرتبه بالا و پایین رفتم، اما خبری از آنها نبود، دوباره داخل پارک شدم، از قسمت اطلاعات سؤال کردم، از نگهبانان و باغبانها پرسیدم، از چند عابر پیاده نیز همینطور اما... هیچکس آنها را ندیده و از کیف خبری نداشت!

به خیابان که برگشتم هوا گرگ و میش شده بود، غروب که آمد بغض من هم شکست و اشکهایم سرازیر شد. در آن لحظه خود را بیچاره‌ترین موجود روی کره زمین می‌دانستم، نه‌فقط به این خاطر که پولهایم را گم کرده‌ام و نه از بابت آن که باز هم باید با لباسهای کهنه به اداره بروم! آنچه دلم را می‌سوزاند این بود که هر دختر دیگری جای من بود، الان که به خانه می‌رفت، بخاطر اینکه پولهایش را گم کرده با دلداری‌های پدر و مادر و برادرانش روبرو می‌شد، من اما... حالا باید کتک هم بخورم، چون آنها ـ با برخوردی که من پای تلفن کرده بودم ـ مطمئن می‌شدند که لابد پولهایم را پنهان کرده‌ام!

با فکر به آنچه در انتظارم بود، بی‌اختیار به دیوار تکیه داده و از خلوتی خیابان استفاده کرده و سر به آسمان بالا بردم و با تمام وجود نالیدم: «**خدایا پس تو کجا هستی... چرا به داد من نمی‌رسی؟... خدایا منم بنده تو هستم... چرا کمکم نمی‌کنی... خدایا کمکم کن... کمکم کن خدایا... من خیلی تنها و خسته و بی‌کس هستم... خدایا کمکم کن...**» اینها را گفتم و سپس دوباره گریستم. چند دقیقه بعد که کمی سبک‌تر شده بودم، خودم را برای یک شب جهنمی آماده کرده و تصمیم گرفتم به خانه برگردم، اما یک چیزی وادارم کرد که یکبار دیگر به پارک سر بزنم و

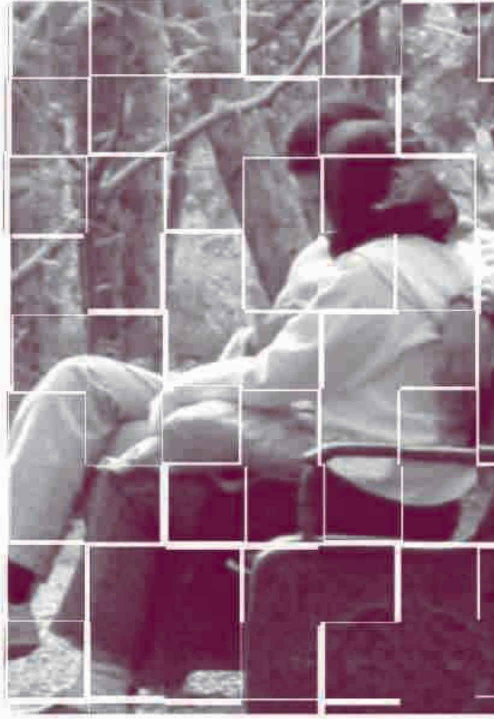

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

همین کار را کردم، اما هنوز به آن نیمکت خالی نرسیده بودم که یکمرتبه چشمانم داغ شد... «او» بود، همان مرد جوان بود که بعدازظهر با نامزد یا زنش کنار من نشسته بودند، در دستش نیز کیف من بود که داشت داخلش را می‌گشت و... طوری اختیارم را از دست دادم که مانند یک گرگ وحشی بطرف آن مرد جوان دویدم، کیف را از دستش قاپیدم و قبل از اینکه بگذارم او جمله خودش را که می‌گفت «خانم من...» تمام کند، تمام بغض و کینه‌ام را جمع کرده و کشیده محکمی توی صورتش زدم که برق از سرش پرید! و همین که لب باز کرد و گفت: «ولی خانم من...» معطل نکرده و کشیده دوم را محکم‌تر به آنسوی صورتش کوبیدم و سپس از او که هاج و واج نگاهم می‌کرد دور شدم، نوعی شوق کودکانه در وجودم باعث شده بود که از خوشحالی بدوم، اما هنوز بیست متر از آن «نیمکت خالی» دور نشده بودم که صدای ظریفی که فریاد می‌زد: «خانم... خانم» متوقفم کرد، چون صدا متعلق به یک زن بود، بدون نگرانی برگشتم و منتظر ماندم تا او رسید، همان زن جوانی بود که عصر همراه شوهرش روی نیمکت کنار من نشسته بود، خواستم به او هم حرفی بزنم، اما این بار او مجال حرف زدن را از من گرفت و با غیض و کینه گفت: «خیلی دلم می‌خواد اون دوتا کشیده‌رو توی صورتت بزنم اما... اما بجای اون و برخلاف تو، من می‌خوام جگرت‌رو بسوزونم... [و بعد با عصبانیت ادامه داد] من نمی‌دونم تو کی هستی، اما یا دیوونه‌ای یا اونقدر بی‌شعوری که حتی یک لحظه هم فکر نکردی... وگرنه شاید با خودت فکر می‌کردی که اگر من و برادرم دزد بودیم به اینجا نمی‌اومدیم... ما دوتا از بعدازظهر تا الان دربه‌در دنبال تو می‌گردیم، به کلانتری محل خبر دادیم، اینهارو ببین - و به چند اطلاعیه دستنویس که همراهش بود اشاره کرد و ادامه داد - الان هم من داشتم این اطلاعیه‌هارو که مربوط به «یک کیف گمشده است» روی در و دیوار پارک می‌چسباندم تا شاید تو فردا از اینجا رد بشی و اونهارو بخونی... برادر بیچاره من هم داشت توی کیف شمارو می‌گشت تا شاید آدرسی یا شماره تلفنی ازت پیدا کند و... اما تو اینطوری باهاش رفتار کردی! مهم نیست.... بعضی آدمها لیاقت مهربانی کردن‌رو ندارن، تو هم یکی از اونها هستی...

دختر جوان اینها را گفت و با تنفر از من رو برگرداند و بسوی مرد جوان - که حالا می‌دانستم برادر اوست - راه افتاد. من اما... یکمرتبه در خود تا شدم و شکستم و روی یک نیمکت افتادم و بی‌اختیار و با صدای بلند گریستم، انگار می‌خواستم همه بیچارگی‌های خودم را با این اشتباهی که کرده بودم از دل بیرون کنم! گریه‌ام طوری جگرسوز بود که حتی آن دختر جوان - علیرغم میلش - چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و سپس برگشت و مرا در آغوش گرفت و گفت: «ببخشین... ببخشین، من حرف بدی زدم اما...» دست روی دهانش گذاشتم و همانطور که اشک می‌ریختم گفتم: «نه... من دارم به بدبختی خودم اشک می‌ریزم» و بعد وقتی برای اولین بار یک سنگ صبور یافتم، گریستم و حرف زدم و از سرنوشتم گفتم و از بدبختی‌هایم و... حرفهایم که تمام شد، صورت بهناز نیز از اشک خیس بود و زمزمه کرد: «دختر تو چقدر مظلومی...» و سپس با اصرار زیاد مرا همراه برادرش به خیابان برد تا خریدم را انجام بدهم. این درحالی بود که من حتی روی نگاه کردن به بهرام - برادرش - را نداشتم!

سرانجام حدود ساعت ۹ شب بود که بعد از دادن شماره تلفن محل کارم از آنها خداحافظی کرده و به خانه رفتم و در آنجا نیز همان چیزی که فکر می‌کردم به سرم آمد؛ پدر و دو برادرم وقتی فهمیدند بیشتر از نصف حقوقم را خرج خودم کرده‌ام، طوری کتکم زدند و پرتم کردند که سرم به لبه کمد خورد و خون ازش سرازیر شد و بیهوش شدم...

○

روز سوم هنوز روی تخت بیمارستان بستری بودم که بهناز و بهرام را بالای سرم دیدم [ظاهراً آنها چند بار به محل کارم تلفن زده و موقعی که از غیبت بی‌دلیلم اظهار نگرانی کرده بودند، مریم، یکی از همکارانم که در جریان بستری شدنم بود، آدرس بیمارستان را بهشان داده بود و... به محض اینکه آنها بالای سرم ایستادند، بهناز زد زیر گریه و بهرام فقط گفت: «این تقاص خریدیه که انجام دادی؟»

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم، اما بهرام که به شدت عصبانی شده بود، گفت: «آدرس خونه‌تون‌رو به من میدی؟»

- می‌خوای چیکار کنی؟

این را که گفتم او با غیض پاسخ داد: «می‌خوام حقشون‌رو بگذارم کف دستشون، نگران نباش، نمی‌خوام برم دعوا کنم... من خودم وکیل هستم و می‌دانم چگونه باهاشون رفتار کنم...»

ابتدا ترسیدم و خواستم «نه» بگویم، اما یک لحظه با خودم گفتم: «بگذار برای یکدفعه هم که شده انتقامم‌رو ازشون بگیرم.»

و بعد ضمن دادن آدرس، متن شکایتنامه‌ای را همانطور که بهرام گفته بود نوشتم و به او دادم. بعد از رفتن بهرام، بهناز کنارم نشست و از خودشان گفت: «من و داداشم با مادر پیر و بیمارمون زندگی می‌کنیم، اگه من توی سن ۲۷ سالگی هنوز ازدواج نکردم و سه سال است که نامزدم‌رو معطل نگه داشتم، و اگر بهرام هم در سن ۳۰ سالگی و موقعیت شغلی خوب هنوز زن نگرفته، فقط بخاطر مادرمونه، اون بیچاره بعد از مرگ پدرمان با کلفتی توی خانه‌های مردم مارو بزرگ کرد و الان هم بخاطر کارهای سنگینی که در جوانی انجام داد فلج و زمینگیر شده، واسه همین هم هست که هیچکدام جرأت نمی‌کنیم ازدواج کنیم، یعنی نامزد من «مراد» با اینکه خیلی جوان خوبیه، اما چون بچه شمال شهره براش سخته که در خانه کوچک و کلنگی ما در غرب تهران با مادرم زندگی کند، حکایت بهرام هم همینه... تا حالا خودم از چند دختر براش خواستگاری کردم، اما یا حاضر نشدن با مادرم زندگی کنند، یا اگر رضایت دادن در جبین اونها ندیدم که صادق باشند... واسه همین نیز من و داداشم تصمیم گرفتیم فعلاً قید ازدواج‌رو بزنیم و به همین خاطر هم دوتایی اینقدر همدیگررو دوست داریم... [بهناز بغض‌اش را فرو خورد و ادامه داد] می‌بینی شیرین... ما هم به شکلی دیگه، در حسرت خوشبختی هستیم...»

برای اینکه دلداری‌اش بدهم خندیدم و گفتم: «درسته، ولی بالاخره یکروز دوره سختی شما تمام میشه... ولی من چی؟»

بهناز لحظه‌ای خیره‌ام شد و بعد با لحنی معنی‌دار گفت: «خدارو چی دیدی، شاید تقدیر این بود که ما سر راه همدیگه قرار بگیریم تا بدبختی هر سه نفرمان با هم تمام بشه... تو به تقدیر اعتقاد نداری شیرین؟»

در کلام او نوعی «طعنه قشنگ» حس می‌شد و همین باعث شد تا من سرم را پایین بیندازم و او با صدای بلند بخندد!

و اما بهرام؛ او مدتی بعد پدر و برادرهایم را به دادگاه کشید و با لایحه‌ای که تنظیم کرد، هر سه نفر آنها را تا دم در زندان هم برد، اما درنهایت با رضایت من، مشروط بر اینکه آنها نیز تعهد بدهند که «به من استقلال رأی خواهند داد» از زندانی شدن خلاص شدند!

شش ماه بعد که آن خواهر و برادر را همان جا، روی آن نیمکت خالی دیدم، وقتی از بهرام تشکر کردم، او چشمکی به بهناز زد و با خنده به من گفت: «از کجا معلوم که من این کلنگ‌رو - در مورد استقلال رأی شما - برای خودم نزده باشم؟!»

می‌فهمیدم چه می‌گوید، اما از شرم سرم را بلند نکردم، تا اینکه وقتی بهرام به بهانه خریدن بستنی رفت، بهناز گفت: «دیشب داداش با من خیلی در مورد تو صحبت کرد، اون تصمیمش‌رو گرفته و می‌خواد با تو ازدواج کنه، فقط مانده نظر تو که...»

بی‌اختیار گریستم و بهناز درحالی که اشکهایم را پاک می‌کرد گفت: «چرا اشک می‌ریزی دختر؟ از این پیشنهاد که ناراحت نشدی؟»

- نه بهناز... گریه‌ام برای اینه که گاهی اوقات کافیه خدارو با همه وجودت صدا کنی... اون وقت مطمئن باش جوابت‌رو میده... و بعد توی چشمانش نگاه کردم و ادامه دادم - من اون شب خدا را صدا کردم و او هم شما دو نفررو به من داد!

○

الان که دارم این نامه را برایتان می‌نویسم، دقیقاً یکسال و نیم از آن روز گم شدن کیف، و یازده ماه از ازدواج من و بهرام می‌گذرد. خانواده‌ام در مورد ازدواجم با او نیز می‌خواستند مخالفت کنند، اما وقتی آنها را به شکایت تهدید کردم، مجبور شدند رضایت بدهند. امروز من و بهرام صاحب یک دختر خوشگل به نام «مائده» هستیم، مادر بهرام نیز در این یکسال که کنارش زندگی می‌کنم مانند یک مادر مهربان با من رفتار می‌کند. و اما بهناز؛ او هم هفت ماه قبل با نامزدش «مراد» ازدواج کرده و...

و الان من راهی محلی هستم که برای نخستین بار آنها را دیدم، آری، بهناز قصد دارد آن آشنایی آسمانی را جشن بگیرد، همان جا... روی همان یک نیمکت خالی...

به هنگام ناراحتی بهتر است هیچ نگویی • شکسپیر

صدای سبز بسیج
از: طاها

مین مسخره

تهیه شده توسط: مرتضی خسروی
خبرنگار افتخاری سرویس فرهنگی

عید سال ۷۳ بود که در منطقه شلمچه به دو تیم تقسیم شدیم تا به تفحص برویم. از کنار نهر «خین» آمدیم و به فاصله ده ـ بیست متر از هم، رفتیم توی میدان که معبر باز کنیم و پخش شویم، توی میدان مین و زمین را بگردیم.

تیمی که من توی آن بودم، تیم برادر «منصور عزیزی» بود. او سر ستون می‌رفت و ما هم پشت سرش. منصور از بچه‌های تخریب بود. همین‌طور که پشت سرش می‌رفتیم، ناگهان دیدم یک چیزی زیر پایش پتی صدا کرد و دود سفیدی بالا آمد. یک انفجار کوچک بود که فقط او را به جلو پرت کرد. خیلی ترسیدم. چون منصور توی عملیات خیبر پای چپش رفته بود روی مین و چهار انگشت و بخشی از کف پایش قطع شده بود. انفجار هم زیر پای سالمش یعنی پای راستش زد. یک آن با خودم گفتم، پای دیگرش هم قطع شد. احساس کردم باید مین گوجه‌ای زده باشد زیر پایش.

منصور پرت شده بود. بچه‌ها رفتند جلو ببینند که چی شده. جراحتی به چشم نمی‌خورد، نگاهی به محل انفجار انداختم، درست حدس زده بودم. یک مین گوجه‌ای پوکیده بود. پوسته مین و خرجهای داخلش پرت شده بودند بیرون و ته آن توی زمین مانده بود. مواد منفجره داخل مین ناقص عمل کرده بود.

منصور ایستاده بود و نگاه می‌کرد که ببیند چی شده. هاج و واج مانده بود. باورش نمی‌شد.

هر کس از بچه‌ها که به منصور می‌رسید، نگاهی از روی تمسخر به مین می‌انداخت و نگاهی به منظور. بعضی‌ها که توی سرش می‌زدند و می‌گفتند:

ـ خاک بر سرت کنم، چه وضعشه؟ مین هم برای تو شیشکی می‌بنده. دیدی مین هم تورو لایق ندونست و برات شیشکی بست.

هر کس تیکه‌ای می‌انداخت، البته همه از روی مزاح و شوخی بود و خودمان هم باورمان نمی‌شد. میدان مین آنجا خیلی بهم ریخته و آشفته بود و به هیچ چیز نمی‌شد اطمینان کرد.

نگاهی به منصور انداختم، نگاهی به آسمان، و خدا را شکر کردم که پای سالمش آسیبی ندید.

اَدای احترام به والمری

تخریبچی اگر قرار باشد در میدان مین بترسد، اصلاً به درد تخریب نمی‌خورد. گاهی می‌شد به مین التماس می‌کردیم که بزنند. نه اینکه بخواهیم خودمان را بکشیم، بلکه هر لحظه منتظر یک اشاره خدایی بودیم تا ما هم برویم.

یکی از روزهای سال ۷۲ بود که در منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی کار می‌کردیم. همان مقتل معروف. همه منطقه هم رملی بود و پیدا کردن مین مشکل. کل منطقه هم میدان مین بود. شهدایی هم که آنجا افتاده بودند، یا روی مین رفته و یا زیر دوشکای دشمن افتاده بودند. مینهای آنجا هم اکثراً ضدنفر بود. مین والمری، گوشتکوبی و گاهی ضدخودرو هم بود.

یک مین ضدخودرو را دیدم که درآوردم و پس از خنثی کردن در کناری گذاشتم. برحسب قائده خاص، باید سه مین والمری هم در اطرافش باشد. دو تای آن را درآوردم، ولی سومی را پیدا نکردم. دستهایم را تا ساعد کرده بودم توی ماسه‌ها و بدون اینکه چیزی را ببینم، آن زیرها را می‌گشتم، بلکه مین سوم را پیدا کنم.

درحال گشتن بودم که حمید اشرفی آمد جلو و گفت:

«مین سوم را باید من پیدا کنم.» با تعجب گفتم:

«آقاجان، اگه این مین پیدا نشه، زیاد مهم نیست، ولی اگه بزنه هر دو نفرمان ناکار می‌شویم. حالا یا توی دست تو بزنه یا توی دست من، جفتمون‌رو داغان می‌کنه. پس برو کنار بذار یک نفری کار کنم!»

ول‌کن نبود. با خنده گفت:

«نخیر! اگه قراره بزنه، چرا تنها بری. خب دوتایی با هم می‌رویم. چه عیبی داره؟»

گفتم: «آقاجان شرعاً اشکال داره. برو اون‌طرف و اینجا نمان.»

او هم نشست، دستهایش را تا ساعد کرد زیر رمل‌ها. درحالی که آن زیرها را می‌دید، با خودش می‌گفت:

ـ جون مادرت بزن! تورو به حضرت عباس بزن، بزن دیگه لامصب...

کار، کار خطرناکی بود، ولی همین حب شهادت و عاشق بودن کار را راحت می‌کرد. نه اینکه شعار باشد، هر لحظه منتظر بودیم و التماس می‌کردیم که بزند. درست مثل زمان جنگ. وقتی می‌دیدیم دوستانمان شهید می‌شوند و مین راحت زیر پایشان می‌زند، برایمان حسادت می‌آورد و افت داشت.

بعضی عادات بود که از زمان جنگ به ارث برده بودیم. مثلاً هر روز صبح برای شروع کار، حتماً باید وضو می‌گرفتیم، ولی به میدان مینها که می‌رسیدیم، آنجا تیمم می‌کردیم و با صلوات وارد می‌شدیم. تیمم، هم برای تجدد وضو بود و هم برای ابهت و عظمت کار در میدان مین. با تیمم وارد میدان شدن برایمان قوت قلب بود.

در حین گشتن، دستم خورد به چیزی که حدس زدم مین باشد. گفتم: «حمید والمری اینجاست، برو عقب». دور و بر مین را خالی کردم و آن را آوردم بیرون. اطرافش را بدجوری خاک گرفته بود. چون زیر خاک مانده و آب به خورد زمین رفته بود، پوسیده و حساس شده بود.

وقتی که مین را درآوردم، حمید وحشت کرد. تا قیافه‌اش را دید گفت:

«این لامصب این‌جوری حساس بود و ما مشت مشت پنجه می‌زدیم زیر خاک و دنبالش می‌گشتیم؟»

مین را با رعایت ادب و احترام و به قول بچه‌ها بزرگوارانه، برداشتم و در کمال احتیاط بردم زیر یک درختچه گذاشتم تا کسی به آن نخورد، چون واقعاً فوق‌العاده حساس شده بود.

عکاس و مین والمری

اولین روزهای سال ۷۲ در ارتفاع ۱۱۲ فکه، همراه بچه‌ها توی راه‌کاری می‌رفتیم جلو. حمید اشرفی دوربین در دست داشت و مدام عکس می‌گرفت و به قول بچه‌ها صحنه‌ها را شکار می‌کرد.

به شیاری رسیدیم که عبور از آنجا را خطرناک تشخیص دادم. احتمالاً آب باران بعضی مین‌ها را شسته و پایین آورده بود. بهتر دیدم که از روی یال یکی از تپه‌ها رد شویم. همین‌طور که داشتیم از یال، راهکار می‌زدیم و جلو می‌رفتیم، به یک مین والمری برخوردم که درست وسط راه‌کار قرار داشت. یک ترکش خمپاره خورده بود به کلاهک و شاخکهای مین و آن را کج کرده بود. اشرفی پرید جلو و گفت که بگذارم او مین را ببرد. خنده‌ای کردم و گفتم:

«پدر آمرزیده.. بزرگتری گفتند، کوچکتری گفتند، برو عقب».

بچه‌ها را هدایت کردم به پایین یال و دراز کشیدند که اگر زد، ترکشش به آنها نخورد و هر بلایی هست سر خودم یکی بیاید. به قول بچه‌ها ایثارگر شده بودم. بچه‌ها که دور شدند، خیلی آرام با سرنیزه خاکهای اطراف مین را خالی کردم و آن را برداشتم. مین خیلی حساس شده بود و با کوچکترین لغزش امکان زدن وجود داشت.

رفتم آن را ببرم وسط شیار، در جایی بگذارم که محل گذر نباشد تا کسی آسیب نبیند. توی حال خودم بودم، با آن احتیاط و حساسیت، آرام آرام، قدم برداشتم. درحالی که نگاهم به مین بود، مواظب جلوی پایم بودم تا سنگ یا چیزی نباشد که پایم به آن گیر کند و بیفتم زمین و...

حمید اشرفی در گوشه‌ای به کمین نشسته بود که عکس بگیرد. حالا یا به قول بچه‌ها منتظر بود مین در دست من منفجر شود و یک صحنه جالب بگیرد! یا اینکه صحنه برایش جالب آمده بود و می‌خواست آن را ثبت کند. به نظر او صحنه قشنگی بود و می‌خواست آن را شکار کند!

بقیه در صفحه ۱۹

ترک اعتیاد در سفارت!

از: فرزانه صداقت - روانشناس

> **وقتی شغلش را پرسیدم و فهمیدم دانشجوست، آنگاه بود که حدس زدم شاید تفاوت‌هایی فردی بین تحصیلکرده‌ها و دیگران از لحاظ کنار آمدن با دردها و وسوسه‌ها و بدخلقی‌های پس از سم‌زدایی، وجود داشته باشد**

حتماً شما هم اصطلاح «دروغ مصلحتی» را شنیده‌اید. البته نمی‌دانم اول بار توسط کدام شیر پاک‌خورده‌ای و در چه زمانی سوءاستفاده از این اصطلاح در فرهنگ مردم ما باب شد اما می‌دانم این مسأله باعث و بانی بسیاری از مشکلات در جامعه ایران بوده و بعضی از مردم که تعدادشان هم کم نیست، آن را در جهت خفه کردن وجدان خود به‌کار می‌برند تا هر چقدر که دلشان خواست دروغ تحویل دیگران بدهند! اگرچه در بسیاری از موارد [مانند مورد زیر] سرانجام مشتشان باز می‌شود...

توی اتاق کوچک مشاوره هنوز جابه‌جا نشده بودم که ضرباتی ظریف به در نواخته شد و متعاقب آن **نازنین** را دیدم که اجازه ورود می‌خواست. گل از گلم شکفت و به داخل او را تعارف کردم. چشمم روی دفتر تعیین وقت به اسم نازنین خورد و عدد کنارش (صد و چهل و هشت) باز هم خنده‌ام گرفت. صد و چهل و هشتمین باری بود که این دختر برای مشاوره پیشم می‌آمد و به همین علت در آن لحظه فکر می‌کردم که دارم دختر واقعی خودم را برانداز می‌کنم...

با دفعه اولی که او را دیدم تفاوتهای زیادی داشت! البته همه‌اش را نمی‌شد به پای مشاوره من گذاشت. روزهای اول نازنین هیکلی چاق و بینی تقریباً پهنی داشت و ساده لباس می‌پوشید. ولی حالا اثری از آن چاقی دیده نمی‌شد. بینی‌اش را هم به تیغ جراحی سپرده بود و لباسهای مد روز می‌پوشید.

علاوه بر این رفتارهای کلی خانواده و خودش را هم اصلاً نمی‌شد با گذشته مقایسه کرد! خانواده‌ای که در شهرستانی کوچک از استان آذربایجان دختر بزرگشان نازنین و دختر و پسر بعدی را بسیار محدود می‌کردند و به قول خودشان باعث شدند که دو دفعه نازنین سخت دلبسته دوتا از دخترهای همکلاسی‌اش بشود و برایشان نامه بنویسد و اشک بریزد(!) حالا به مجرد آشنایی نازنین با یکی از پسرهای انترن دانشگاه از فرط خوشحالی جشن گرفته و یک دستگاه موبایل با سیم کارت نو هم به پسر موردنظر هدیه کرده بودند، اما نازنین در یک سال اخیر همه‌اش می‌نالید که «رضی» یا همان پسر مذکور ناگهان خلق و خویش عوض شده است، به‌طوری که خیلی وقتها با هم هستند ناگهان بی‌حوصله می‌شود و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد. گرچه از بالا رفتن اعتماد به نفسش در کلاسهای دانشگاه و در رابطه با «رضی» و خانواده‌اش راضی بود ولی رفتارهای گاه و بیگاه و عجیب «رضی» نازنین را می‌ترساند و نگران می‌کرد.

البته پیش از این آنچه از «واکنش های پیش‌ساخته» می‌دانستم یادش داده بودم. مثلاً اینکه اگر او «چه» گفت تو «چه» بگویی. و... ولی یک جای کار می‌لنگید، «رضی» به ناگاه وسط شامی یا نهاری دل انگیز در یک رستوران دنج و زیبا، کج خلقی می‌کرد و با بی‌حوصلگی **نمی‌دانم، چه می‌دانم و برو بابا ولش کن** راه می‌انداخت و جوابهای سربالا می‌داد. گاهی هم صحبت هایی مشکوک با موبایل کذایی داشت و دختر بیچاره را ترک می‌کرد و می‌رفت.

نازنین به دختر مجهول‌الهویه جدیدی شک داشت، که برای رضی دامی خیالی پهن کرده بود، ولی هرچه می‌جست کمتر می‌یافت. به همین دلیل او که تازه نمراتش بالا آمده بود، شروع به افت تحصیلی کرد.

به اینجای ماجرا که رسید پیشنهادوار از نازنین خواستم رضی را پیش من بیاورد تا اول ببینم این پسر چه شکلی است؟ بلکه بتوانم از احوالاتش چیزی دستگیرم شود. اما نازنین قسم خورد که: «دقیقاً دو بار که از شما وقت گرفته بودم رضی حتی تا پشت در اتاق مشاوره هم با من آمد ولی همانجا پشیمان شد. اصلاً انگار از شما فراری است.»

این را که شنیدم به نازنین گفتم دیگر اصرار نکند چون رضی باید هر وقت خودش خواست بیاید نه هر وقت ما خواستیم.

تمام اینها که گفتم در یک آن، وقتی داشتم نازنین را سراپا برانداز می‌کردم، از نظرم گذشت. ولی وقتی که به صورت او دقت کردم کمی جا خوردم. چشمهایش، بفهمی نفهمی قرمز شده و پف کرده بود.

وقتی نگاه پرسشگر مرا دید لب ورچید و روی اولین صندلی ولو شد! لختی به موزاییک کف اتاق خیره ماند و بعد اشکهایش مثل برگ خزان باریدن گرفت. به احترامش سکوت کردم. و با طولانی شدن سکوتم نازنین بریده، بریده لب به صحبت گشود:

- رضی... رفته... خارج... همین‌طوری بی‌خبر... یهو رفته... یه کاری داشته انگار... دوستانش می‌گفتن... می‌گفتن خوش به حالش...

تمام آن جلسه برای آرامشش کوشیدم، ولی خیلی موفق نبودم تا اینکه...

◇ ◇ ◇

در مرکز ترک اعتیاد بهزیستی بودم. آن روز شیفتم از ساعت یک بعدازظهر شروع می‌شد و تا هفت ادامه پیدا می‌کرد. ساعت دو به من اطلاع دادند که باید یک «مقیم» جدید را پذیرش کنم. پسری با قد متوسط، عینک ظریف و صورت ظریف‌تر! درحالی که اغلب معتادان بخصوص پس از سم‌زدایی به دلیل وضعیت روحی و جسمی نامناسب بسیار ژولیده و بدلباس به نظر می‌رسند، اما او لباسها و وضعیت مناسبی داشت.

به نشستن دعوتش کردم و پرسیدم کی سم‌زدایی شده است؟! وقتی گفت یک هفته بیشتر تعجب کردم. چون خیلی آرام و متین بود و شمرده و با دقت به سؤالاتم پاسخ می‌داد.

از او پرسیدم که چه مصرف می‌کرده است و به چه مدت؟ گفت: «هروئین و به مدت پنج سال.» وقتی شغلش را پرسیدم و فهمیدم دانشجوست، آنگاه بود که حدس زدم شاید تفاوت‌هایی فردی بین تحصیلکرده‌ها و دیگران از لحاظ کنار آمدن با دردها و وسوسه‌ها و بدخلقی‌های پس از سم‌زدایی، وجود داشته باشد. بعد از چند سؤال راجع به خانواده و پدر و مادرش، نام و نام خانوادگیش را پرسیدم. انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریختند، وقتی که شنیدم گفت: «رضی دادستان.»

از او پرسیدم:

- آیا گاو پیشانی سفید دانشگاهتان را می‌شناسی؟»

- [متین و موقر]: «دور از جان شما.»

- آیا می‌دانی در جلسه مشاوره همه چیز محرمانه است؟

سرش را به علامت تصدیق پایین آورد و به کف اتاق خیره ماند.

- آیا به بنده اعتماد دارید؟

- بله، اختیار دارید.

پرسش آخرم او را تکان داد...

- آیا خوب است سلامت یکی به متلاشی شدن دیگری بیانجامد؟

سرش را بالا گرفت و سؤالم را با پرسشی جدید جواب داد...

- به نظر شما بهتر نیست به او زنگ بزنم و بگویم در سفارت وقت مصاحبه داشتم؟

- [با لبخند] اما یادت نرود بگویی که سه ماه دیگر برمی‌گردی... سه ماه وقت خوبی است.

رضی دادستان هم به رویم لبخند زد، عمیق و دردآلود ولی پرامید...

■

مشاوره روان شناسی

عزیزانی که از ناراحتی‌های اعصاب و روان رنج می برند، یا مشکلات تحصیلی، شغلی، اعتیاد، خانوادگی و ازدواج دارند، از این پس می‌توانند روزهای یکشنبه از ساعت ۱۸ تا ۱۹ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با فرزانه صداقت روان‌شناس، مشاور خانواده و عضو هیأت علمی دانشگاه تماس حاصل فرمایند.

گزارش رنگی

ایرباس ۳۸۰ - A
به پرواز در می‌آید

برگردان: بهروز بهرامی

سرانجام انتظارها به پایان رسید و بزرگترین هواپیمای مسافربری در تاریخ ، به جهانیان نشان داده شد

... با معرفی ایرباس ۳۸۰ ـ A، دفتر تازه‌ای در صنعت هواپیماهای مسافربری گشوده شد.
ایرباس ۳۸۰ ـ A بزرگترین هواپیمای مسافربری در تاریخ به‌شمار می‌رود و طراحی و تولید آن صرفاً توسط اروپاییان به انجام رسیده است. این هواپیمای غول پیکر، هیجان زایدالوصفی درمیان خطوط هواپیمایی در سرتاسر جهان ایجاد کرده، و حتی پیش از پرواز افتتاحی، تعداد یکصد و سی و نه فروند از این ماشین پرنده به ۱۴ شرکت مسافربری هوایی پیش‌فروش شده است...»

ستاره تازه

ایرباس ۳۸۰ - A این ستاره تازه در صنعت هواپیماسازی، کاملاً و تماماً ساخته و دست‌پرورده اروپاییان است. چهار کشور صنعتی در اروپا، شامل آلمان، فرانسه، انگلستان و اسپانیا، در طراحی و تولید آن با یکدیگر مشارکت کرده‌اند و البته به‌جز چهار کشور یادشده، خیلی زود شاهد حضور این هواپیمای غول‌پیکر در فرودگاههای سرتاسر گیتی خواهیم بود.

۳۸۰ ـ A در دو طبقه کامل ساخته شده و قادر به حمل ۵۵۵ مسافر می‌باشد. از خصوصیات بارز این هواپیما، مصرف سوخت آن است، چرا که علی‌رغم جثه عظیم خود، به‌طور میانگین برای هر مسافر سوخت کمتری در مقایسه با یک اتومبیل کوچک مصرف می‌کند. این هواپیما به ارتفاع ۲۴ متر ساخته شده و عرض آن با بالهای گسترده به ۸۰ متر می‌رسد. این «مگاجت» بزرگترین هواپیمای مسافربری در تاریخ صنعت هواپیماسازی به‌شمار می‌رود و طی چند سال آینده، براساس طراحی‌هایی که از هم‌اکنون تکمیل شده و به تصویب هم رسیده، ظرفیت آن به یکهزار نفر خواهد رسید.

وزن زیاد، مصرف کم

همانگونه که در بالا اشاره شد، یکی از خصوصیات برجسته ۳۸۰ ـ A، اقتصادی بودن آن از حیث مصرف سوخت می‌باشد، چرا که با وزنی که ۵۶۰ تن تخمین زده شده، مصرف سوخت آن به‌طور متوسط برای هر مسافر، کمتر از کلیه هواپیماهای مسافربری است که تاکنون ساخته شده است. درواقع با بُرد پروازی پانزده هزار کیلومتری که برای ۳۸۰ ـ A درنظر گرفته شده، مصرف سوخت آن برای هر مسافر در یکصد کیلومتر، ۲/۹ لیتر می‌باشد.

پرده‌های کنار زده

هنگامی که در هجدهم ژانویه ۲۰۰۵، یعنی کمتر از دو ماه پیش‌تر در شهر تولوز واقع در فرانسه که مرکز سازمانی و اداری ایرباس محسوب می‌شود، پرده‌ها کنار زده شد و ایرباس ۳۸۰ ـ A برای اولین بار برای عموم به نمایش گذاشته شد، بیش از پنج هزار نفر حضور یافته بودند و برای آنان و بسیاری از مردم دیگر در سرتاسر جهان انتظارها سرانجام به پایان رسید و بزرگترین هواپیمای مسافربری در تاریخ معرفی شد.

در مراسم یادشده، علاوه بر ژاک شیراک، رئیس جمهور فرانسه، گرهارد شرودر صدراعظم آلمان، تونلی بلر، نخست وزیر انگلیس و خوزه لوئیس

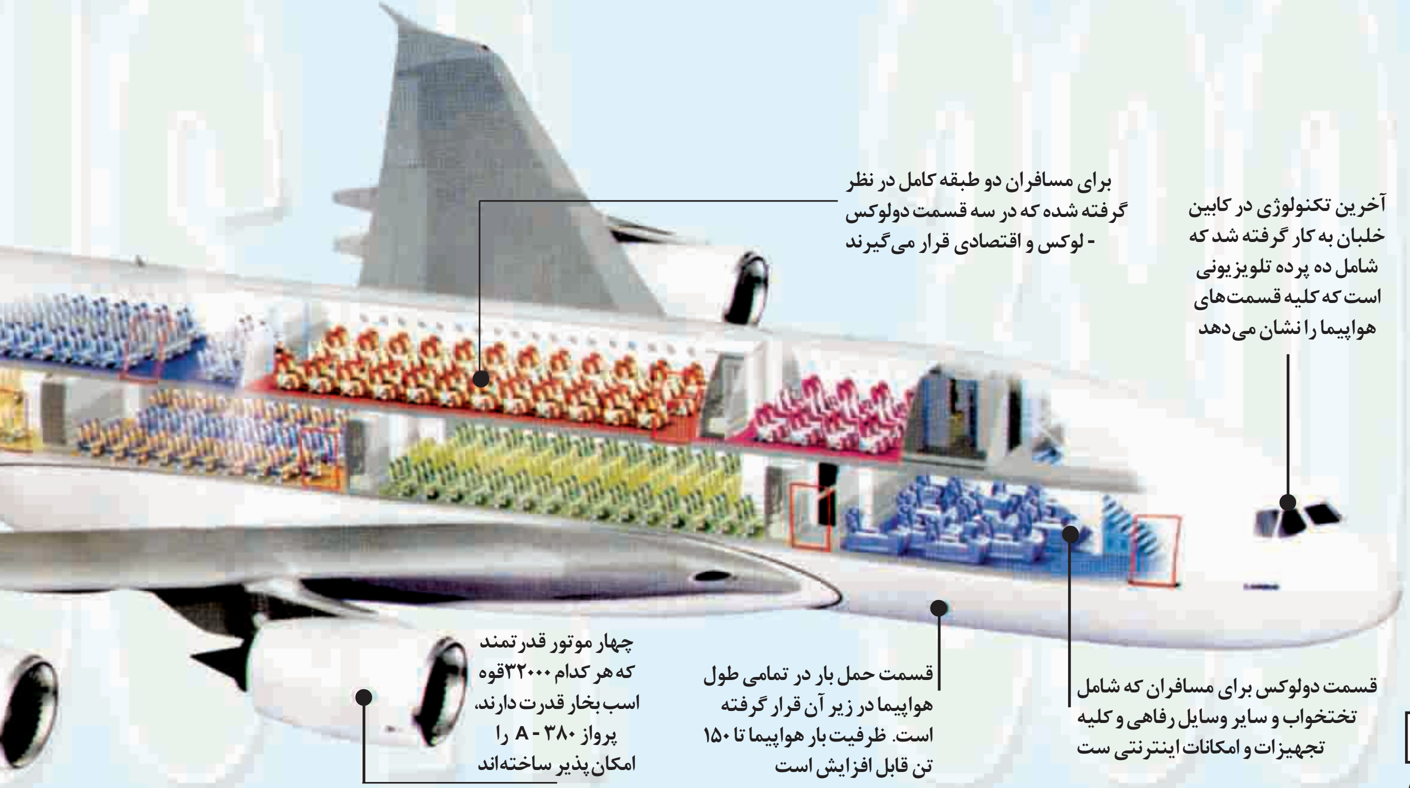
آخرین تکنولوژی در کابین خلبان به کار گرفته شد که شامل ده پرده تلویزیونی است که کلیه قسمت‌های هواپیما را نشان می‌دهد
برای مسافران دو طبقه کامل در نظر گرفته شده که در سه قسمت دولوکس - لوکس و اقتصادی قرار می‌گیرند
قسمت دولوکس برای مسافران که شامل تختخواب و سایر وسایل رفاهی و کلیه تجهیزات و امکانات اینترنتی ست
قسمت حمل بار در تمامی طول هواپیما در زیر آن قرار گرفته است. ظرفیت بار هواپیما تا ۱۵۰ تن قابل افزایش است
چهار موتور قدرتمند که هر کدام ۳۲۰۰۰قوه اسب بخار قدرت دارند، پرواز ۳۸۰ - A را امکان‌پذیر ساخته‌اند

رودریگوز زاپاته‌رو، نخست وزیر اسپانیا، یعنی رهبران چهار کشور سازنده این هواپیما نیز حضور یافته بودند.

در این میان شرودر، صدراعظم آلمان طی بیانات خود، توفیق در ساختن این هواپیمای عظیم‌الجثه را «یک پیروزی بزرگ برای علم و مهندسی در اروپا» توصیف کرد.

بزرگترین پروژه

پروژه ایرباس ۳۸۰ ـ A به یکی از پیچیده‌ترین و پرهزینه‌ترین پروژه‌ها در تاریخ صنعت هواپیماسازی تبدیل شد. این برنامه در مجموع یازده میلیارد یورو هزینه برداشته است، اما نکته جالب این است که چنین سرمایه‌گذاری هنگفتی، حتی قبل از پرواز افتتاحیه، به بهره‌وری رسیده است. با آنکه نخستین پرواز رسمی و مسافری توسط ایرباس ۳۸۰ ـ A در ماه آینده صورت می‌گیرد، اما تاکنون ۱۳۹ فروند از آن و هرکدام به قیمت ۲۸۰ میلیون یورو به خطوط هواپیمایی فروخته شده است.

تکنیک پیشرفته

چارلز شمپیون که مدیر پروژه ۳۸۰ ـ A می‌باشد، درباره چگونگی ساخت این هواپیما می‌گوید: «هواپیمای جدید مملو از تکنولوژی مدرن و پیشرفته است. و هرگز تاکنون این همه وسایل و ابزار سبک وزن که از آخرین تکنولوژی‌ها و تکنیک‌های عصر فضا بهره برده باشد، در یک هواپیما مورد استفاده قرار نگرفته است. برای مثال، شاسی‌های مربوط به بال هواپیما از آلومینیوم ساخته نشده، بلکه برای پرداخت آن از فیبر کربن استفاده شده است که به نوبه خود، همین تکنیک به‌تنهایی وزن هواپیما را به میزان یک تن سبک‌تر می‌کند. حتی برای بدنه هواپیما نیز مهندسان ایرباس، تماماً از مواد جدید بهره گرفته‌اند. این مواد از آلیاژی ساخته شده که سه لایه آن را آلومینیوم و دو لایه آن را فیبر شیشه تشکیل می‌دهد و همین تکنولوژی به‌تنهایی به میزان بیست درصد از وزن هواپیما می‌کاهد.»

ساخت و تولید این هواپیما خود یک شاهکار لجستیکی محسوب می‌شود، چرا که بدنه هواپیما در آلمان و فرانسه تولید شده و بخش‌های عقبی هواپیما در اسپانیا به پایان رسید و بالها در انگلستان تکمیل شد. در مجموع باید اذعان کرد که ۳۸۰ ـ A یک ساخته و پرداخته کاملاً اروپایی است. حال علاوه بر مرکز ایرباس که در تولوز واقع شده و آخرین امور مربوط به ۳۸۰ ـ A در آن انجام می‌شود، مکانهای مختلف ایرباس در آلمان نیز نقش مهمی را در تولید این هواپیما ایفا می‌کنند. برای مثال بخش‌های مربوط به پروانه هواپیما در شهر صنعتی اشتاد انجام شد، ضمن آنکه جلو و پشت بدنه هواپیما نیز در هامبورگ ساخته شد. اتفاقاً، آخرین مونتاژ مربوط به ۳۸۰ ـ A نیز در هامبورگ انجام شد. بدین ترتیب که هواپیمای ساخته شده بدون تزیین‌های داخلی آن از تولوز به هامبورگ پرواز کرده و در آنجا تمام کارهای مربوط به تودوزی‌ها، صندلی‌ها و سایر وسایل رفاهی برطبق آخرین خواسته‌ها و تمایلات مسافران و مشتریان که نظرهای آنان نیز در پروازهای قبل ایرباس‌ها، جمع‌آوری شده، انجام می‌پذیرد.

البته برای سال ۲۰۰۶ نیز مراسم جشن دیگری درنظر گرفته شده است، چراکه در سال آینده خطوط هواپیمایی سنگاپور که برطبق نظر کارشناسان، بهترین شرکت مسافربری هوایی در جهان شناخته شده، نیز رسماً بهره‌برداری از ایرباس ۳۸۰ـA را آغاز خواهد کرد.

■

مشخصات ایرباس A.۳۸۰

طول هواپیما: ۷۳ متر
عرض هواپیما با بالهای گسترده: ۸۰ متر
ارتفاع هواپیما از زمین: ۲۴ متر
مساحت قسمت بالها: ۸۴۵ مترمربع
ظرفیت: ۵۵۵ مسافر
بُرد مسافتی: پانزده هزار کیلومتر
وزن هواپیما: ۵۶۰ تن
ظرفیت سوخت: ۳۱۰/۰۰۰ لیتر

ساخت و تولید این هواپیما خود یک شاهکار لجستیکی محسوب می‌شود، چرا که بدنه هواپیما در آلمان و فرانسه تولید شده و بخش‌های عقبی هواپیما در اسپانیا به پایان رسید و بالها در انگلستان تکمیل شد

بدنه هواپیما از مواد سبک‌وزن ساخته شده که خود وزن هواپیما را بیست درصد سبک‌تر می‌کند

مانند همه هواپیماها و برطبق قوانین، شانزده در خروجی در هواپیما کار گذاشته شده و کلیه مسافران در ۹۰ ثانیه تخلیه می‌شوند

مین مسخره

بقیه از صفحه ۱۶

یک لحظه چرخیدم که به طرف شیار بروم و مین را آنجا بگذارم. ناگهان با صدای شاتر دوربین حمید که اتوماتیک بود و صدای «قیژ» زیادی می‌داد، دلم خالی شد. یک آن موهای بدنم سیخ شدند. بدنم سرد شد. احساس کردم مین توی دستم منفجر شده، درجا میخکوب شدم. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. حالم که سرجا آمد، فهمیدم صدای دوربین آقاحمید بوده.

نگاه که به دستهایم انداختم، تازه متوجه شدم مین از دستم رها نشده است. شروع کردم به داد و فریاد سر او. گفتم:

«لامصب فهمیدی چی شد؟ نزدیک بود مین را بیندازم زمین.»

خندید و گفت: «حیف شد می‌توانست صحنه قشنگی باشد.»

حالا من داشتم حرص می‌خوردم، کفرم درآمده بود. او خونسرد دنبال سوژه می‌گشت. شدت ضربان قلبم بالا رفته بود، احساس کردم قلبم در سرم می‌زند. زانوهایم دیگر توان حرکت نداشتند. بدجوری شل شده بودم. چون یک لحظه همه چیز را تمام شده احساس کردم. تازه فهمیدم هنوز برای شهادت آماده نیستم. آن عکس بعدها چاپ شد و صحنه جالبی هم شده. در عکس برافروختگی چهره‌ام بسیار نمایان است. هرگاه به آن نگاه می‌کنم، سعی می‌کنم نگاهی به درون خودم بیندازم. آیا هنوز آن اضطراب و آشفتگی را دارم یا نه، ولی هر بار که چشمم به آن عکس می‌خورد، یک لحظه مکث می‌کنم.

آن روز ده دقیقه‌ای سر جایم نشستم تا حالم جا بیاید، بعد مین را بردم توی شیار گذاشتم.

ثمره زیارت عاشورا

عید سال ۷۲ بود و بچه‌ها هم گرفته و پکر. چند روزی بود که پیکر هیچ شهیدی خودش را نشان نداده بود. هر روز صبح «بسم‌الله الرحمن الرحیم» گویان می‌رفتیم کار را شروع می‌کردیم و تا غروب زمین را می‌کندیم، ولی دریغ از یک بند استخوان.

آن روز مهمانی از تهران برایمان آمد. کاروانی که در آن چند جانباز بزرگوار نیز حضور داشتند. در میان آنان «حاج محمود ژولیده» مداح اهلبیت(علیه‌السلام) معروف‌تر از بقیه بود.

اولین صبحی که در فکه بودند، زیارت عاشورای باصفایی خواند. خیلی باسوز و آتشین. آه از نهاد همه برخاست. اشکها جاری شد و دلها خون شد به یاد کربلای حسینی، به یاد اباعبدالله در صحرای برهوت و پر از موانع و سیم خاردار فکه، فکه والفجر یک. به یاد چند شب و چند روز عملیات در ۱۱۲ و ۱۴۳ و ۱۴۶. به یاد شهدایی که اکنون زیر خاک پنهان بودند.

زیارت عاشورا که به پایان رسید، «علی محمودوند» دو رکعت نماز زیارت خواند و قبراق و شاد، وسایل را گذاشت عقب وانت تویوتا. تعجب کردم و گفتم:

«با این عجله کجا؟»

شادمان گفت: «استارت کار خورد، دیگه تمام شد. رفتم که شهید پیدا کنم». و رفت.

دم ظهر بود که با صدای بوق وانتی که از دور می‌آمد، متعجب از سوله‌ها بیرون آمدیم. علی محمودوند بود که شهید یافته بود. آورد تا به ما نشان دهد که زیارت عاشورا چه کارها می‌کند.

فریبا جعفریان نمینی

مسائل زندگی خود را چگونه حل کنم؟

مشاور خانواده

مشاور تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ الی ۱۵
مشاور خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ الی۱۲
مشاور حضوری:
با تعیین وقت قبلی
مشاور ازدواج وتحصیلی:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰
مشاور کتبی:
حکیمه آقایی (کارشناس ارشد روانشناسی)

علاقمندان به مشاوره با آقای دکتر بهروزی می‌توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر به صورت تماس تلفنی با شماره ۲۲۲۶۲۵۰ و روزهای پنجشنبه (از ساعت ۱۴ـ۱۷) مشاوره حضوری با ایشان داشته باشند.

○ پسری ۲۴ ساله، فرزند آخر خانواده، دیپلمه و دارای شغل آزاد هستم. مهمترین مشکلی که از دوران نوجوانی مرا رنج می‌دهد، عدم توانایی در تصمیم‌گیری و حل مسائل مختلف زندگی است، به همین دلیل با مشکلات زیادی مواجه هستم.

○ تا به حال با مسائل خود چگونه برخورد می‌کردید؟

○ بیشتر اوقات به جای اینکه بتوانم یک تصمیم درست و منطقی بگیرم، بدون فکر و به صورت ناگهانی تصمیم گرفته و کاری را انجام می‌دهم و یا تصمیم خود را به تعویق می‌اندازم.

متأسفانه در بیشتر مواقع اجازه می‌دهم دیگران از جمله اعضای خانواده، دوستان و... به جای من تصمیم بگیرند. درواقع به صورت آشکار از آنها می‌خواهم که به من کمک کنند. اگر تصمیم و یا راه‌حل آنها برخلاف میلم هم باشد، مجبور به پذیرش می‌شوم.

○ می‌توانید در این ارتباط مثالی بزنید؟

○ برای مثال، مسأله‌ای که هم‌اکنون برایم پیش آمده، خرید اتومبیل است. خودم دوست دارم ماشین بخرم، اما خانواده می‌گویند پولم را پس‌انداز کنم که هنوز همان طور باقی مانده است. یا در ارتباط با پیدا کردن شغل که تقریباً چهار سال پیش، مهمترین مسأله من بود، بسیار بلاتکلیف بودم. عاقبت بعد از مدتی بیکاری و برخلاف میل درونی، پیش برادرم مشغول به کار شدم. همین امر باعث شده که در خودم احساس ناتوانی در تصمیم‌گیری بکنم.

با توجه به شرایط سنی‌ام، می‌ترسم که این امر تأثیر نامطلوبی در آینده‌ام داشته باشد، زیرا فکر می‌کنم به تدریج اعتماد دیگران را نیز به خود خدشه‌دار کرده‌ام.

○ به نظر می‌رسد این مشکل در زندگی‌تان، انرژی روانی زیادی را از شما گرفته است و همانطور هم که خودتان اشاره کردید، به‌تدریج مشکلات فردی و اجتماعی عدیده‌ای را برایتان سبب شده است. اولین اثر مخرب و پیامد آن به‌وجود آمدن احساس ناتوانی در تصمیم‌گیری و بی‌کفایتی است. این جریان اگر حل نشود و در یک سیکل معیوب ادامه یابد، بسیاری از ابعاد زندگی شما را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

پس، این را بدانید که شما در ارتباط با یکی از ابعاد مهم زندگی، دچار مشکل هستید و آن را باید جدی تلقی کنید و درصدد تغییر خود برآیید.

اولین قدم برای برطرف کردن آن، اصلاح باورهای غلط نسبت به خودتان است. به عبارت دیگر، عملی شدن این امر مستلزم اعتمادی است که باید به خود داشته باشید، یعنی شما هم می‌توانید درست و منطقی دست به عمل بزنید. اما تا به خود اعتماد نکنید، نمی‌توانید تصمیم درستی را انتخاب و یا مسأله‌ای را حل کنید.

در همین ارتباط، باید مسائل و موضوعاتی را که برایتان پیش می‌آید، بزرگ و لاینحل قلمداد نکنید، زیرا بزرگ کردن یک مسأله به‌طور ناخودآگاه هرگونه اقدام موفقیت‌آمیز را از فرد سلب می‌کند و این امر به جای حل مسأله، باعث دور زدن مکرر یک مسأله می‌شود و شما را به فردی مساءله‌مدار به جای راه‌حل مدار تبدیل می‌کند!

پس در قدم اول، باید به تصحیح باورهای نادرست در مورد خودتان بپردازید. در مرحله بعد، باید تعریف دقیق و مشخصی از مسأله‌ای که درحال حاضر با آن روبرو هستید، داشته باشید، یعنی خود را با سبدی پر از مسائل گوناگون درگیر نکنید، بلکه فهرستی از تصمیماتی که قرار است عملی کنید، براساس اولویت‌های خودتان تهیه کنید.

به‌طور مثال تصمیمی که شما در اولویت دارید، خرید ماشین است که در انجام آن مردد هستید و...

بعد از آن، وارد بخش مهمی از فرایند تصمیم‌گیری می‌شوید که به نظر می‌رسد شما آن را تا به‌حال نادیده گرفته و اجازه داده‌اید که دیگران به جای شما فکر کنند و قدرت پیش‌بینی خودتان را به آنها واگذار کرده‌اید، آن نکته این است که «اگر این کار را انجام دهم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

پس در این مرحله، شما باید در مورد آنچه ممکن است پس از تصمیم اتفاق بیفتد فکر کنید. این فعالیت یک نوع پیش‌بینی در نتیجه است که با اندکی تمرین می‌توانید این قدرت را درست در خود پرورش دهید تا دیگر تصمیم‌های ناگهانی و بدون فکر نگیرید.

گام بعدی، راه‌حلهای ممکن برای مسأله‌ای که در نظر دارید چه خوب و چه بد را یادداشت کنید، به خاطر داشته باشید که در این مرحله، کمیت (تعداد راه‌حل) مهمتر از کیفیت آنهاست. پس بهتر است ذهن خود را باز بگذارید و بدون سانسور، هر راه‌حلی که به ذهن‌تان می‌رسد را به روی کاغذ بیاورید. به طور مثال با خرید ماشین و کار با آن می‌توانم پول هم پس‌انداز کنم و یا...

اطلاعات لازم را در مورد تصمیم خود

مشاور حقوقی

وکیل دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد
چهارشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس:
۲۹۹۹۳۴۳۵

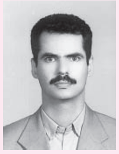

چطور ارث خود را بفروشیم

خلاصه سؤال:

سه برادر و دو خواهریم. مشترکاً وارث دو باب مغازه هرکدام به ابعاد ۶×۳ متر و قطعه سومی در کنار و پشت دو مغازه مذکور هستیم که هر کدام از ورثه برای هریک قطعه سند مجزا دارند که پسران ۱/۵ دانگ مشاع و دختران ۳ ربع دانگ مشاع به نام خود دارند. بیش از دو سال است که من و یکی از خواهرانم به علت گرفتاری و مشکلات مادی مایل به فروش سهم خود بوده و از طریق مذاکرات دوستانه و شفاهی به دفعات مکرر به شرکاء اعلام داشته که یا همگی با هم بفروشیم و یا اینکه سهم ما را خریداری نمایید. اما اظهار داشته‌اند که ما سهم خود را فروشنده نیستیم و سهم شما را هم نمی‌خریم و مشکل همچنان لاینحل مانده و به توافق نرسیده‌ایم. اینک از شما راهنمایی می‌خواهم که ما از چه طریق و چگونه می‌توانیم اقدام قانونی نموده که سریع‌تر به حق شرعی و قانونی فروش ملکمان برسیم و آیا بابت این دو سال تعویق افتاده می‌توانیم خسارتی بخواهیم یا خیر و اگر می‌توانیم چگونه؟

احمدرضا زمانیان ـ نجف‌آباد

با تقاضای تقسیم ملک

پاسخ:

وفق ماده ۵۸۹ قانون مدنی ایران هر شریک هر زمان که بخواهد می‌تواند تقسیم مال مشترک را از دادگاه تقاضا کند. در صورتی که مال مشترک قابل تقسیم نباشد شریک می‌تواند مطابق ماده ۴ قانون افراز و فروش املاک مشاع مصوب ۵۷، فروش مال و اخذ قیمت آن به میزان سهم خویش را هم از دادگاه بخواهد. اینک چنانچه شرکاء حاضر به فروش یا خرید نیستند لازم است در ابتدا با مراجعه به اداره ثبت محل و تقاضای افراز (تقسیم) ملک، گواهی عدم امکان افراز را اخذ نموده و سپس به موجب دادخواستی به دادگاه حقوقی محل وقوع ملک و با استناد به عدم امکان افراز مغازه‌ها، تقاضای فروش آنها را نمایید. دادگاه پس از رسیدگی حکم به فروش ملک و تقسیم قیمت به نسبت سهام هریک از شرکاء خواهد داد. مطالبه خسارت بابت دو سال امتناع شرکاء از تقسیم مال مشترک مبنای حقوقی ندارد مگر اینکه جنابعالی از این بابت متحمل زیان گردیده باشید و هم زیان و هم انجام تقاضای تقسیم از شرکاء را در دادگاه حقوقی اثبات نمایید. خسارت متعارفی که در این موقع توجیه قانونی دارد و حق مسلم هریک از مالکین و شرکاء محسوب می‌شود، در صورت عدم استفاده از منافع مال محقق می‌گردد و قابل مطالبه است. بدین صورت که هرگاه مال در تصرف شخصی باشد وی مسوول پرداخت اجاره‌بهای ملک است. اگر داخل مالکین باشد به نسبت سهام مالکین دیگر و اگر مالک نباشد، اجاره‌بهای تمام منافع ملک را باید به مالکین بپردازد.

اولین قدم برای برطرف کردن آن، اصلاح باورهای غلط نسبت به خودتان است

جمع‌آوری کنید و در آن هدفها و مجموع واقعیت‌های خود را درنظر بگیرید و به این سؤالات در ذهن‌تان پاسخ دهید:

۱-انجام این راه‌حل مرا به هدف اصلی می‌رساند یا نه؟

۲-آیا راه‌حل برای خودم، خانواده و دیگران مفید است یا مضر؟

۳ـگام دیگر، مزایا و معایب راه‌حلهای خود را تحت دو ستون (جدول) سود و زیان بررسی کنید.

۴-طبق این ستون (سود و زیان) راه‌حل مفید و سودمندی را انتخاب کنید و تصمیم بگیرید و دلایل خود را برای این انتخاب مرور کنید و با تنظیم یک برنامه زمان‌بندی شده مشخص، برای اجرای خواسته خود اقدام و آن را عملی سازید.

از آنجایی که شما چندین سال است که به شیوه و روش دیگری عمل کرده‌اید، این فعالیت شاید در ابتدا برایتان دشوار باشد، اما با تمرین، حتی دیگر به نوشتن هم نیاز نخواهید داشت و ذهن‌تان به‌طور اتوماتیک فرایند حل مسأله را طی خواهد کرد. سپس در صورت کسب موفقیت، برای اولین اقدام به خودتان پاداش بدهید.

مشاوره خانواده

چگونه فرزندم را از رایانه جدا کنم؟

زهرا طرقیان

○ **پسر ۹ ساله‌ام به بازیهای رایانه‌ای علاقه زیادی دارد، به‌طوری که ساعتها وقتش را صرف این بازیها می‌کند**، درحالی که من دوست دارم که او بیشتر به درس و مشقش برسد، اما هر بار هم که به او اعتراض می‌نمایم، اینقدر اصرار می‌کند و سروصدا راه می‌اندازد که من مجبور می‌شوم تسلیمش شودم. می‌دانم اگر به این روال عادت کند، به تحصیلش لطمه می‌خورد. هرچند تا به‌حال جزو شاگردان ممتاز بوده و اولیای مدرسه هم از او رضایت کامل دارند!

● به‌طور طبیعی بازیهای رایانه‌ای با تنوع و جذابیت‌هایی که دارند نظر کودکان را به خود جلب می‌کنند و این کشش گاهی آنچنان زیاد است که کودکان ساعتها فکر و ذهنشان را به آن مشغول می‌نمایند. اصولاً کودکان نیاز به بازی کردن داشته و بازی در رشد و پرورش جسمی و روحی و عصبی آنها نقش تعیین‌کننده‌ای دارد، بنابراین بازیهای رایانه‌ای هم اگر در زمان محدود و با برنامه‌ریزی خاصی که والدین و کودکان با همفکری یکدیگر پی‌ریزی می‌کنند، صورت گیرد، می‌تواند در رشد و پرورش فکر و توانایی ذهنی مؤثر باشد. البته بعضی از این بازیها ممکن است در افزایش خشونت و پرخاشگری و... نقش مهمی داشته باشد. به همین دلیل چنانچه والدین در این مورد نظارت داشته و حتی فرزندشان را همراهی کنند و در انتخاب نوع بازیها و تفسیر پیامهایی که این بازیها دارند صمیمانه فرزندشان را توجیه کنند، مانع لطمات احتمالی می‌شوند.

شما نیز در این مورد صمیمانه با فرزندتان همراه شوید و به کمک و همفکری یکدیگر نوع بازیها و ساعات استفاده از آن را تعیین کنید، اما فراموش نکنید که این ساعات باید محدود باشد زیرا یک کودک ۹ ساله به جنب و جوش و تحرک بدنی هم نیاز دارد. ضمن اینکه در برنامه‌ریزی روزانه او رسیدگی به درس و تکالیف مدرسه نیز از جایگاه مهمی برخوردار است.

○ من هم دوست دارم که او بیشتر وقتش را به درس خواندن اختصاص بدهد، اما نمی‌توانم این موضوع را به او تفهیم کنم.

● روشتان را تغییر بدهید. درحالی که با صمیمیت و دوستانه با او صحبت کرده و در برنامه‌ریزی و حتی بازی با او همراهی و همفکری می‌کنید قاطعیت و جدیت لازم را هم داشته باشید و اجازه ندهید که فرزندتان عادت کند با داد و فریاد و پرخاشگری به هرآنچه که می‌خواهد برسد. در ضمن به او عادت بدهید با برنامه‌ریزی و نظم حرکت کند. برنامه‌ای که به کمک یکدیگر می‌ریزید بایستی ساعات مطالعه و بازی و استراحت و خواب در آن کاملاً مشخص باشد و اگر او را تشویق کنید که خودش با همفکری شما و یا پدرش چنین برنامه‌ای را طرح‌ریزی کند، نتیجه بهتری عایدتان می‌شود و در او هم عادتهای خوب و سازنده‌ای شکل خواهد گرفت.

زیرنظر:
حکیمه آقایی
کارشناس ارشد روانشناسی

آقای م.م از خراسان رضوی: ضمن عرض سلام، امیدوارم که در تمام مراحل زندگی موفق باشید و پله‌های ترقی را با توکل به خدا و در کمال صبر و بردباری بپیمایید.

ابتدا باید یادآوری کنم سه عامل برای خوب به ذهن سپردن مطالب موجود وجود دارد که عبارتند از: تأثر، تداعی، تکرار. بنابراین در ارتباط با اسامی و نامهایی که بیان کردید، اول باید به شخص موردنظر خوب توجه کنید و زمانی که فردی را به شما معرفی می‌کنند، ذهنتان جای دیگر مشغول نباشد. سپس اسامی را خوب بشنوید و سعی کنید آن را در ذهن خود ببینید. به چهره یا اسم نوشته شده خوب نگاه کنید و سپس آن را بیان کرده و در صورت امکان تکرارش کنید. همچنین هنگام برخورد با افراد مختلف نیز توجه خود را به جزئیاتی مانند صورت، دستها، لباس و غیره معطوف نمایید. البته طوری که برای آنها شبهه ایجاد نشود.

> **برای به خاطر سپردن مطالب باید مطمئن شوید که به آن موضوع علاقه وافر داشته و همه چیز را به خوبی می‌فهمید! این نکته را هم بدانید که نباید مطالب زیاد را یکباره یاد بگیرید**

پس مسائل تداعی‌شده و جزئیات را با هم بررسی نموده و آنها را تکرار کنید. علاوه بر این نام شخص موردنظر را در دفترچه خود یادداشت کنید تا در صورت فراموش کردن مجبور نشوید دوباره از او بپرسید.

در ضمن اگر می‌خواهید ترانه‌ای را به خاطر بسپارید، باید حافظه شنوایی‌تان را تقویت کنید و برای این منظور باید قطعه موسیقی را یکبار به‌طور دقیق گوش کنید تا یک تأثیر کلی به دست بیاید، سپس برای تجزیه و تحلیل قسمت‌های گوناگون، موسیقی موردنظر را دوباره بشنوید و شباهت و تفاوتهایی که میان قسمت‌های مختلف آن وجود دارد را یادداشت کنید. حتی در صورت لزوم به قسمت‌های شبیه به هم دوباره گوش فرادهید. همچنین آغاز و پایان قطعه را بار دیگر بشنوید و سعی کنید با زمزمه کردن ترانه‌ها را به ذهن خود بسپارید.

البته این روش لزوماً نمی‌تواند بار اول یا دوم به شما جواب بدهد و برای رسیدن به نتیجه دلخواه باید به تکرار آن همت بگمارید.

لازم به یادآوری است که هنگام مطالعه نیز باید کاملاً آرام باشید، زیرا در غیر این صورت دقت شما به‌مراتب کمتر خواهد شد. بنابراین با دقت بخوانید و مفاهیم کلیدی را با مداد علامت بگذارید تا بعد از پایان مطالعه دوباره به همان مطالبی که به وسیله مداد خط کشیده شده نگاه کنید و پس از آن کتاب خود را ببندید و سعی کنید آنچه را که خوانده‌اید بازسازی نمایید.

چنانچه کتاب قطوری را برای مطالعه درنظر گرفته‌اید، هر روز بندهایی را که از پیش علامت گذاشته‌اید دوباره نگاه کنید و سپس یک دوره هفتگی انجام دهید. البته برای به خاطر سپردن مطالب باید مطمئن شوید که به آن موضوع علاقه وافر داشته و همه چیز را به خوبی می‌فهمید و تصمیم به خاطر سپردن دارید. این نکته را هم بدانید که نباید مطالب زیاد را یکباره یاد بگیرید. همچنین برای آموختن بهتر در ساعتهای ثابتی مطالعه کنید و فراوان دوره نمایید.

در ارتباط با هیپنوتیزم هم باید بگوییم که بیشتر به ناخودآگاه فرد ارتباط دارد که من از ناخودآگاه شما اطلاعی ندارم.

وقتی قلبت را هدیه می کنی مواظب باش ●مثل آفریقایی

پاورقی جدید اطلاعات هفتگی

خاطرات کلانتر
دوره دوم

قسمت ششم

جنازه‌هایی که صورت نداشتند!

براساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

تا اینجا خواندید که:

کلانتر همراه محسن و استوار، در هنگام بازگشت از یک مأموریت در شمال کشور، برحسب اتفاق با چهار جنازه که به طرز فجیعی کشته شده‌اند روبرو می‌شود. در ادامه ماجرا، کلانتر با سرنخ‌هایی که به دست می‌آورد متوجه می‌گردد که جوانی به نام «قدرت» متهم ردیف اول و احتمالاً قاتل می‌باشد. سپس هنگامی که کلانتر وارد منزل خواهر تیمور ـ یعنی یکی از چهار مقتول ـ می‌شود، او را درحال مرگ می‌بیند، اما پیرزن اسم جوانی به نام هوشنگ را بر زبان می‌آورد که همکاران کلانتر در یک درگیری هوشنگ را دستگیر کرده و در اعترافاتی که از او می‌گیرند، متوجه می‌شوند که باید راهی یک شهرستان مرزی در شرق کشور بشوند و... و اینک ادامه ماجرا:

عاقلانه‌ترین کاری که انجام دادیم، همان بود که محسن گفت: «کلانتر به نظر من با لباس فرم به اون منطقه نریم... خودتون که بهتر می‌دونین، اون شهرستان مرزی دست‌کمی از یک ایالت خودمختار نداره! به قول نیروهای پلیس اون منطقه، اون شهر یک «تگزاس» واقعیه!

استوار که هنوز از زخم سطحی روی گلویش ناراحت بود گفت: «چند ماه قبل که یکی از همدوره‌هام از مأموریت چهار ساله در اون شهر برگشته بود، تعریف می‌کرد که اون روستای مرزی محل برو و بیای افغانی‌ها از اونطرف مرزه، یعنی بخاطر کوهستانی بودن منطقه، علیرغم اینکه ژاندارمری حسابی اونجارو کنترل می‌کنه، با این حال بومی‌های دوطرف مرز به راحتی از سمت کوهها به این کشور و اون کشور رفت و آمد می‌کنند و اتفاقاً اکثرشون هم مسلح هستن! واسه همین به نظر من بهتره با لباس فرم بریم که کاری باهامون نداشته باشن!»

محسن پاسخ داد: «خب منم واسه همین میگم با لباس شخصی بریم که کاری باهامون نداشته باشن!»

استوار چشمکی به من زد و گفت: «محسن جون اگر تو می‌ترسی خوب نیا!»

من و استوار خندیدیم، اما محسن غیظ کرد و گفت: «دستم بشکنه که نگذاشتم هوشنگ سرت‌رو ببره که حالا اینطوری بلبل زبانی نکنی!»

استوار دوباره خندید و آن دو مشغول کرکری‌های دوستانه شدند و من نیز وقتی خوب به شرایط فکر کردم پیشنهاد محسن را منطقی‌تر دیدم: «محسن راست میگه استوار، اگه با لباس فرم بریم هم توی جاده امکان حمله بهمون هست، و هم توی اون روستا کسی بهمون حرف نمی‌زنه. پس واسه فردا صبح زود حاضر میشیم که با ماشین محسن راهی بشیم!»

محسن که آن روزها یک «B.M.W» خیلی خوشگل خریده بود و اصلاً دوست نداشت اتفاقی برایش بیفتد، کمی من و من کرد و سرانجام گفت: «ولی به نظر من بهتره با پیکان استوار بریم که کسی بهمون شک نکنه!»

استوار خندید و من هم آب پاکی را روی دست محسن ریختم: «نه، اتفاقاً من فکر می‌کنم با توجه به اینکه احتمال داره در طول راه درگیر بشیم، بهتره با یک ماشین تندرو بریم که...»

استوار حرفم را قطع کرد و دوباره سربه‌سر محسن گذاشت: شما درست میگی کلانتر، مخصوصاً که وقتی قاچاقچی‌ها بهمون شلیک می‌کنند، بدنه پیکان که مثل «حلب روغنه» شاید دوام نیاره و خدای نکرده کشته بشیم، ولی «B.M.W» با اون بدنه محکم، شاید درب و داغون بشه و...»

نگاهم به چهره مضطرب محسن که افتاد خنده‌ام گرفت: «استوار تو هم بدت نمیاد آتیش به‌پا کنی ها؟!»

دوباره ما خندیدیم، محسن اما؛ به فکر ماشین خوشکلش بود!

O

ـ جناب آقای کریمی اگه فکر نمی‌کنی به پیک‌نیک اومدی، بد نیست که شما هم یکی، دو ساعت پشت فرمان بنشینین، بی‌معرفت می‌بینی که از ۵ صبح تا الان، یعنی ده ساعت دارم یکسره رانندگی می‌کنم، اون وقت همینطوری نشسته و تخمه پوست می‌کنه!»

محسن این را گفت و کنار یک قهوه‌خانه بین راه توقف کرد تا پس از خوردن ناهار، چهار ساعت باقیمانده را استوار رانندگی کند.

غذا چلوکباب سفارش دادیم؛ یعنی تنها غذایی که آن قهوه‌خانه داشت! ولی الحق که خوشمزه بود. بعد از ناهار سفارش یک قلیان دادیم و مشغول پک زدن بودیم که شاگرد قهوه‌چی برایمان چای آورد و گذاشت و خواست برگردد که استوار پرسید: «تا روستای مرزی چند ساعت دیگه مونده؟»

پسرک نوجوان که به زور شانزده سال داشت، سیگارش را از لب برداشت و پاسخ داد: «با این B.M.W دو ساعت و نیم، ولی با اتوبوس چهار ساعت...»

نگاهی معنی‌دار به استوار انداختم که چرا اشاره به مقصدمان کرده! استوار کریمی هم لبش را گزید به معنی عذرخواهی، اما محسن سعی کرد ذهن قهوه‌خانه‌نشینان را عوض کند: «برادرزاده‌مون اونجا خدمت می‌کنه! داریم با یک «امریه» میریم تا بیاریمش تهران!»

من هم رو به شاگرد قهوه‌چی جوان کردم و گفتم: «بچه تو سیگار می‌کشی؟»

پسرک که گویی از شنیدن «بچه» دلخور شده بود، با غضب گفت: «من همه چیز می‌کشم... فرمایش بود...؟ یا نکنه باید از شما اجازه بگیرم؟ خودشون دارن میرن جنس بیارن، اون وقت میگن برادرزاده‌مون فلان...»

از حرفهای پسر نوجوان خنده‌ام گرفت و چیزی نگفتم! استکان چای را که خالی شده بود گذاشتم داخل نعلبکی که این بار خود قهوه‌چی به سراغمان آمد؛ پیرمرد نبود، پنجاه ساله به نظر می‌رسید، اما اعتیاد چهره‌اش را پیرتر نشان می‌داد، کنارمان روی تخت نشست و با بی‌پروایی کامل گفت: «اگه دارین میرین اونجا جنس بیارین خودتون‌رو زحمت ندین... همین جا، همین الان براتون تلخکی رو می‌کنم که توی بهشت گیرتون نمیاد... [و دست داخل جیبش کرد و یک بند انگشت تریاک بیرون کشید و ادامه داد:] رنگش‌رو ببین، عینهو طلا، زرد زرد... اون وقت نمی‌دونی چه نئشگی داره، دوبست با وافور بکش و برو به جنگ افراسیاب...»

محسن بی‌اختیار زد زیر خنده ـ بخاطر توصیفات پیرمرد قهوه‌چی ـ اولین بار بود که در طول دوران خدمتم یک قاچاقچی را همراه جنس می‌دیدم، اما مجبور به سکوت بودم! می‌دانستم اگر واکنش نشان بدهم، اولاً بی‌احتیاطی کرده و برای خودمان خطر می‌خریدیم، دوماً بدون شک قبل از رسیدن خودمان به آن روستای مرزی، خبر «مأمور بودنمان» به آنجا می‌رسید و این یعنی دست خالی برگشتن! به همین علت حرفی نزدم تا پیرمرد قهوه‌چی، خنده محسن را به عنوان اعلام رضایت تلقی کند و رو به او کرد و گفت: «می‌خوای منقل‌رو برات آتیش کنم؟ اول بنشین و دوتا بست بزن تا روحت در عرش پرواز کنه، بعد اگه خوشت اومد، بخر، از یک کیلو تا پنجاه کیلو هم بخوای برایت رو می‌کنم...

ـ ولی ما باید حتماً به اون روستا بریم!

این را محسن گفت و قهوه‌چی ادامه داد: «لابد چون شنیدی قیمتش ارزان‌تره می‌خوای بری اونجا، باشه برو، ولی اولاً مواظب باش «جگر شغال»رو بجای تریاک سرخ بهت نندازن، بعدش هم از این دست که بهت بفروشند، از اون دست خودشون تورو به مأموران وسط جاده می‌فروشند! حالا میل خودته! وانگهی؛ می‌خوای از اونجا بخری حرفی نیست، اینجا دوتا بست که می‌تونی بزنی؟

پیرمرد ول کن نبود و لذا از جا برخاستم و به

بچه‌ها گفتم: «راه بیفتین که تا شب نشده برسیم».

سوار ماشین هم که شدیم قهوه‌چی ول‌کن نبود: «به خدا دارین به خودتون زحمت میدین، اگه واسه قیمته من بهتون تخفیف میدم...»

توی جاده که افتادیم محسن گفت: «آدم باور نمی‌کنه کلانتر، یارو طوری حرف می‌زد که انگار داره برنج معامله می‌کنه...»

-توی این منطقه خرید و فروش برنج از مواد مخدر سخت‌تره! فقط یادتون باشه که از حالا به بعد سعی کنین با کسی طرف صحبت قرار نگیرین، مأموریت ما چیزی دیگه است، یادتون که نرفته؟!

○

وارد روستا که شدیم هر سه نفرمان جا خوردیم؛ ماشین‌های رنگ و وارنگ مدل بالا در یک روستایی که آب مصرفی‌شان از چاه است، خیلی حیرت‌آور بود! به اولین میدان که رسیدیم جلوی یک دکه سیگارفروشی ایستادیم تا به بهانه خریدن سیگار [که محسن خیلی خوشحال شد] جستجو را آغاز کنیم.

رو به جوان سیگارفروش کردم و پرسیدم: «قدرت‌رو کجا میشه دید؟»

نگاهی به چهره‌هایمان انداخت و بعد با بی‌تفاوتی گفت: «من قدرت و مدرت نمی‌شناسم، کاسبم و سیگارفروش.»

محسن که راه به حرف درآوردن این جماعت را بلد بود، پول یک باکس سیگار را گذاشت و یک بسته برداشت! مرد جوان هم لبخندی زد و به آرامی گفت: «کدام قدرت»؟

-همان که از تهران آمده...

این را محسن گفت و پسر جوان پاسخ داد: «فکر کنم برگشته تهران، چند روزه که ندیدمش... هر روز از من سیگار می‌خرید... فکر کنم برگشته...»

محسن ادامه داد: «خب توی این چند روز پیش کی زندگی می‌کرد؟»

جوان سیگارفروش پوزخند زد و گفت: «دیگه سیگار نمی‌خوای؟» همین اشاره کافی بود تا محسن دوباره بهای یک باکس را بپردازد و یک بسته سیگار بردارد تا جواب بشنود: «باید برین توی باغ «ارمکی» اونجا از هرکس سراغ «دایی مصیب»رو بگیرین بهتون نشون میده... قدرت پیش... اون زندگی می‌کرد...» تشکر کردیم و خواستیم راه بیفتیم که جوان سیگارفروش همانطور که پولها را می‌شمرد با خنده گفت: «اگر باز هم سیگار خواستی ما درخدمتت هستیم!»

و بعد راه افتادیم و با دو سؤال باغ «ارمکی» را پیدا کرده و داخل شدیم. باغ مصفایی بود و پر از درخت، و زیر هر درخت یک تخت و روی هر تخت بساط منقل! روی اولین تخت خالی نشستیم که پیرمردی بومی به سراغمان آمد و گفت: «این تخت رزرو شده»! خواستیم روی تخت بعدی بنشینیم که گفت: «اون هم رزروه» و بعد ادامه داد: «همه تختها رزروه... لطفاً بفرمایین بیرون...» محسن به من نگاه کرد تا کسب تکلیف کند. این بود که به پیرمرد گفتم: «ما با دایی مصیب کار داریم... بهش بگو یکدقیقه بیاد اینجا.»

پیرمرد درحالی که نمی‌توانست چشمانش را باز نگه دارد گفت: «چیکار با دایی مصیب داری... به من بگو بهش بگم...» نگاهی به اتاقک کنج باغ انداختم و به پیرمرد گفتم: «با خودش کار داریم... بهش بگو بیا مارو می‌شناسه!»

پیرمرد خاکستر سیگارش را تکاند و با لحنی معنی‌دار گفت: «پس خودش شمارو می‌شناسه... آره؟»

هنوز جواب نداده بودم که از پشت سر یک شمشیر بلند و تیز زیر گلویم گذاشته شد و یکنفر - همان مرد شمشیر به دست - با دست دیگرش موهایم را گرفت و عقب کشید و گفت: «اشتباه کردی اومدی توی لونه زنبور عموجان».

جوانی حدود سی ساله بود که با غضب حرف می‌زد: «حالا تا نفرستادمت اون دنیا بگو اون «جابر» حرومزاده کجاست، وگرنه می‌کشمت...»

- من جابررو نمی‌شناسم... من با دایی مصیب کار دارم...»

این را که گفتم مرد شمشیر را به گلویم چسباند و گفت: «حرف می‌زنی یا همین جا سرت‌رو جدا کنم...»

چاره‌ای نبود جز اینکه به محسن - که زل زده بود به چشمانم - علامت بدهم و او نیز بدون مکث کلت اش را درآورد و رو به او گرفت و گفت: «مطمئن باش سرعت گلوله من از شمشیر تو بیشتره.... دستت تکون بخوره مغزت‌رو می‌ریزم کف زمین...» مرد شمشیر به دست مردد شد؛ هم از مرگ می‌ترسید و هم نمی‌خواست مرا رها کند. حالا استوار هم کلت اش را بیرون آورده و مسلح کرده بود. محسن دوباره گفت: «بهت که گفتیم... ما جابررو نمی‌شناسیم و از طرف کسی هم نیومدیم... پس بدون اینکه خونی بریزه رفیق منو ول کن و بگو دایی مصیب بیاد... دو دقیقه باهاش بیشتر کار نداریم...»

شمشیر مرد هنوز زیر گلویم بود که صدایی از داخل آلونک کنج باغ بلند شد: «ولش کن «محبت»... ده دفعه بهت گفتم بیخودی نیفت به جون مردم...»

اینها را پیرمردی بلندقامت که چهار برابر یک جوان بنیه داشت گفت؛ موهایش جوگندمی بود، اما هنگام راه رفتن زمین زیر پایش می‌لرزید. به ما که رسید شمشیر را از دست محبت - که بعداً معلوم شد پسر اوست - گرفت و رو به من و استوار هم گفت: «غلاف کنین تا شر به‌پا نشده...»

محسن با علامت من کلت اش را توی جیب گذاشت و استوار نیز همینطور، و بعد پیرمرد با صلابت گفت: «مصیب منم...»

○

دایی مصیب به رسم احترام با دست خودش چایی را پیش رویمان گذاشت و گفت: «جابر از کهنه قاچاقچی‌های این منطقه است... اون و چند عمده‌فروش دیگه این منطقه‌رو در همه کشور بدنام کردن... صحبت امسال و پارسال هم نیست... الان بیست، سی ساله که بخاطر این مرز، روستای ما شده پاتوق قاچاقچی‌ها... حتی بچه‌های خود منم توی این کار بودن، منتهی الان حدود یکساله که خود اهالی جلوی خلافکارها ایستادن... از پنج سال قبل قرار بود توی این منطقه سد بزنند و هتل بسازند، اما بخاطر این لاشخورها هیچکس جرأت نداشت داخل بشه... واسه همین هم من و پسرام و سایر مردان منطقه متحد شدیم و وایسادیم توی روی اونها، ولی جابر - که از همه گردن کلفت‌تره - برخلاف بقیه حاضر نشد که توبه کنه، یا لااقل به منطقه‌ای دیگه بره... واسه همین تا حالا چندمرتبه جابر آدم فرستاده که یا به من رشوه بده، یا تهدیدم کنه! الان هم پسرم «محبت» فکر کرد که شما از طرف اون حرام لقمه آمدین و...، که خدارو شکر به خیر گذشت... خب اخوی، حالا بگو با من چیکار داری و چی از دستم ساخته است؟»

در طول سالها خدمتم آنقدر آدم‌شناس شده بودم که بتوانم تشخیص بدهم «دایی مصیب» ادا درنمی‌آورد، با این حال به او گفتم: «مصیب خان چقدر می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

دایی مصیب دستی به سبیل پرپشتش کشید و گفت: «چقدر؟ به اندازه یک همسفره شدن و نان و نمک خوردن... به اندازه یک قسم مولا که برات بخورم و بگم: به علی(ع) قسم هر صحبتی اینجا بکنی، و تا موقعی که پیش ما هستی، در پناه منی... جماعت ما وقتی «مولا»رو قسم بخورن از جون خودشون و زن و بچه‌شون شاید بگذرند، اما از قسم مولا نه!»

خیالم راحت‌تر شد و گفتم: «دایی مصیب من مأمورم... بهم میگن کلانتر و توی تهران، فرمانده یک کلانتری هستم و الان هم آمدم دنبال قدرت تا...»

دایی مصیب حرفم را قطع کرد، با کف دست کوبید توی پیشانی خودش و زیرلب - طوری که من هم بشنوم - زمزمه کرد: «پس بالاخره اومدین دنبالش... بهش گفته بودم دستت رو میشه... بهش گفتم که خون پایمال نمیشه، حتی اگه خون یک شغال کثیف مثل تیمور باشه... بهش گفتم که بالاخره یکروز گریبانت‌رو می‌گیره...»!

مصیب اینها را گفت و دقایقی فکر کرد و بعد به حرف آمد: «دیر اومدین... تا پریشب هم پیش ما بود... هرچند که [صادقانه بهت میگم کلانتر] اگر الان هم اینجا بود اون‌رو بهتون تحویل نمی‌دادم... می‌دونم جنایت کرده، ولی به من پناه آورده بود؛ درست مثل خود شما! اگر چه حالا که نیست و رفته!

بقیه صحبت را سر سفره شام ادامه دادیم؛ چه سفره شامی! یک بره درسته بریان کرده، دو کبک بریان شده و سه مرغ بریان شده، آن هم فقط برای مهمانها که ما ۳ نفر باشیم! مهمان‌نوازی دایی مصیب را تا پایان عمر نه فراموش کردم و نه مانندش را دیدم!

ادامه دارد

ماجراهای خواستگاری

خواستگاری جنجال برانگیز

از: کورش کاشانی

> این خواستگاری ما را حسابی گرفتار کرد و موجب کلی گله‌گذاری و دلخوری شد به‌طوری که مادرم قسم خورد دیگر برای من دنبال دختر نگردد

به مادرم گفتم که من خواستگاری نمی‌آیم. خودشان بروند دختر را بپسندند و اگر همه شرایط جور بود من می‌روم... آخر آنقدر بیکار نبودم که بتوانم هر روز، هر روز با آنها راه بیفتم و آن همه دختر ببینم. از وقتی پدر خانه را فروخت و دوتا آپارتمان خرید، مادر و خاله جانم به تکاپو افتادند که برایم زن بگیرند. آخه مرا چه به زن گرفتن؟ ۲۲ سال بیشتر از عمرم نمی‌گذشت. از خدمت سربازی آمده بودم و در کار بسیار ساده‌ای نیز فعالیت می‌کردم. علاوه بر این نه پس‌اندازی داشتم و نه اصلاً می‌دانستم معیارهایم برای ازدواج چیست. مادر می‌گفت:

-لازم نیست تو نگران انتخاب همسر خوب باشی. ما خودمان آنقدر تجربه داریم که فرق بین دختر سربه‌زیر و اهل زندگی را با نااهلش بدانیم...

من هم گفتم:

- پس ریش و قیچی دست خودتان...

خلاصه کار مادر و خاله فقط همین شده بود که دربه‌در دنبال دختر باشند. تا اینکه بعد از چند ماه، یک روز مادر کت و شلوارم را از کمد درآورد و گفت:

- باید ببریدش خشکشویی. خدا کند تا آخر هفته آماده شود.

تعجب کردم. مادر آنقدر وسواس به خرج می‌داد که یقین داشتم هرگز دختری به‌طور صددرصد مورد قبول او نخواهد شد. اما خیلی زودتر از آنچه فکر می‌کردم دختر مورد تأییدش را پیدا کرد!

شب جمعه کت و شلوارم را پوشیده و همراه خانواده راه افتادیم. نه اضطراب داشتم و نه شوق. یک جورهایی انگار فکر می‌کردم این یک بازی ساده است. حتماً حرفی ردوبدل می‌شود که مادر خوشش نیاید و همه چیز بهم بخورد.

وارد خانه که شدیم یکدفعه جا خوردم. انگار تدارک یک مهمانی مفصل را داده بودند. خاله و دایی و عمو و... خلاصه همه بزرگهای خانواده آمده بودند و ما فقط سه نفر بودیم. هنوز چند دقیقه‌ای ننشسته بودیم که دیدیم تدارک میز شام را می‌بینند. دخترک یک لباس بسیار زیبا پوشیده بود و تند تند کار می‌کرد. دایی دختر شروع کرد با من راجع به اوضاع سیاسی مملکت حرف زدن. عمه خانم هم با مادرم داشت در مورد جوانی‌اش می‌گفت که هیچ غذایی بلد نبود بپزد و همه چیز را بعد از ازدواج یاد گرفته و شوهرش کلی غذاهای سوخته و بی‌نمک او را تجربه کرده است...

درحالی که من و مادر و پدرم یکه خورده بودیم، شام را کشیدند. مادر خواست بگوید که ما شام خوردیم که عمه خانم گفت:

-همه غذاها دستپخت عروس خانم است. دختر ما از هر دستش هزار هنر می‌ریزد...

من چشم غره‌ای به مادر رفتم. قرارمان این نبود. مادر دو بار با خاله آمده و دخترک را پسندیده بودند ولی طبق قرارمان حرف آخر را باید من می‌زدم، در صورتی که رضایت می‌دادم، آنوقت کار را تمام می‌کردیم، اما انگار اشتباهی رخ داده بود. خلاصه شام را خوردیم. بعد از شام پدر شروع کرد به صحبت، خیلی سعی کرد لابه‌لای حرفهایش یکجوری به آنها بفهماند که این جلسه فقط برای آشنایی دو خانواده است و نه بیشتر. اما دایی دخترک وسط حرفم پدرم پرید و گفت:

-خب مادر آقاداماد که عروسش را پسندیده. حالا می‌ماند که دختر و پسر چند کلمه حرفهایشان را بزنند...

رنگم پرید. اصلاً نمی‌دانستم چه باید بگویم. بالاخره مجبور شدم بروم توی اتاق و با دخترک حرف بزنم. تصمیم گرفتم واقعیت را به او بگویم. اما تا نشستم دهانم بسته شد. تا به آن روز با یک دختر غریبه حرف نزده بودم.

دخترک شروع کرد از شرایط و معیارهایش گفت. اینکه انتظار دارد شوهر آینده‌اش صادق باشد و باایمان. یا اینکه اهل کار باشد و به زن زندگی‌اش متعهد و...

آنقدر گفت و گفت و من فقط تصدیق کردم و از اتاق آمدم بیرون. همه چشم‌ها به ما خیره بودند. مادرم رو به من کرد و گفت:

- خب پسرم، حرفهایت را زدی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- حرفهای این خانم، کاملاً منطقی بود. انتظاراتشان معقول است اما... اما به این زودی نمی‌شود دو نفر به تفاهم برسند...

یکدفعه در مجلس سکوت برقرار شد. دخترک بغض کرده بود. انگار حرفم معنی جواب منفی را می‌داد. فضای مجلس سنگین شده بود. دایی دخترک باز سر حرف را گرفت و گفت:

- یعنی دختر ما را نپسندیدی؟

هل کردم:

- نه، نه اصلاً منظورم این نبود... ایشان بسیار خانم محترمی هستند. اشتباه تعبیر نشود، اتفاقاً....

به خودم که آمدم متوجه شدم دارم یک‌بند از دخترک تعریف می‌کنم. صورتها باز شده بود و صدای مبارکه بلند شد. باور نمی‌کنید خودم هم نمی‌فهمیدم چه می‌گویم.

آخرشب که به خانه برگشتیم، پدر و مادرم هر دو براق بودند. پدرم رو به من کرد و گفت:

- حداقل می‌گذاشتی چند جلسه با آنها آشنا می‌شدیم بعد...

سعی کردم برایشان توضیح دهم که من اصلاً تصمیم نگرفتم و این ماجرا مرا غافلگیر کرده است. اصلاً قصد این را نداشتم که جواب بله را بدهم....

خلاصه اینکه همه ما غافلگیر شده بودیم. فردای آن روز مادر یقین داشت که به آن خانواده دیگر هرگز زنگ نزند و قال قضیه کنده شود. مادر از اینکه آنها اینقدر سریع موضوع را به آخر رسانده بودند، خوشش نیامده بود...

چند روز گذشت و مادر آن دختر با کلی گله و گله‌گذاری به مادرم زنگ زد که چرا از ما خبری نشده. مادر سعی کرد برایش توضیح بدهد که این فقط یک خواستگاری ساده بوده و...

مادر همه حرفهایش را زد و نمی‌دانید چه غوغایی شد. مادر دختر کلی از کسی که ما را معرفی کرده بود گله و شکایت کرد و گفت که ما آبروی دخترش را جلو همه فامیل برده‌ایم. درواقع آنها تصور می‌کردند چون مادرم قبلاً دو بار دختر آنها را دیده است پس حتماً پسندیده که مرا با خودش به خواستگاری برده و...

خلاصه این خواستگاری ما را حسابی گرفتار کرد و موجب کلی گله‌گذاری و دلخوری شد. مادرم قسم خورد که دیگر برای من دنبال دختر نگردد.

از آن ماجرا هشت سال می‌گذرد و من دیگر به خواستگاری نرفتم...

■

در پیچ و خم دادگاه

از: راشین مختاری

ارثیه شوم!

سه سال از ازدواجمان می‌گذشت و بچه‌دار نشدیم. کیوان شوهر بداخلاقی بود. مشکلاتی هم با خانواده‌ام پیدا کرده بود

همیشه یک چیزی مثل بغض توی گلویم بود. زندگی با من سر ناسازگاری داشت. از آدمها مهربانی ندیده بودم و همیشه فکر می‌کردم با مردی ازدواج خواهم کرد که همه این خلاءها را برایم پر می‌کند.

۲۳ ساله بودم که پدرم فوت کرد. هنوز مراسم چهلمش تمام نشده بود که برادرهایم به فکر تقسیم ارث و میراث افتادند. اموال پدرم پراکنده و کلی از آنها بی‌سند بود. از نوع زندگی کردنش می‌شد فهمید که چقدر مرگ را به خودش دور می‌دید! چهار برادر داشتم و من آخرین بچه و تنها دختر خانواده بودم. فکر نکنید چون یکی یکدانه بودم، همیشه عزیز کرده بودم. پدر و مادرم همیشه به داشتن چهار تا پسر برومند افتخار می‌کردند، ولی من را مهمان چند روزه می‌دانستند.

این طرز تفکر آنقدر قوی بود که موقع تقسیم ارث به من سهم زیادی ندادند. وقتی اعتراض می‌کردم، مادرم می‌گفت: دختر باید جهیزیه خوبی داشته باشد که ما به تو می‌دهیم، بقیه‌اش به عهده مرد است، ولی برادرهایت مسوولیت خانواده را دارند...

پیرزن بیچاره، آنقدر روی حرفش ماند تا بالاخره سهم ناچیزی از اموال پدرم به من رسید. همیشه از این بابت دل‌چرکین و غمگین بودم، ولی کاری نمی‌توانستم بکنم. هیچ کس حاضر نبود از من دفاع کند. کاری نمی‌توانستم بکنم، جز اینکه صبوری کنم و به همین سهم کم قانع باشم.

از آن بدتر این بود که همه منتظر بودند من ازدواج کنم و مادر با یکی از برادرهایم زندگی کند و خانه قدیمی را بکوبند و آپارتمان‌سازی کنند.

همه چشم انتظار رفتن من بودند. می‌دیدم حتی خواستگارهای نامناسبی که برایم می‌آمد، برادرهایم منتظر شنیدن جواب بله من بودند. دیگر اضافه بودن خودم را کاملاً درک می‌کردم تا اینکه «کیوان» به خواستگاری‌ام آمد. پسر معقولی به نظر می‌رسید. من هم دیگر تصمیم بر سخت‌گیری نداشتم، تنها شرطم این بود که مهریه‌ام بالا باشد. این احساس ناامنی در من شدت گرفته بود و می‌خواستم هرطور شده برای خودم حریم امنی درست کنم.

از قضا کیوان، شرط مرا پذیرفت و یک دستگاه آپارتمان را پشت قباله من زد و من جواب بله را دادم...

مراسم عروسی ساده‌ای برایم گرفتند و من راهی خانه بخت شدم. به یک ماه نکشید که مادر به‌خانه برادر بزرگم رفت و خانه را کوبیدند. همه خاطرات کودکی من در آن خانه بود و برای هیچ کس اهمیت نداشت که من چقدر به آن خانه دلبسته هستم.

زندگی مشترکم را با این دید شروع کردم که تنها حریم امن زندگی من خواهد بود و هیچ راه پس و پیش ندارم. زندگی‌ام با همان پستی بلندیهایی شروع شد که بیشتر زندگی‌ها گرفتارش هستند. خانواده شوهرم چندان مهربان نبودند و به هر بهانه‌ای از من ایراد می‌گرفتند. من هم صبوری می‌کردم. سر جنگ نداشتم و می‌دانستم تا آخر عمرم باید توی همین خانواده بمانم. برای همین دم نمی‌زدم. گاهی برای مادرم درددل می‌کردم، اما دلداری‌ام می‌داد که همه زنها این روزها را گذرانده‌اند. وقتی بچه‌دار شوم، آنقدر سرم گرم بچه‌ها می‌شود که دیگر این حرفها اذیتم نمی‌کند...

من هم هیچ نمی‌گفتم. یک سال از ازدواجمان گذشته بود و من هنوز بچه‌دار نشده بودم. کم‌کم پچ‌پچ‌ها شروع شد، هر کس چیزی می‌گفت. یک نفر به شوخی یادآوری‌ام می‌کرد که وقتش رسیده، یکی دیگر با زبان تلخ می‌خواست به من بفهماند که حتماً ایرادی در کار هست!... خلاصه این حرف و حدیثها مرا وادار به دکتر رفتن و دارو و درمان کرد. همان آزمایشهای اولیه، نشان داد که هیچ‌کدام از ما مشکلی نداریم و فقط باید صبر کنیم...

سه سال از ازدواجمان می‌گذشت و بچه‌دار نشدیم. کیوان شوهر بداخلاقی بود. مشکلاتی هم با خانواده‌ام پیدا کرده بود. مدام به من اعتراض می‌کرد که چرا از حق و حقوق خودم گذشته و سهم ارثیه‌ام را نگرفته‌ام.

این حرف آنقدر پررنگ و پررنگ شد که کیوان وادارم کرد تا بروم از آنها شکایت کنم. می‌دانستم اگر این کار را بکنم برای همیشه خانواده طردم می‌کنند، برای همین زیربار این کار نرفتم و همین مسأله باعث شد کدورت من و کیوان بیشتر و بیشتر شود.

او شروع کرد به بهانه‌گیری. زنی بودم که برایش بچه به دنیا نیاورده بودم. تازه متوجه شده بودم وقتی با من ازدواج کرده بود، تصور می‌کرده که من سهم قابل توجهی از ارث پدری‌ام را همراه خودم به خانه او می‌برم!

خلاصه همه محاسبه‌ها بهم ریخته بود. می‌دانستم که اگر بچه‌ای به دنیا آورده بودم، حتماً رفتارها با من فرق می‌کرد، اما انگار خداوند هم راضی به این امر نبود.

کم‌کم از بچه‌دار شدن ناامید شده بودیم و کیوان موضوع مهریه من را پیش کشید. هر روز هزار بهانه می‌آورد تا من از مهریه‌ام بگذرم. بهانه‌گیری می‌کرد و می‌گفت، برادرهایم آنقدر روی من نفوذ دارند که اگر آنها بخواهند من مهریه را به اجرا می‌گذارم.... بعد کم‌کم اعتراض کرد که هیچ پسری این مهریه سنگین را تقبل نمی‌کند و او به اشتباه این کار را کرده و...

جروبحثهای ما تمامی نداشت. بالاخره یک روز خسته شدم و همراه او به محضر رفتم و مهریه‌ام را بخشیدم. کیوان به من وعده داده بود که این کار اوضاع زندگی‌مان را بهتر خواهد کرد، اما...

یک ماه از این ماجرا نگذشته بود که رسماً موضوع طلاق را پیش کشید. تازه فهمیدم که او خیلی وقت بود که به فکر طلاق بوده، اما مهریه من مانع عملی کردن آن می‌شده است. وقتی خیالش راحت شد که دیگر مهریه‌ای در کار نیست، رسماً از من خواست که از او جدا شوم.

چاره‌ای جز قبول نداشتم. امروز به دادگاه آمدیم تا رسماً از هم جدا شویم. حالا باید با یکی از برادرهایم زندگی کنم. سرنوشت تیره‌ای خواهم داشت و هروقت باخدای خودم راز و نیاز می‌کنم، از او می‌خواهم راز این عقوبت را برای من فاش کنند...

■

کشف، یافتن سرزمین‌های تازه نیست، بلکه دیدن با نگرشی تازه است ● مارسل پروست

راز موفقیت من!

از: کیانا نصرت‌زاده

باردار شدم. مادرم مدام به خانه ما می آمد که به کارهای خانه برسد و کمک حالم باشد. اما از او خواستم که مرا تنها بگذارد و اجازه بدهد که خودم به امورات زندگی ام برسم. این برای همه تعجب‌آور بود

به فرامرز گفتم، فقط شش ماه... گفت این آخرین فرصت تو است دیگه خسته شده‌ام مگر چند بار باید کنکور داد؟!

حق با او بود. سه سال از ازدواجمان می‌گذشت و عین سه سال را من برای کنکور درس می‌خواندم. وقتی به خواستگاری‌ام آمد چند ماهی به تمام شدن درس و مدرسه باقی مانده بود. یکی از شرطهایم برای ازدواج با او این بود که اجازه ادامه تحصیل را به من بدهد و کمکم کند که تحصیلاتم را در دانشگاه تا هر درجه‌ای که خواستم ادامه بدهم. فرامرز هم قبول کرد. خودش تحصیلکرده بود و می‌فهمید درس خواندن چه طعم شیرینی دارد.

آن سال مراسم عروسی و جابجایی نگذاشت حواسم را خوب جمع کنم و در کنکور رتبه خیلی بدی به دست آوردم. فرامرز دلداری‌ام داد و بهم قول داد سال آینده حتماً قبول می‌شوم. از مهرماه شروع به درس خواندن کردم. هرچه جلوتر می‌رفتم کمتر وقت برای کارهای خانه پیدا می‌کردم. فرامرز هم اعتراضی نمی‌کرد. بعد از عید عملاً دست به سیاه و سفید نمی‌زدم. هرچند روز یکبار مادرم به خانه‌مان می‌آمد و نظافت می‌کرد. فرامرز همان چند نوع غذایی که بلد بود می‌پخت و خوب یا بد می‌خوردیم.

یک ماه قبل از کنکور رفتم خانه پدرم و عملاً فرامرز را اصلاً ندیدم...

خلاصه این هم سال سوم... کنکور دادم و باز قبول نشدم. سال سوم هم این وضع ادامه پیدا کرد. رتبه خوبی هم بدست آوردم ولی بلندپروازیهایم بیش از این بود که به یک لیسانس در یک دانشگاه معمولی تن بدهم. همین شد که قبول نشدم. فرامرز از من خواست که قید کنکور را بزنم. سه سال از ازدواجمان می‌گذشت و عین سه سال را من فقط درس خوانده بودم. دلش می‌خواست بچه‌دار شود و زندگی آرام و خوبی داشته باشد، اما این غول کنکور مانع همه اینها می‌شد. از طرف دیگر به من قول داده بود مانع ادامه تحصیلم نشود. همه اینها دوگانگی زیادی برای هر دو ما ایجاد کرده بود. حتی خانواده‌ام از این داستان درس خواندن من خسته شده بودند.

این بار حتی مادرم هم حاضر نبود به من کمک کند. ملتمسانه از فرامرز خواستم فقط شش ماه به من وقت بدهد این شاید آخرین فرصت من برای ادامه تحصیل بود. فرامرز بعد از کلی التماسهای من، قبول کرد. اما یک لیست شرط و شروط برایم گذاشت. اینکه هشت شب به بعد مال خانواده باشم و به بهانه درس خواندن از مهمانی‌ها و مراسم خانوادگی دوری نکنم. مادرم هم با من شرط کرد که هیچ کمکی از او نخواهم و خودم به‌تنهایی باید به امورات زندگی برسم. فرامرز گفت که از غذاهای سرد و مانده خسته شده و باید هر روز یک وعده آشپزی کنم. قبول کردم. چاره‌ای نداشتم. گفتم به شرط اینکه شش ماه اجازه بدهی درس بخوانم...

این بار درس خواندن حال و هوای دیگری داشت. تند تند می‌خواندم که قبل از آمدن فرامرز، کارهای خانه را انجام دهم. شب شامم دیر نشود و...

سخت بود. به معنی واقعی به همه این کارها رسیدن سخت بود... صبح‌ها خیلی زود می‌خوابیدم و شبها وقتی فرامرز می‌خوابید تازه شروع می‌کردم به درس خواندن... سیزده کیلو در عرض شش ماه وزن کم کردم. هیچ کس بهم امیدی نمی‌داد که من در کنکور قبول شوم. چون نسبت به سالهای قبل و دقت کمتری برای درس خواندن داشتم. اما خودم با انگیزه بسیار قوی می‌خواندم. ترس عجیبی در من بود. حس می‌کردم این آخرین شانس من برای ادامه تحصیل است. اگر کنکور قبول نمی‌شدم دیگر نمی‌توانستم از فرامرز بخواهم فرصت دیگری بهم بدهد. خوب می‌دانستم که حسرت آن تا آخر عمر در ذهن من باقی خواهد ماند. من عاشق درس خواندن بودم و باید به چیزی که می‌خواستم می‌رسیدم. برای همین حتی یک لحظه را هم از دست نمی‌دادم. همه جای خانه کاغذهای کوچک چسبانده بودم. یا تاریخ ادبیات بود و یا لغت‌های سخت انگلیسی... می‌خواستم مدام آنها را تکرار کنم تا فراموشم نشود. بالاخره کنکور را دادم. بعد از کنکور دیگر می‌دانستم که کاری برایم باقی نمانده و باید فقط منتظر بمانم. به پیشنهاد فرامرز رفتیم سفر. این اولین سفری بود که بعد از ازدواجمان می‌رفتیم. من همیشه یا دغدغه درس را داشتم و یا دلشوره نتیجه کنکور اما این بار، نمی‌دانم چرا دلشوره نداشتم، می‌دانستم که باید فقط انتظار بکشم و بس...

و نتیجه بسیار خوب بود. درست در همان رشته و دانشگاهی که دوست داشتم قبول شده بودم. معجزه بود. معجزه یک اراده. قبول شدن آنقدر مهم نبود که من یاد گرفته بودم که زمان بسیار باارزش است و همه می‌توانند در این شرایط بیشترین بهره را بگیرند.

وارد دانشگاه شدم. فرامرز بدون اینکه من پیشنهادی بدهم، از من خواست بعد از تمام شدن مقطع لیسانس بچه‌دار شوم. گفتم، نه. می‌توانم هم بچه را بزرگ کنم و هم درس بخوانم. باردار شدم. مادرم مدام به خانه ما می‌آمد که به کارهای خانه برسد و کمک حالم باشد. اما از او خواستم که مرا تنها بگذارد و اجازه بدهد که خودم به امورات زندگی‌ام برسم. این برای همه تعجب‌آور بود. اما من در خودم قابلیت‌های تازه‌ای پیدا کرده بودم. همین شد که بعد از تولد بچه‌ام بهتر درس خواندم. بهتر به امورات زندگی‌ام رسیدم و شوهرم در عجب بود که همسرش چه قابلیت‌های پیچیده‌ای دارد.

سالهای بعد وقتی درسم تمام شد و مشغول کار در یک کارخانه شدم، بیش از گذشته می‌دانستم که می‌توانم از عهده کارهای بزرگتری بربیایم.

حالا یازده سال از ازدواج من می‌گذرد. مدیر موفقی هستم و صاحب دو فرزند که مسوولیت آنها را عملاً به‌تنهایی به عهده گرفته‌ام. این راز انسان است که قابلیت‌ها و توانایی‌های خودش را در مقاطع مختلف زندگی درمی‌یابد...

■

زیر نظر: ف. گویش
Email:f _ gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: نه خانی آمده و نه خانی رفته

این ضرب‌المثل را هنگامی به‌کار می‌برند که فردی مدعی چیزی شود که نیست ولی سرانجام خودش به این موضوع اعتراف کرده و منکر تمام ادعاهای خود شود.

ساده‌دلی از کوره‌راهی می‌گذشت. به میانه راه که رسیده، توقف کرد و خربزه‌ای را که همراه داشت پاره کرد و با لذت تمام آن را خورد و بعد با خود گفت: «بعد از من هرکه از اینجا عبور کند و به این پوست و تخم خربزه نگاه کند می‌گوید خانی در اینجا توقف کرده و خربزه‌ای را خورده و پوست و تخمه آن را ریخته و رفته. چند لحظه‌ای که گذشت نتوانست از پوست خربزه دل بکند و با ولع همه آن را خورد و با خود گفت: «بعد از من رهگذران می‌آیند و می‌گویند خانی سوار بر اسب بوده، اینجا توقف کرده، خربزه‌ای را پاره کرده و آن را خورده و پوستش را به اسب خود داده و رفته!»

مدتی که گذشت حوصله‌اش سر رفت و شروع به خوردن تخمه‌ها کرد و گفت: «اصلاً نه خانی آمده و نه خانی رفته!»

فرستنده: عاطفه شیخ‌الاسلامی از: تهران

واژه‌نامه تایبادی

اشتویی: چطوری / نتو: خوبم / سقچ: آدامس / کلک: انگشت / مُچُم: نمی‌دانم / خِده: باتو.

فرستنده: هاشم اقبالی

از: روستای مشهد ریزه تایباد (خراسان)

دوبیتی گیلکی

تلار جور بوشوم شیشه به شیشه
می‌یاره نیشته بو تلار گوشه
ایلاهی بشکفه تلار واشان
می‌یاره دکفه ایوار می کشه

برگردان: به بالای تلار (تراس) رفتم، شیشه به شیشه / یار من نشسته بود گوشه تراس / الهی تیرچه تراس بشکند / یار من ناگهان در کنار من بیفتد.

فرستنده: مریم یوسفی از: غازیان بندرانزلی

چیستان ترکمنی

◆ ایکی قولاق باشیندا، اون اوچ قوشاق بیلیندا، خلایق لر داشیندا، شادی، خرم دیلیندا.

برگردان: دو گوش دارد، سیزده بند بر کمر، خلایق بر گرد او جمع هستند و آوایش شادی‌بخش!

جواب: دوتار

◆ یر آشاقیندا «آی» گزر!

ترجمه: در زیر زمین ماه گردش می‌کند!

جواب: گاو آهن

فرستنده: جبرئیل معتمد از: گنبدکاووس

واژه‌نامه لری

بوآ: پدربزرگ / بو: پدر / دای: مادر / تاته: عمو / جاهل: جوان / گپ: حرف / تیفون: توفان / تماتم: گوجه فرنگی.

فرستنده: مهرداد شاکری از: نورآباد ممسنی

از باورهای عامیانه مردم روستای حاجی‌آباد مشهد

اهالی روستای حاجی‌آباد مشهد معتقدند که:

◆ ریختن آب بر روی قبر میت، باعث تازه شدن روح او می‌شود.

◆ اگر مردی دو انگشتر بیشتر به دست خود داشته باشد، همسرش خواهد مُرد.

◆ اگر فردی هنگام خواب، جوراب یا شلوارش را بالای سرش بگذارد، خوابهای پریشان خواهد دید.

◆ شب سفره را نباید تکان داد و خرده‌های نان را نباید بیرون ریخت چون برکت سفره از بین می‌رود.

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی

از: روستای حاجی‌آباد مشهد

عکس از: زینب میرزایی گل‌افزونی از صومعه‌سرا

ترانه بختیاری

گردواری ایکنم ایام به دینت
خوت خو ادونی حال هرکی که نبینت
گردواری ایکنم ایام به جستت
اینشینم سرره شو به کمینت
افتو زی افتو دره هنی نویدی
کاشکی که چی آستاره دی سر بزیدی

برگردان: خود را آماده می‌کنم و به دنبالت می‌آیم / خودت خوب می‌دانی حال کسی که تو را نبیند / خودم را آماده می‌کنم و به جستجویت می‌آیم / تا شب به انتظارت می‌نشینم / آفتاب طلوع و غروب کرد، هنوز نیامده‌ای / ای کاش مثل ستاره ظاهر شوی.

فرستنده: پورنگ دستیاری از: تهران

واژه‌نامه گیلکی

کوئی: کدوحلوایی / پامادور: گوجه فرنگی / خولی: گوجه سبز / والش: تمشک / اَربا: خرمالو / کاکج: شاهی / کوار: تره / نیل: گشنیز / کنوس: ازگیل / خرشه: پونه / تورب: ترب.

فرستنده: اسماعیل علافی حرفه از: تهران

دوبیتی ترکمنی

بوُز آتیم، بوُزا منگزار   بوُینی شاباز‌ا منگزار
دوغان گلیار دیئه لار   قیش گوئیم یازا منگزار

برگردان: اسبی دارم به رنگ خاکستر / تیزتک همچون پرنده / اگر بشنوم که برادرم می‌آید / زمستانم بهار خواهد شد.

فرستنده: جبرئیل معتمد از: گنبدکاووس (گلستان)

از باورهای عامیانه مردم صومعه‌سرا

مردم خوب و خونگرم صومعه‌سرا معتقدند که:

◆ باز ماندن دهانه قیچی باعث دعوا می‌شود و باید دهانه قیچی را بعد از اتمام کار، بست.

◆ قرار گرفتن دو لنگه کفش روی یکدیگر خبر از گفتگوی دو نفر در مورد صاحب کفش می‌دهد.

◆ آواز خواندن خروس مقابل در اتاق خبر از آمدن میهمان می‌دهد.

فرستنده: زینب میرزایی گل‌افزانی از: صومعه‌سرا (گیلان)

واژه‌نامه مازنی

تلاخون: خروس‌خوان، سحر / چپوک: چپ دست / چپون: چوپان / تو: تب / شلبار: شلوار / شل پتی: آبکی / سربکش: بنوش / ستی: آلوسیاه / کچیک: کوچک / کچه: قاشق چوبی.

فرستنده: بدون نام از: مازندران

ضرب‌المثل گنابادی

◆ **گربه زشتَ مواِش هم زشت.**

برگردان: گربه زشت است، صدایش هم زشته!

◆ **احمد پوده، همون که بوده!**

برگردان: احمد، پوچ و خالی، همان است که بوده! [کنایه از کسی که در طول زندگی خود پیشرفتی نکند.]

فرستنده: مجید کاظمی نوغابی از: گناباد

اسامی رایج مردان در آسیابر سیاهکل

شاهروز، نظر، صمی‌خان، آهین، بیبد، وهاب، عطا، قهرمان، آقابالا، صدوق، صدور، جمهور، فرنود، مهرنوش، کیخسرو، ملک‌محمد، زاهد، پیله، گل، کاس، پهلوان.

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر از: کرج

نامه‌های شما رسید

عزت‌الله رضایی از دهستان هفته شازند (مرکزی) (دو نامه) ـ معصومه کیخا از درگز (خراسان رضوی) (سه نامه) ـ عبدالواحد بلوچ از روستای هیتک شهرستان نیکشهر (سیستان و بلوچستان) (دو نامه) ـ محمدرضا شاهد از سورک ساری (مازندران) ـ (پنج نامه) ـ عایشه دلاوری از شهرستان نمین (اردبیل) ـ عبدالجلیل رکنی از روستای شیخ حضور بندرلنگه (هرمزگان) ـ مجید کاظمی نوقابی از نوقاب گناباد (خراسان رضوی) ـ سمیه کاویانپور از تنکابن (مازندران) ـ نبی‌بخش رئیسی از روستای چاه‌علی ـ پیرچولکی شهرستان نیکشهر ـ امان بلوچ زهی از نیکشهر ـ سارا و جعفر بابایی از نمین ـ فاطمه کیخسروی از تهران ـ ابوالفضل صمدی رضایی از مشهد مقدس.

زیبایی سایه خداوند بر کهکشانهاست ● گابریل مسترال

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین – بند نسوان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

گرفتار نفرین دخترم شدم

چیزی به اذان ظهر نمانده بود. اولین مصاحبه را تمام کرده و در انتظار نفر دوم بودم. از آنجا که آن روز صبحانه درست و حسابی نخورده بودم، بدجوری احساس ضعف و گرسنگی می‌کردم و شاید همین ضعف و گرسنگی باعث شده بود که سرمای محیط را با تمام وجود احساس کنم. به امید یافتن حداقل یک شکلات، تمام محتویات کیفم را روی میز خالی کردم، اما وقتی شما هم یک برادر شکمو داشته باشید دیگر مثل من نباید امیدوار باشید که چیز قابل خوردنی! در گوشه و زوایای کیف و یا جیب‌تان باقی باشد مگر! مگر آنکه آستر کیفتان شکافته باشد!

در اوج ناامیدی، پیدا کردن چند کاکائو و شکلات در حدفاصل چرم و آستر داخلی کیف مثل پیدا کردن چند تکه جواهر گرانقیمت به آدم شادی می‌دهد.

از شدت گرسنگی دوتا کاکائو را با هم بلعیدم! آب دهانم را که قورت دادم، صدای فریاد خوشحالی معده‌ام در فضا طنین‌انداز شد! چند لحظه بعد، برقرار شدن تعادل قند خونم را به‌وضوح احساس کردم.

هنوز درحال مزه کردن طعم شیرین کاکائو بودم که تقه‌ای به در خورد و زن جوانی وارد دفتر واحد فرهنگی شد و یک لحظه با دیدن آنهمه خرت و پرت روی میز، جا خورد!

سلامش را درحالی جواب دادم که وسایل کیفم را یک‌جا، ریختم داخل آن، زن جوان که از دیدن این صحنه، خنده‌اش گرفته بود با طمأنینه روی صندلی نشست و چشم به دهان من دوخت.

طبق معمول ابتدا برایش توضیح دادم که به چه دلیل او را به واحد فرهنگی آوردند و بعد به عنوان اولین سؤال خواستم که ابتدا مختصری از بیوگرافی‌اش و سپس علت زندانی شدنش را بگوید.

زن جوان که بشدت دچار افسردگی بود، با صدایی آرام و لرزان درحالی که نگاه چشمان بی‌حالت و بهت‌زده‌اش را به نقطه نامعلومی دوخته بود، شروع به صحبت کرد:

ـ باور کنید هنوز هم نمی‌دانم چه بر سرم آمده است! اصلاً نمی‌فهمم که چطور این بلا به سرم آمد. سی و یک سال قبل در یک خانواده نه‌چندان مرفه به دنیا آمدم. من بچه آخر خانواده بودم و دو خواهر و یک برادر بزرگتر از خودم دارم. پدرم آدم متعصبی بود از آن مردهایی که درس خواندن دخترها را بد می‌دانست و به خاطر همین اعتقاد، وقتی من پنجم دبستان را تمام کردم، دیگر اجازه نداد به مدرسه بروم.

دو سال از ترک تحصیلم می‌گذشت که اولین خواستگار در خانه‌مان را زد. فامیل نبود، اما غریبه هم نبود. پسر همسایه‌مان بود و شش سال بزرگتر از من. با اینکه آن زمان چهارده سال بیشتر نداشتم، اما خوب می‌فهمیدم ازدواج با مردی که دوستش نداشته باشی، خوشبختی ندارد! اما چه کسی به حرف یا نظر من اهمیت می‌داد؟ هرچه من گریه و زاری کردم که نمی‌خواهم شوهر کنم، هیچ کس به حرفم گوش نداد.

وقتی برادرم پا جلو گذاشت و گفت که او مرد خوبی است و باید با او ازدواج کنم. دیگر چاره‌ای نداشتم جز آنکه اطاعت کنم، چون می‌دانستم روی حرف برادرم، نباید حرف بزنم!

عروسی که کردیم رفتیم خانه پدرشوهرم و آنها به ما یک اتاق دادند تا چند سال اول زندگی را مستأجر نباشیم. شوهرم کارمند شرکت واحد بود و در ماه حدود صد و شصت تا صد و هفتاد هزار تومان حقوق می‌گرفت. من فکر می‌کردم با توجه به آنکه کرایه خانه نمی‌دهیم می‌توانیم هر ماه مقداری پس‌انداز کنیم و در عرض چند سال حداقل پول ودیعه یک خانه مناسب را جمع کنیم، غافل از اینکه اصلاً چنین خبرهایی نیست. شوهرم مجبور بود تا زمانی که ما آنجا هستیم، خرج خانواده‌اش را هم بدهد و با این حساب پولی نمی‌ماند تا پس‌انداز کنیم. البته این فقط یک مشکل بود. مشکل بزرگتر دخالتهای نابجای مادرشوهرم بود که عرصه را برای من تنگ کرده بود!

> **با اینکه آن زمان چهارده سال بیشتر نداشتم، اما خوب می فهمیدم ازدواج با مردی که دوستش نداشته باشی، خوشبختی ندارد! اما چه کسی به حرف یا نظر من اهمیت می‌داد. هرچه من گریه و زاری کردم که نمی‌خواهم شوهر کنم، هیچ کس به حرفم گوش نداد**

من برای هر کاری باید از او اجازه می‌گرفتم و او اجازه نمی‌داد خیلی کارها را انجام دهم. حتی اجازه نمی‌داد به منزل پدر و مادرم بروم. من حق نداشتم میهمان دعوت کنم اما هر هفته باید پذیرای ایل و تبار شوهرم می‌بودم.

یکی ـ دو سال که از ازدواج‌مان گذشت، کم‌کم شوهرم اخلاقهای نه‌چندان خوبش را نشان داد. او مردی بود اهل رفیق‌بازی! هر شب با دوستانش تا دیروقت بیرون بود و اگر من اعتراضی می‌کردم، جوابم کتک و ناسزا بود. او نه به جد و آباء من رحم می‌کرد و نه به پدر و مادرم. تا تکان می‌خوردم مرده و زنده فامیل مرا جلوی چشمم می‌آورد. در این میان سنگ صبور من خواهر بزرگم بود که شنونده درددلهایم بود.

هر وقت به او از بداخلاقی‌های شوهرم می‌گفتم، می‌گفت اگر بچه‌دار شوم اخلاق او هم عوض می‌شود. من هم دلم می‌خواست تا زودتر بچه‌دار شوم، خودم هم از تنهایی خسته شده بودم. می‌دانستم وجود یک بچه می‌تواند فکرم را از مشکلات و بدبختی‌هایم دور کند.

سه سال از ازدواجمان گذشته بود که دخترم به دنیا آمد. چقدر از تولدش خوشحال بودم. حس می‌کردم خدا دنیا را به من داده است. او را نه به چشم یک نوزاد که مثل یک نجات‌دهنده می‌دانستم. اما خیلی زود فهمیدم حتی او هم نمی‌تواند یخ این زندگی سرد را آب کند! بچه که دو ساله شد، شوهرم را مجبور کردم که از خانه مادرش برویم. دخالتهای آنها اجازه نمی‌داد تا من بچه‌ام را تربیت کنم!

امیدوار بودم با دور شدن از آنها، اخلاق شوهرم هم بهتر شود. اما زهی خیال باطل! دعواها و درگیریهای ما، با بزرگتر شدن بچه، بیشتر می‌شد. او فقط خشونت و فحش و ناسزا بلد بود. حتی با بچه هم همین رفتار را داشت. گاه چنان آن طفل معصوم را کتک می‌زد که دلم برایش می‌سوخت و اگر من دخالت می‌کردم و جلو می‌آمدم تا او را نزند، خودم هم کتک مفصلی نوش جان می‌کردم! تحمل این وضع برای هر کسی سخت و دشوار است اما من چاره‌ای نداشتم جز آنکه این شرایط سخت را تاب بیاورم. می‌دانستم اگر طلاق بگیرم جایی در خانواده‌ام نخواهم داشت. پس باید می‌ساختم و می‌سوختم.

چند سالی خانه مردم مستأجری کردیم، البته شوهرم نمی‌توانست تهران خانه اجاره کند به همین دلیل ما را به قرچک آورده بود و ما آنجا ساکن بودیم.

تا اینکه چند سال قبل پدرم از دنیا رفت. بعد از فوت او حدود یک میلیون تومان سهم‌الارث به من رسید. برادرم پول را آورد خانه و به من داد اما شوهرم روز بعد، پول را از من گرفت و رفت در یکی از روستاهای ورامین خانه‌ای خرید. خانه حدود ۷۵ متر بود که او آن را نهصد و پنجاه هزار تومان خریده بود. چند سالی آنجا نشستیم. تا اینکه شوهرم قطعه زمینی در شهر ورامین خرید و گفت می‌خواهد خانه را بفروشد و با پول آن، زمین را بسازد!

اما یکی از همکارانش به او گفت که این کار را نکند و بعد شوهرم را تشویق کرد تا سلطان‌آباد شهریار خانه بخرد. شوهرم که آدم دهن‌بینی بود، بلافاصله قبول کرد و ما را از ورامین به سلطان‌آباد کشاند!

چند وقتی که از اقامت ما گذشت متوجه رفتار مشکوک شوهرم شدم. وقتی خوب دقت کردم و از این و آن پرس‌وجو کردم متوجه شدم مدتی است زن دوم گرفته است!

با فهمیدن این موضوع دنیا پیش نظرم تیره و تار شد! دیگر نمی‌توانستم حتی برای یک ساعت او را تحمل کنم. اما خواهرم که سنگ صبورم بود باز هم نصیحتم کرد و گفت نباید طلاق بگیرم و جا را برای او باز کنم! باید به خاطر دخترم هم که شده بمانم و از خانه و زندگی حمایت کنم! اما حیف که شوهرم معنی این همه صبر مرا نفهمید! تا اینکه آن اتفاق شوم افتاد. اتفاقی که مثل یک جرقه انبار باروت مرا به آتش کشید!

بعدازظهر تابستان بود. از آن روزهای گرم با بعدازظهرهای طولانی و کسل‌کننده! دخترم خواب بود. من هم کنار او دراز کشیده بودم، که شوهرم وارد شد. هیچ وقت آن ساعت از روز به خانه نمی‌آمد.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

وقتی دید من دراز کشیده‌ام، شروع به داد و فریاد کرد! می‌دانستم مثل همیشه دنبال بهانه است! خرید هم کرده بود. چند مرغ گرفته بود و با توپ و تشر گفت که بروم و مرغها را تمیز کنم. گوشه حیاط درختی بود که تابستانها سایه خوبی داشت، چاقو را برداشتم و با کیسه مرغ و سبد و سینی رفتم در سایه درخت نشستم. چند دقیقه بعد خودش هم به بهانه کمک کردن آمد و مشغول تمیز کردن مرغها شدیم. نمی‌دانم سر حرف را او باز کرد یا من! اما به هرحال هنوز کار تمیز کردن مرغها تمام نشده بود که دعوا و بگومگوهای ما بالا گرفت! و ناگهان او کاری کرد که اصلاً توقع‌اش را نداشتم و به ذهنم نمی‌رسید!

دستم که داغ شد نفهمیدم چه اتفاقی افتاده، اما جریان گرم و لزج خون که از دستم فوران می‌زد فقط به من مهلت یک فریاد داد و بعد بیهوش شدم.

نمی‌دانم چقدر طول کشید که به هوش آمدم. وقتی چشم باز کردم و همسایه‌ها را دوروبرم دیدم فهمیدم که شوهرم چه حماقتی کرده است، با این حال اینطور وانمود کردم که خودم دستم را بریدم و بعد به کمک همسایه‌ها به بیمارستان رفتم. بعد از بخیه دستم، پزشکان گفتند که باید شب را در بیمارستان بمانم. آن شب تا صبح هم درد دستم را تحمل کردم و هم درد جانکاه قلبم را! چنان کینه‌ای از شوهرم بابت این کارش در دلم ریشه کرد که فهمیدم دیگر هرگز نمی‌توانم او را به عنوان یک همسر قبول داشته باشم.

اما شوهرم بعد از آن اتفاق خیلی سعی کرد تا من آن را فراموش کنم! اما من می‌دانستم او نگران چیست! او فقط می‌ترسید که من این جریان را به برادرم بگویم. او حتی برایم طلا خرید تا مثلاً از دلم دربیاورد! اما من کادوی او را هم قبول نکردم. چون دیگر برایم ارزشی نداشت! هرچه زمان می‌گذشت تنفر من از شوهرم بیشتر می‌شد تا اینکه یک روز تصمیم خودم را گرفتم. اما اول به سراغ خواهرم رفتم. به او گفتم که می‌خواهم تقاضای طلاق کنم! خیلی تعجب کرد و بعد شروع کرد به نصیحت من! گفت به خاطر دخترم هم که شده نباید حتی به طلاق فکر کنم! اما من خیلی مصمم بودم. هرچه او تلاش می‌کرد تا من را منصرف کند من بیشتر پافشاری می‌کردم. وقتی او فهمید این بار قضیه خیلی جدی است، قسمم داد تا بگویم چرا این تصمیم را گرفته‌ام و من ناچار شدم موضوع مجروح کردن دستم را برایش بگویم. خواهرم با شنیدن این جریان خیلی ناراحت شد. اما باز هم از من خواست به خاطر بچه‌ام هم که شده تحمل کنم. ولی من قبول نکردم. چهارده سال عذاب، چهارده سال فحش و کتک و خواری را تحمل کرده بودم. حتی با زن گرفتنش هم کنار آمده بودم، اما... اما چاقوکشی‌اش را نمی‌توانستم تحمل کنم! شوهرم وقتی فهمید تقاضای طلاق داده‌ام هیچ مخالفتی نکرد. گفت اگر تمام حق و حقوقم را ببخشم طلاقم می‌دهد و من که چاره‌ای نداشتم با وجود پانزده سال زندگی مشترک، همه چیزم را بخشیدم، حتی خانه‌ای که او با پول ارثیه پدری من به نام خودش خریده بود. بدون حتی یک ریال دستمزد بابت سالهایی که در خانه‌اش زحمت کشیده بودم. با یک چمدان لباس و کوله‌باری خاطره تلخ برای همیشه از آن زندگی جدا شدم و به سوی آینده نامعلومی رهسپار شدم بدون آنکه حتی تصور کنم ممکن است روزی سر از زندان دربیاورم.

بعد از طلاق به خانه خواهرم رفتم. البته نمی‌خواستم سربار او باشم ولی حال روحی‌ام آنقدر بد بود که خواهرم گفت حداقل یک ماه استراحت کنم و بعد به دنبال کار بروم. بعد از مدتی وقتی احساس کردم وضعیتم بهتر شده است، از خواهرم خواستم تا برایم کاری پیدا کند. خواهرم که خودش پرستار سالمند بود، چند وقت بعد پرستاری از یک پیرزن بیمار را به من سپرد و من کارم را شروع کردم.

یک سالی از طلاق گرفتنم می‌گذشت. در این مدت چند خواستگار برایم پیدا شد. اما من چون هنوز وضعیت روحی‌ام مناسب نبود همه را جواب کردم. از اینکه خودم کار می‌کردم و پول درمی‌آوردم آنقدر لذت می‌بردم که نیازی به ازدواج کردن در خودم احساس نمی‌کردم. تا اینکه سروکله پسر جوانی در زندگی‌ام پیدا شد! او که ده سال از من کوچکتر بود، هر روز وقتی از سر کار برمی‌گشتم سر راهم سبز می‌شد و از من می‌خواست تا با او صحبت کنم. اوایل خیلی به او اعتنا نمی‌کردم و برایم حکم یک مزاحم را داشت که باید از او دوری می‌کردم.

اما وقتی سماجت او را دیدم، ناچار یک روز ایستادم تا ببینم حرف حسابش چیست و او همانجا از من تقاضای ازدواج کرد. اگرچه تصمیم به ازدواج نداشتم، اما با این حال نمی‌دانم چرا وسوسه شدم تا دعوت او را برای آشنایی بیشتر قبول کنم. چند مرتبه همدیگر را در پارک ملاقات کردیم. جوان خوبی بود. اما ده سال تفاوت سنی چیزی نبود که بتوان به سادگی از کنار آن گذشت. خصوصاً آنکه من تجربه یک زندگی پانزده ساله را به یدک می‌کشیدم و او جوانی بود که هنوز ازدواج نکرده و خانواده‌اش برایش آرزوها داشتند و هرگز حاضر نمی‌شدند یک زن سی ساله را برای پسر بیست ساله خود خواستگاری کنند. و او که خود بهتر از من این موضوع را می‌دانست اصرار داشت تا صیغه او شوم! اما من که یک بار طعم تلخ شکست را چشیده بودم، هرگز نمی‌توانستم برای بار دوم ریسک کنم. خصوصاً آنکه خانواده ما، صیغه شدن زن را بد می‌دانند و به آن زن، به چشم خوبی نگاه نمی‌کنند! به همین دلیل من زیر بار صیغه نرفتم. خودم هم اصلاً دلم نمی‌خواست صیغه کسی شوم. دوست داشتم اگر واقعاً مرا می‌خواهد، عقدم کند! ولی او علی‌رغم اینکه اینطور نشان می‌داد که خیلی به من علاقه دارد، اما به خاطر مسائلی که من داشتم نمی‌توانست مرا عقد کند. با این حساب باید راهمان را از هم جدا می‌کردیم، اما او دست بردار نبود! هر روز جلوی راهم می‌آمد، اما جواب من همان بود. او که دید من به صیغه شدن راضی نمی‌شوم، شروع کرد به تهدید کردن و گفت نتیجه این کارم را می‌بینم! من حتی تصور نمی‌کردم او کاری کند. برای همین با تمسخر جواب تهدیدش را دادم.

یکی ـ دو ماهی از این جریان گذشت و من دیگر او را ندیدم. تصور می‌کردم که بالاخره متوجه شده که نمی‌تواند مرا راضی به ازدواج کند و به دنبال زندگی خودش رفته است! غافل از اینکه او چه نقشه‌ای برای من کشیده و چطور می‌خواهد از من انتقام بگیرد.

یک ماه پیش، با خواهرم قرار گذاشتیم که بعدازظهر روز یکشنبه بچه‌ها را به تهران ببرم تا همراه خواهرم برویم خرید. از صبح زود که بیدار شده بودم، یکسره مشغول کار بودم تا بتوانم به موقع بچه‌ها را ببرم. ساعت ده صبح زنگ خانه را زدند. در را که باز کردم چند نفر مأمور آگاهی را مقابل در دیدم. آنها سؤال کردند که آیا شما فلانی هستید؟ جواب دادم که بله! آنها گفتند از من شکایت شده و باید همراهشان بروم. شوهرخواهرم که منزل بود، همراهم آمد. داخل ماشین که نشستیم یکی از مأموران سؤال کرد که آیا از کسی طلا گرفته‌ام؟ جواب دادم نه! اصلاً متوجه موضوع نشدم تا وقتی که در اداره آگاهی از من سؤال شد که آقای فلان ـ همان پسر مزاحم ـ را می‌شناسم؟ جریان را آنطور که اتفاق افتاده بود برایشان گفتم و اضافه کردم الان حدود دو ماه است او را ندیده‌ام. که همان آقا گفت الان او را می‌بینی. وقتی او وارد دفتر شد، فهمیدم او علیه من پرونده‌سازی کرده، برای همین گفتم پس این نقشه تو بوده؟ چرا؟ چرا پای من؟ منِ بیوه زن تنها را وسط کشیدی؟ و او هیچ جوابی به مَن نداد.

خیلی دلم می‌خواهد این نامرد جواب مرا بدهد و بگوید چرا با من این کار را کرد. گناه من این بود که نمی‌خواستم یک زن صیغه‌ای باشم!

بقیه در صفحه ۴۶

اگر خیانت نبود، جهان با رفاقت گلستان می شد ● ژول سزار

پاورقی خارجی

قسمت بیست و چهارم

من «سیسرو» بودم

I WAS CICERO

ELYESA BAZNA

ترجمه: سیروس گنجوی

Chicago Tribune شیکاگو تریبیون

مشهورترین جاسوس جنگ جهانی دوم، داستان زندگی خود را تعریف می‌کند... حیرت‌انگیز، جذاب، باور نکردنی... تاکنون کتابی به این جذابی عرضه نشده است.

خلاصه شماره‌های گذشته:

در شماره‌های گذشته خواندید که «سیسرو» یا مشهورترین جاسوس جنگ دوم جهانی، پس از استخدام به عنوان راننده مخصوص دبیر اول سفارت انگلستان و دستیابی به یکی از پرونده‌های مهم سفارت، از نقشه دولتهای روسیه و انگلستان برای درگیر کردن ترکیه در جنگ دوم جهانی آگاه می‌شود.

او برای رسیدن به اطلاعات مهمتر، تحت عنوان خدمتکار مخصوص به منزل سفیر انگلستان راه می‌یابد و با عکس گرفتن از اسناد بسیار گرانبها و فروش آن به یکی از مقامات امنیتی آلمان به نام «مویتزیش» پول زیادی به چنگ می‌آورد. اما پس از مدتی انگلیسی‌ها به وجود یک جاسوس در بین تشکیلات خود مشکوک می‌شوند و اقدام به تشدید تدابیر امنیتی در سفارت و از جمله منزل سفیر می‌نمایند. این درحالی است که اطلاعات به دست آمده حکایت از تدارک وسیع متفقین برای انجام یک عملیات پیچیده با نام «ارباب بزرگ» بر علیه آلمان دارند. از طرد دیگر سیسرو به‌طور تصادفی متوجه می‌شود که انگلیسی‌ها ضمن به کار گماردن یک جاسوس زن در سفارت آلمان با جدیت درپی شناسایی او هستند. به همین دلیل با سرعت اقدام به از بین بردن آثار جرم در محل کار خود می‌کند و...

و اینک ادامه ماجرا...

آن قیافه عبوس و نزار صبحگاهی، از چهره‌اش زدوده شده بود و حالا، خوشحال و سرحال، و آماده انجام وظایف روزانه به نظر می‌رسید. با خنده سردی گفت:

ـ علی عیسی، شانس آوردی که در کنار من هستی!

به تجربه می‌دانستم که جناب سفیر، نیازی به شنیدن پاسخ من ندارد. فقط می‌خواست حرف بزند. می‌خواست نشان دهد که سرحال است و مایل بود با یکی از کارکنان خود قدری مزاح کند! افزود:

ـ اگر با همتای من «پاپن» بودی، حرف خنده‌داری نمی‌شنیدی، چون او از این شوخی‌ها با تو نمی‌کرد!

من از شنیدن نام «پاپن» (سفیر آلمان در آنکارا) حسابی یکه خوردم. خدا را شکر که در پشت سر او بودم و داشتم لباسش را برس می‌زدم، وگرنه تغییر حالت چهره‌ام امکان داشت مرا لو بدهد! او گفت:

ـ در استانبول سه آلمانی از خدمت فرار کرده‌اند.

این خبر، دست اول نبود. در سراسر سفارتخانه از دیپلمات عالی‌رتبه گرفته تا دربان سفارت همگی این خبر را شنیده بودند. زیر لب گفتم:

ـ عالیجناب، موشها دارند از یک کشتی درحال غرق شدن فرار می‌کنند!

«سرهیو» درحالی که از صدایش نوعی خودپسندی شنیده می‌شد گفت:

ـ همتای من «پاپن» با یک شکست دیگر روبرو شده که باید از آن بابت شاکی باشد.

نمی‌دانم چرا منتظر بودم ناگهان بگوید که یک زن هم از سفارت آلمان ناپدید شده است؟ چرا من به جز این دختری که همراه «مویتزیش» در فروشگاه A.B.C دیده بودم به چیز دیگری فکر نمی‌کردم؟ نمی‌گذاشتم «سرهیو» صورت مرا ببیند. به طرف «دراور» (کمد کشوردار) رفتم و یک دستمال تمیز بیرون کشیدم تا او با سلیقه تمام در جیب بالای لباسش بگذارد.

او دوباره با خرسندی گفت:

ـ یک زن آلمانی، عضو سفارت آلمان هم ناپدید شده است. همه اهل خانه «پاپن» سروته شده‌اند!

او کار لباس پوشیدن را تمام کرد. در آینه نگاهی به خود انداخت و درحالی که دوستانه، سری به من تکان می‌داد، رهسپار خوردن صبحانه شد.

صید به دنبال صیاد!

کنترل اوضاع از دستم خارج شده بود و بلاتکلیفی و عدم اطمینان، یک لحظه مرا رها نمی‌کرد. دلشوره عجیبی داشتم. چه اتفاقی افتاده بود؟ در فروشگاه A.B.C به طرف یک دختر زیبای موطلایی دویده بودم که نگاهی مظلوم و بی‌آزار داشت. با او گفته و خندیده بودم. بعد دوباره این دختر را در سالن هتل پالاس دیدم. همراه مردی بود که من از او وحشت داشتم! آیا او همان مردی بود که آن شب، دیوانه‌وار به تعقیب من و «مویتزیش» پرداخت؟ یقین داشتم که چشمان من اشتباه نمی‌کند. و حالا «سرهیو» برحسب تصادف به ناپدید شدن یک زن از سفارت آلمان اشاره می‌کرد! چه دلیلی داشت که خیال کنم این زن، همان زنی است که در فروشگاه دیده بودم؟ امکان داشت همه این تصورات، فقط از تجسم خارق‌العاده من سرچشمه گرفته باشد!

از آن شبی که تمام آثار جرم را در رابطه با «سیسرو» از بین بردم، هیچ حادثه خاصی رخ نداده بود. از آن شب، یک هفته می‌گذشت. هفته عید پاک ۱۹۴۴ بود.

از خانه کوچک خود که از سر شوخی و با حالتی آمیخته به غرور آن را «ویلای سیسرو» می‌نامیدم گریخته بودم و معشوقه‌ام «عذرا» به اتاق کوچکی در شهر قدیم، نقل مکان کرده بود. دو چمدان مملو از لباس و زیرپوشهای گرانبها و کفش‌های خوش دوخت را نیز همراه خود به آنجا برده بود. پول من در صندوق امانات بانک بود و دوربین لایکای خردشده من، همراه با میله‌های فلزی که از آنها به عنوان سه‌پایه عکاسی استفاده می‌کردم، در اعماق رودخانه قرار داشت. آیا عجولانه تصمیم نگرفته بودم؟ آیا ترس من بی‌مورد نبود؟

«سرهیو» ـ اصیل‌زاده‌ای که در دنیایی بی‌نهایت دور از خدمتکاران خود زندگی می‌کرد ـ با بی‌تفاوتی دوستانه همیشگی خود با من رفتار می‌کرد. همسرش ـ که من همیشه از تیزهوشی او هراس داشتم ـ گاهی نگاه‌های تندی به من می‌انداخت، اما این نوع نگاهها، تازگی نداشت و نمی‌شد آن را حاکی از بدگمانی دانست. به خود اطمینان می‌دادم که سوءظنی نسبت به من وجود ندارد و در آن شرایط بحرانی، فقط دچار اوهام شده‌ام. تنها مورد غیرعادی، غیبت ناگهانی «مویتزیش» بود! بارها کوشیدم به او تلفن بزنم، اما کسی گوشی را برنداشت. به خود گفتم شاید برای انجام مأموریتی به «برلین» رفته است. چند ماه قبل هم به «برلین» رفته بود. اما اگر مقامات مافوق، دوباره او را احضار کرده بودند، دلیلی وجود نداشت که مرا در جریان قرار ندهد!

هنگامی که «سرهیو» سر میز صبحانه نشسته بود به آشپزخانه رفتم. ناگهان احساس کردم که انگار زمان طولانی‌تر شده است. از زمانی که کار عکسبرداری از اسناد محرمانه را کنار گذاشته بودم، وقت زیادی اضافه می‌آوردم! بی‌آنکه خود متوجه باشم، بی‌اختیار دور خانه می‌چرخیدم. این موضوع امکان داشت دیگران را نسبت به من بدگمان کند!

«مانولی فیلوتی» سرآشپز، تنها کسی بود که از به صحبت کشیدن یک نفر لذت می‌برد. او همیشه کلی شایعه جدید در آستین داشت! درحالی که خیال می‌کرد خبر مهمی را به من می‌دهد، گفت:

ـ یک زن از سفارت آلمان فرار کرده است!

زیر لب گفتم:

ـ من هم شنیده‌ام.

«مانولی» پرسید:

ـ آیا می‌دانی این زن کیست؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. او از اینکه می‌خواست خبر تازه‌ای را به اطلاع من برساند، لبخندی حاکی از رضایت بر لب آورد و گفت:

ـ او سکرتری است به نام «کورنلیا کاپ»!

اولین بار بود که نام این زن را می‌شنیدم. باز هم فکر نمی‌کردم او همان زنی باشد که آن روز، همراه آن

مرد در هتل پالاس دیده بودم، مرد جوانی که صورتی نرم و لطیف داشت و من از آن صورت می‌ترسیدم! هنوز دلم گواهی از خطر می‌داد!

در طول بعدازظهر، در اتاق «سرهیو» چای سرو کردم. آقای «باسک» دبیر اول سفارت نیز در آنجا حضور داشت.

هنگامی که با سینی چای وارد اتاق شدم، آنها داشتند با هم حرف می‌زدند. فقط توانستم پایان جمله‌ای را که آقای «باسک» بر زبان آورد بشنوم. او گفت:

«... آن زن به قاهره پرواز کرد. از او بازجویی کامل به عمل آمد.»

با ورود من، آقای «باسک» ساکت شد. من به آرامی سینی چای را پایین گذاشتم. داخل فنجانها چای ریختم و ظرف بیسکویت را روی میز گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

سرم به دوران افتاد و دوباره دلشوره به سراغم آمد. آنچه آقای «باسک» می‌گفت شاید اصلاً ارتباطی به این زن نداشت، اما با تصویری که در ذهن داشتم مطابقت می‌کرد. یقین حاصل کردم که زن جوانی که در فروشگاه A.B.C دیده بودم همان «کورنلیا کاپ» سکرتر «مویتزیش» بود! امکان داشت او کشف کرده باشد که «سیسرو» همان خدمتکار مخصوص سفارت انگلیس است. و حالا این «کورنلیا کاپ» بود که در «قاهره» بازجویی می‌شد! بار دیگر احساس کردم که جانم در خطر است. شکی برایم باقی نمانده بود که این همه، فقط ساخته و پرداخته ذهن من نیست!

رویدادی که بعداً اتفاق افتاد، آن بود که دوباره آن مرد جوان را - که صوتی نرم و لطیف داشت - دیدم!

او در خیابان «احمدآقا اوقلو» - در مکانی که کارکنان و پیله‌وران از آنجا وارد سفارت انگلیس می‌شدند - ایستاده بود. آیا این به آن معنی نبود که آنها می‌دانستند «سیسرو» در سفارت انگلیس کار می‌کند و یکی از کسانی است که از در عقبی وارد سفارت می‌شود؟

دربان هتل پالاس آنکارا به من گفته بود که نام این مرد «سیرن» یا چیزی شبیه آن است. اسمش برایم فرقی نمی‌کرد و هرگز نام واقعی‌اش را کشف نکردم. برای من او همان «سیرن» یا چیزی شبیه آن بود!

نمی‌دانستم چه مدتی بود که در آنجا انتظار می‌کشید، اما یک ساعت دیگر هم در آنجا ماند. بعد، به آرامی به سوی مرکز شهر به راه افتاد. با عجله کتم را پوشیدم و به تعقیب او پرداختم. به فاصله‌ای از او حرکت می‌کردم تا متوجه حضور من نشود. برایم مهم نبود که «سرهیو» وقتی دنبالم می‌فرستاد و می‌دید که در سفارت حضور ندارم چه فکر می‌کرد!

«سیرن» درست مثل کسی که برای گشت زدن به خیابان آمده باشد، به حرکت خود ادامه می‌داد. حتی به دور و بر خود نگاهی نمی‌انداخت!

در بلوار آنکارا، سوار یک تاکسی شد. من هم خود را داخل تاکسی بعدی که منتظر بود انداختم و درحالی که نفس نفس می‌زدم، از راننده خواستم که او را تعقیب کند. اسکناس درشتی که توی دست راننده چپاندم، زبانش را بست و او را ترغیب به این کار کرد!

این بار، جای طعمه و صیاد عوض شده بود. این بار، نوبت من بود که این مرد را که صورتی نرم و لطیف داشت تعقیب کنم. اما دیگر هراسی در کار نبود! او نمی‌دانست که کسی در تعقیب او است، بنابراین لزومی نداشت که مانند آن شب که ما را تعقیب می‌کرد از شدت ترس، نصف جان شود!

ما به خیابان «مارماراسوکاجی» پیچیدیم. تاکسی «سیرن» مقابل یک ردیف آپارتمان در یک خیابان فرعی توقف کرد. به راننده گفتم:

- نگه ندار، همین‌طور مستقیم برو!

از پنجره عقب تاکسی دیدم که «سیرن» کرایه تاکسی را پرداخت و به داخل رفت. من به راننده گفتم که توقف کند و سرنبش خیابان بعدی منتظر من بماند. از تاکسی پیاده شدم و به سوی در ورودی آن مجتمع رفتم. این خطر وجود داشت که «سیرن» مرا دیده باشد. اما چه فرقی می‌کرد؟ من چیزی نداشتم که از دست بدهم. اگر او قبلاً مرا می‌شناخت، باز هم تفاوتی نمی‌کرد. اگر مرا نمی‌شناخت، پس در این صورت، متوجه من نمی‌شد!

به داخل ساختمان رفتم و به اسامی ساکنان آن خانه‌ها که روی درها نوشته شده بود، نگاهی انداختم. خیلی از کسانی که در آنجا زندگی می‌کردند خارجی بودند. یک ردیف آپارتمان تازه‌ساز بود که بیشتر باب دندان کارکنان سفارت و بازرگانان بود. در میان نامها، اسمی از «سیرن» به چشم نمی‌خورد. البته کلی نام انگلیسی و آمریکایی وجود داشت و من نمی‌دانستم این مرد، در کدام‌یک از آن آپارتمان‌ها اقامت دارد؟

وقتی از تاکسی پیاده شد تا به داخل ساختمان برود، یک دسته کلید از جیبش درآورد. بنابراین، تردیدی وجود نداشت که او در همین مکان اقامت داشت! حالا «یک» بر «یک» شده بودیم! او می‌دانست کجا باید دنبال من بگردد و من هم می‌دانستم که کجا باید او را پیدا کنم!

دوباره سوار تاکسی که منتظر من بود شدم و به راننده گفتم مرا نزدیک سفارت پیاده کند. هیچ کس حتی «سرهیو» متوجه غیبت من نشده بود.

از آن روز، تمام وقت آزاد خود را صرف پاییدن خانه او کردم. اما «سیرن» یا هرچه که نام واقعی‌اش بود، آفتابی نشد. اما من دست از سماجت برنداشتم! بیشتر اوقات، غرق اندیشه می‌شدم و جوانب کار را در ذهن خود مورد بررسی قرار می‌دادم. «کورنلیا کاپ» درباره من چه می‌دانست؟ او به مقامات انگلیسی در قاهره چه می‌توانست بگوید؟ فرض کنیم به آنها می‌گفت که «سیسرو» خدمتکار مخصوص «سرهیو» سفیر انگلیس در آنکارا است. خب، که چی؟ این فقط یک حدس و گمان بود و دلیل و مدرکی وجود نداشت. مقامات انگلیسی چه کار می‌کردند؟ آنها اتاق مرا می‌گشتند، ولی من قبلاً همه آثار جرم را از بین برده بودم. حتی لامپ ۱۰۰ وات را هم شکسته و دور انداخته بودم. آنها هیچ مدرکی علیه من پیدا نمی‌کردند. فقط امکان داشت مرا زیرنظر بگیرند. یقین داشتم که باز هم چیزی دستگیرشان نمی‌شد. تازه، مگر امکان داشت متوجه نشوم؟

در خیابان، گیر افتادم!

هر روز به آن خیابان فرعی در «مارماراسوکاجی» می‌رفتم و مراقب بودم که کسی مرا تعقیب نکند. اما... یکی از روزها که تاکسی را مرخص کردم و پای پیاده به سوی ساختمان «سیرن» به راه افتادم، ناگهان جسم سختی را مانند لوله اسلحه، بر پشت خود احساس کردم و صدایی شنیدم که به زبان ترکی گفت:

- بی‌سروصدا به داخل پاساژ بپیچ. صدایت درنیاید وگرنه یک گلوله حرامت می‌کنم! من آن شخص را نمی‌دیدم، اما دانستم که تنها نیست. «سیرن» بود که مرا گیر انداخته بود؟ یا عوامل امنیتی ترکیه بودند که سفارت انگلیس آنها را مأمور دستگیری من ساخته بود؟ به هرحال به دام افتاده بودم و چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. به داخل پاساژ تنگ و باریکی پیچیدم که همه مغازه‌هایش بسته بود. یک جای متروکه بود که بیشتر به یک گورستان می‌مانست. در انتهای پاساژ، در محل خلوت و کثیفی به من دستور دادند که توقف کنم. من هم اطاعت کردم. یکی از آنها گفت:

- خب، حالا برگرد!

برگشتم و به آنها چشم دوختم. چند جوان بی‌سروپا بودند، اما «سیرن» در میان آنها دیده نمی‌شد. یکی از آنها، دو انگشتش را مانند لوله اسلحه، به طرف من گرفته بود. دانستم آن جسم سختی که به پشت من سقلمه می‌زد، اسلحه نبود، بلکه انگشت لعنتی او بود!

یکی از آنها چاقویی در دست داشت که با فشار دادن ضامن، تیغه‌اش بیرون پرید. یک آن به ذهنم رسید که آنها از طرف سازمانی مأموریت دارند که مرا بربایند و از زیر زبانم حرف بکشند. پرسیدم:

- شما را چه کسی مأمور کرده است که با من این‌جور رفتار کنید؟

یکی از آنها که جوان تنومند و گردن کلفتی بود و به نظر می‌رسید سرکردگی گروه را برعهده دارد، با لحنی هیجان‌زده گفت:

- آقای «کارین». او ما را مأمور کرده است!

فکر کردم شوخی می‌کند. با خشم پرسیدم:

- این دیگر نام رمز کدام حرامزاده‌ای است؟

آنها نگاهی به هم انداختند و از حرف من چیزی دستگیرشان نشد. سپس رئیس گروه، دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- افندی، ما گرسنه‌ایم. اگر به ما پول بدهی با تو کاری نداریم. حتی حاضریم هر کاری که بگویی برایت انجام بدهیم!

تازه منظور او را از آقای «کارین» فهمیدم. (در زبان ترکی به «شکم» می‌گویند «کارین»)!

به دیوار تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم. در جریان جنگ خانمانسوز، این قبیل صحنه‌ها امری عادی می‌نمود. یکی از آنها بر و بر به ساعت مچی من نگاه می‌کرد و دیگری که کاردی در دست داشت به طرف من آمد. اما قبل از آنکه دست در جیب من بکند، خود را عقب کشیدم و با خوشرویی گفتم:

- خب، این حرف را زودتر می‌زدید! حالا منظور شما را فهمیدم. شما گرسنه و بیکار هستید و به پول احتیاج دارید تا غذا بخورید. من این پول را به شما می‌دهم و شما بچه‌های این آب و خاک هستید. هیچ کس در این مملکت نباید گرسنه سر به بالین بگذارد!

پس از این نطق شعارگونه، کیف پولم را از جیب بیرون کشیدم و موجودی آن را به آنها دادم!

باورشان نمی‌شد که صاحب آن همه پول شوند! اما این پول، درحقیقت به چشم آنها زیاد می‌آمد، وگرنه برای من که هزاران پوند در صندوق امانات داشتم، مبلغ ناچیزی بود! پرسیدم:

- خب، با من کار دیگری ندارید؟

آنها با احترام کنار کشیدند و حتی به من کرنش کردند! وقتی می‌خواستم جان خود را برداشته و از آنجا دور شوم، یکی از آنها یواشکی زیر گوشم گفت:

- افندی، ما همیشه همین طرفها هستیم. هر وقت کاری داشتی در خدمتگزاری حاضریم. اگر اهل خوشگذرانی هم باشی، وسیله‌اش را جور می‌کنیم!

ادامه دارد

با تحقیر دیگران سستی و تزلزل خود را نشانشان می دهیم

زندگی رنگین

میرزایی siamakmirzaee @ yahoo.com

نسیم بابایی

بهاره حیاتی

امیررضا صالحی

ناهید و حامد محمدی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید؟

برای مکاتبه با این صفحه لازم است :

رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در موقع نگارش نامه اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می‌توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه، ارسال و مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

دیدار خوش و تجدیدخاطرات

خانم (ن ـ ط) از رشت با رنگهای ۱ـ قرمز ۲ـ آبی آسمانی ۳ـ فسفری و شعر:

«اشتباهی که همه عمر پشیمانم از آن
اعتمادی است که بر مردم دنیا کردم.»

خانم عزیزی، شما پرکار و پرانرژی، مهربان، خوش اخلاق، مؤمن، روراست، کم‌حرف، اهل مطالعه، دارای قوه تخیل خوب، خلاقیت ذهنی و دائماً در فکر پول هستید، شاید یک مشکل مالی، دلیل نیاز شما به کسب درآمد و رسیدن به مبلغ قابل توجهی پول باشد و فکر و ذهن‌تان را حسابی به خود مشغول کرده است.

از نظر جسمی احتمالاً مبتلای به ناراحتی قلبی هستید و با توجه به اینکه به‌راحتی عصبانی می‌شوید و از کوره درمی‌روید، بهتر است با یک متخصص قلب و عروق مشورت نمایید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه مایل به سبز است.

یک دیدار خوش شما را به وجد خواهد آورد و خاطرات‌تان را زنده می‌کند. سلامت باشید.

مسافرت، تفریح و شادی

آقای سیدعلی صالحی از مشهد مقدس با رنگهای ۱ـ مشکی ۲ـ سبز ۳ـ سفید و شعر:

«ای نام تو بهترین سرآغاز
بی‌نام تو نامه کی کنم باز.»

آقای صالحی، شما هم ظاهراً مطالبی را که در شماره‌های گذشته راجع به انتخاب رنگهای مشکی و سفید نوشته‌ام، مطالعه نکرده‌اید و مجبورم توضیحاتی بدهم که شاید خطای زیادی داشته باشد و از واقعیت دور شوم، ولی به هرحال به نظر می‌رسد درحال حاضر بسیار غمگین و افسرده و دلشکسته هستید، شاید عشق و یا غم از دست دادن عزیزی را داشته باشید و یا یک شکست مالی که در شما نیاز به پول زیاد و در اسرع وقت را ایجاد کرده، علت اندوه‌تان باشد، ولی به هرحال نیاز به تغییر روحیه دارید، مسافرت، تفریح و شادی نیاز واقعی شماست. از رنگهای شاد استفاده کنید.

احتمالاً سنگ خوش یمن شما یشم است. اگر می‌توانید رنگهای خود را از بین رنگهای طبیعی انتخاب کنید و دوباره برایم ارسال نمایید. موفق باشید.

در تدارک یک نذر باشید

خانم طیبه فاضلی‌زاد از کرمانشاه با رنگهای ۱ـ آبی آسمانی ۲ـ سبز ۳ـ آلبالویی و شعر:

«گرم پرسند چه آوردی اندر خاک
از خاک نعره برآرم که آرزوی ترا.»

خانم فاضلی‌زاد، شما خوش قلب، مهربان، ساده و صمیمی، مؤمن، پرانرژی و پرتلاش، خوش فکر و خلاق، اهل مطالعه، هنرمند، کمی عجول و عصبی و گاهی بداخلاق و تند هستید.

به علاوه خوش اشتها هستید و اگر در بعضی مواد رعایت حال خود را نکنید به راحتی اضافه وزن پیدا می‌کنید.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و چاقی و فشارخون بالا هستید. بهتر است در تغذیه دقت بیشتری داشته باشید و با یک متخصص گوارش مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، قهوه‌ای، لیمویی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل است.

اگر در ماه محرم و صفر این مطلب را مطالعه کردید، حتماً راجع به مشکلتان برای سال آینده در محرم تدارک یک نذر را ببینید.

راز چشمهای شما

خانم نسترن بهبودی از تهران با رنگهای ۱ـ مشکی ۲ـ بنفش ۳ـ سفید و شعر:

«دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید.»

خانم بهبودی، شما روحیه بسیار بدی باید داشته باشید و درحال حاضر غمی بزرگ در دلتان نشسته و خاطرات تلخ ذهنتان را پریشان نموده است. این روزها به هر چیز و به هر کسی با بی‌اعتمادی و تردید نگاه می‌کنید و بغضی در گلو دارید که به هیچ طریق شکسته نمی‌شود و فقط با سعی و تلاش بسیار سعی می‌کنید، ظاهر خود را آرام همراه با تبسم جلوه دهید، درحالی که چشمهایتان راز درونتان را افشاء می‌کند.

شما را خوش سلیقه و مشکل‌پسند می‌شناسند و به نوعی هنرمندی چیره‌دست هستید! ولی حوصله هیچ کاری را ندارید و کارهایتان را معمولاً نیمه‌کاره رها می‌کنید.

در آخر، چنانچه شرح بالا در مورد شما صدق نمی‌کند که احتمالش زیاد است، علت آن انتخاب رنگهای مشکلی و سفید است که خطای مرا بالا می‌برد، پس دوباره مکاتبه کنید.

روحیه خود را تقویت کنید

خانم معصومه یزدانی از مشهد مقدس با رنگهای ۱ـ خاکستری ۲ـ سیاه ۳ـ قهوه‌ای تیره و شعر:

«زندگی زیباست ای زیباپسند...»

خانم یزدانی، در مورد شما نیز به لحاظ انتخاب رنگهای خاکستری و سیاه دچار تردید هستم و فقط می‌توانم بگویم علاوه بر اینکه به نظر می‌رسد درحال حاضر غمگین، دلشکسته و افسرده‌اید، دچار حالتی هستید که احساس می‌کنید غرورتان شکسته

فاطمه دستجردی

رقیه نجاتی

اسماعیل نجاتی

محمد حسین حیدری

کاظمی

علیرضا فرهادی

شده و هیچ راهی برای جبران و بازگشت این غرور ندارید و این مساءله ناراحتی روحی شما را چند برابر کرده است. ولی توصیه می‌کنم روحیه خود را تقویت نمایید، چون شما مستعد ناراحتی قلب و عروق هستید و بهتر است تحت نظر پزشک باشید.

از رنگهای شاد و روشن بیشتر استفاده کنید و اگر برای شما امکان دارد به یک مسافرت کوتاه بروید و در جمع خانواده و فامیل بیشتر حضور داشته باشید، سلامتی و توفیق شما را آرزومندم.

فقط پول، پول، پول!

آقای احمد نظری‌زاده از تنکابن با رنگهای ۱ـ آبی روشن ۲ـ بنفش ۳ـ سبز چمنی و شعر:

«من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد.»

آقای نظری‌زاده، شما مهربان، خوش قلب، ساده و بی‌پیرایه، بی‌تکلف، مؤمن و صادق، خوش سلیقه و مشکل‌پسند، خوش فکر و مبتکر، علاقه‌مند و درحال حاضر در فکر پول، پول و پول هستید. شما خیلی ذهن خود را به پول مشغول کرده‌اید و علت آن شاید علاقه زیاد شما به خانواده و اهمیت دادن به رفاه و آسایش آنان باشد. از نظر جسمی، مستعد بیماری گوارشی و پیری زودرس هستید. در مورد تغذیه خود دقت بیشتری داشته باشید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، لیمویی و عنابی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه و یشم است.

در روزهای آخر امسال، اخباری خوش خواهید شنید، ولی متأسفانه شیرینی آن پایدار نیست!

روزهایی خوش درپیش دارید

خانم شادی نظری‌زاده از تنکابن با رنگهای ۱ـ قرمز ۲ـ آبی تیره ۳ـ سبز چمنی و شعر:

«برفها را فردا آب خواهد کرد خورشید...»

خانم نظری‌زاده، شما پرانرژی و فعال، خوش قلب و مهربان، بااراده و استقلال‌طلب، اهل مطالعه، کمی عصبی و تند، خوش فکر و خلاق و در کارهای خانه‌داری یک کدبانوی تمام عیار هستید.

روزها را پرکار می‌گذرانید و اصلاً دوست ندارید اوقاتتان به بطالت و بیکاری بگذرد.

شما کارهای خانه را هنرمندانه انجام می‌دهید و به یادگیری آن علاقه زیادی دارید، حتی شاید یک دفترچه مخصوص برای یادگیری طبخ غذا و کارهای هنری در منزل داشته باشید.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و ناراحتی قلبی هستید و بهتر است کمتر عصبانی شوید.

از رنگهای روشن مثل آبی روشن، زرد، صورتی روشن و گل‌بهی استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل و زمرد است. روزهای خوشی درپی دارید!

بیشتر دعا کنید

خانم سپیده صادقی از کرمان با رنگهای ۱ـ زرد ۲ـ نقره‌ای ۳ـ طلایی و شعر:

«به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم».

خانم صادقی، شما بسیار باهوش، دارای استعداد تحصیلی عالی، شوخ و بذله‌گو، پرجنب و جوش و فعال، اهل رقابت و مسابقه، علاقه‌مند همیشه اول بودن! متنفر از هر نوع شکست، دوستدار تجملات و کمی حسود هستید.

شما زندگی را میدان مسابقه و مبارزه می‌دانید که هر کس باید برای رسیدن به پیروزی و کسب اهدافش با همه رقابت کند، به‌طوری که خود رقابت گاه برای شما هدف شده است! و نه پیشرفت! از نظر جسمی مستعد ناراحتی کلیوی و کم‌خونی هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، آبی لاجوردی، بنفش، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما کهرباست.

روزهای پراضطرابی درپیش دارید، به خدا توکل کنید و بیشتر دعا کنید!

خانه دوست همین جاست اگر...

خانم مژگان شعبانی از کرمان با رنگهای ۱ـ آبی ۲ـ صورتی ۳ـ زرد و شعر:

«خانه دوست کجاست، در فلک بود که پرسید سوار».

خانم شعبانی، شما مهربان و خوش قلب، ساده و صمیمی، مؤمن و صادق، خانواده دوست و بسیار احساساتی و نازک دل، باهوش و استعداد تحصیلی عالی، کنجکاو، جستجوگر، بااراده، استقلال‌طلب، کمی لجباز و گاهی تنبل هستید.

البته شاید بهتر بود می‌گفتم گاهی بسیار احساساتی می‌شوید، چون فقط وقتی محیط اطراف توجهتان را جلب می‌کند که احساس دلتنگی و برای دیگران دلسوزی می‌کنید.

از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی و کم‌کاری تیروئید هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما الماس و کهرباست.

سعی کنید درک درستی از اطرافیان داشته باشید!

کمی تنبل و گاهی خالی بند!

آقای علیرضا علیزاده از کرمان با رنگهای ۱ـ آبی ۲ـ آبی ۳ـ زرد و شعر:

«زمستان است، هوا بس ناجوانمردانه سرد است...»

آقای علیزاده، شما خوش قلب و مهربان، خانواده دوست، ساده و صمیمی، بااراده و صلح‌طلب، باهوش و استعداد تحصیلی خوب، کمی تنبل و گاهی خالی‌بند و چاخان هستید.

البته شاید بهتر است بگویم گاهی دوست دارید در مورد مسائل مهم که اطلاع کاملی از آن ندارید، غلو کنید یا اظهارنظر نمایید! که در هر صورت کار درستی نیست!

از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی و شنوایی هستید، ولی در کل سالم به نظر می‌رسید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه و یاقوت کبود است.

به هرچه خدا عنایت می‌فرماید شاکر باشید و فقط به او توکل کنید.

نامه‌های شما رسید

دوستان گرامی نامه‌های شما به دستم رسید و در حد توان به آنها پاسخ خواهم داد:

الف ـ دوستانی که نمونه رنگ خود را نفرستاده‌اند و نمی‌توانم پاسخگوی آنان باشم و باید دوباره مکاتبه نمایند:

امید علیزاده از اسلامشهر ـ بهارک دهقانپور از خرم‌آباد ـ صغرا فرخی از تهران ـ امید آراسته از تهران ـ خانم (ن ـ ب) از زرین‌شهر ـ بهاره کامجو از لارستان ـ عاطفه جمشیدیان از گلدشت ـ راضیه رئیسی از اصفهان ـ نوید ایلامی از اصفهان ـ منیره ریاحی از بندرگز ـ ساجده طالبی از آذربایجان غربی ـ خانم (ف ـ ذ) از همدان ـ فاطمه صفری از بدره ـ زهرا.؟ از اصفهان.

ب ـ دوستانی که نامه‌های آنان کامل و همراه با نمونه رنگ است و به نوبت و براساس تاریخ دریافت نامه به آنها پاسخ خواهم داد:

محسن تقی‌زاده از مشهد مقدس ـ خدیجه خمیسی نسب از رامهرمز ـ اعظم کلبافی واشکن از تهران ـ سمیرا نوری ثانی‌آبادی از شهرری ـ بتول علی‌پور از گچساران ـ خانم (ز ـ ب) از تهران ـ رعنا اسماعیلی از کرج ـ ایرج خندان از کرج ـ بهاره عاشقی از تهران ـ صغرا فرخی از تهران ـ پریسا ورشاملو ماراکافی از جلفا ـ زهره احمدی از تهران ـ خانم (ف ـ ز) و خانم (ن ـ ز) از بهشهر ـ حامد دادگستر از مشهد مقدس ـ وحید اسکندری از نقده ـ خانم (ل ـ ش) از زنجان ـ عبدالعزیز مصدری از گلستان ـ (آرمان ـ ع) از فومن ـ محمد محبوبی از رشت ـ ذکریا آقابابایی از گرگان ـ زری قاهری از شهرری ـ زهره محمدزاده از تهران ـ زره محمدپرست از خواف ـ هانیه جهانه از میاندوآب ـ (ل ـ مقدم) از گرگان ـ سیدمهدی حسینی شاد و سیدعلی حسینی شاد و سیدحسن حسینی‌شاد از تربت حیدریه ـ (ر ـ ک) از ایزه ـ پریسا روشن از ملایر ـ کوثر اردشیری از بهشهر ـ سپیده پورجم از تهران ـ زهرا به‌رقم از تهران ـ (مریم ـ س) از مینودشت.

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

نام: از: تعداد ارسال نامه: ☐

شعر:..

....

اولویت رنگها: ۱ـ.................... ۲ـ.................... ۳ـ....................

پاسخ چاپ شود ☐ پاسخ کتبی ارسال شود ☐ نام کامل قید نشود ☐

زندگی رنگین

مردم به همان اندازه خوشبخت هستند که خوشبختی را در ذهن خود بیافرینند

• آبراهام لینکلن

موبایل با یادداشت

دستاوردهای تازه در صنعت تلفن همراه پایانی ندارد. این بار شرکت فیلیپس در هلند، پرچم رقابت با سایر تولیدکنندگان تلفن همراه را با معرفی تلفن موبایلی که دارای صفحه قابل نوشتن می‌باشد، برافراشته است. با این دستگاه شما می‌توانید پیامهای خود را با قلم مخصوصی که همراه با آن می‌باشد روی صفحه کوچک تلفن موبایل همانطوری که در تصویر مشاهده می‌کنید، یادداشت کرده و آن را برای طرف مقابل ارسال کنید.

این یادداشت‌ها را حتی می‌توان روی تصاویر و عکس‌های ثابتی که قصد ارسال آنها را برای طرف مقابل دارید، درج نمایید. البته این تنها ویژگی موبایل تولیدشده توسط فیلیپس نیست چرا که علاوه بر کلیه قابلیت‌های یک تلفن همراه این دستگاه قابلیت اتصال به صفحه تلویزیون را نیز دارد تا تصاویر ارسال شده را بتوان به‌آسانی روی صفحه تلویزیون مشاهده کرد و نیازی نیست تا تمام افراد خانواده به منظور تماشای عکس‌ها به گرد یک دستگاه کوچک جمع شوند. این دستگاه که رسماً فیلیپس ـ ۷۵۵ نام دارد با ابعادی برابر با ۱۰۶ میلیمتر طول، ۴۶ میلی‌متر عرض و ۱۸ میلی‌متر ضخامت، از جانب فیلیپس هلند به قیمت **دویست دلار** که در بازار تلفن‌های همراه چندان گران به نظر نمی‌رسد، به بازار عرضه شده است.

زیباترین خانه موسیقی

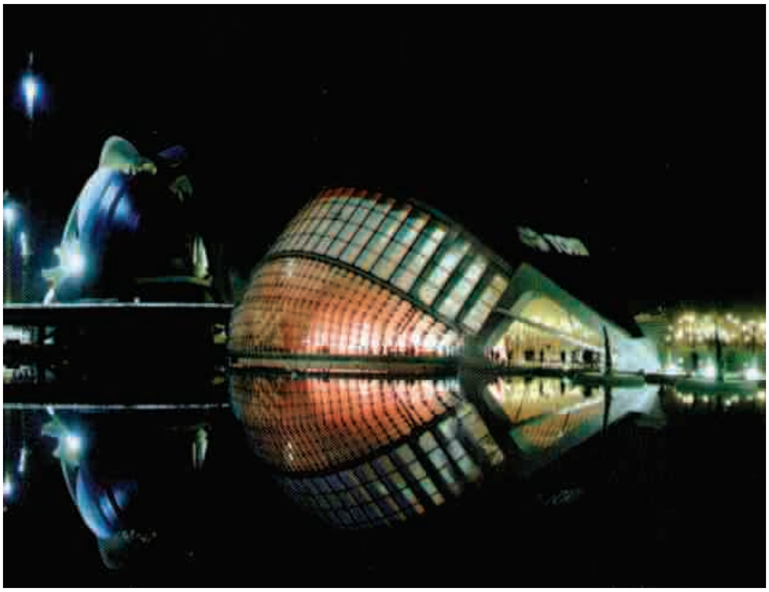

دیرزمانی کشور ایتالیا به عنوان مرکز هنر و فرهنگ در اروپا شناخته می‌شد، بخصوص در هنر موسیقی و اپرا که فرهنگ‌های دیگر قادر به رقابت با ایتالیایی‌ها نبودند. ضمن آنکه تالارهای موسیقی و اپرا هم در ایتالیا به خاطر زیبایی و به‌کارگیری شرایط مطلوب آکوستیکی، به‌واقع بی‌رقیب محسوب می‌شدند. اما از آغاز قرن بیست و یکم و به دلیل شکوفا شدن وضعیت اقتصادی کشور اسپانیا، این کشور از نظر هنر و فرهنگ داعیه جانشینی ایتالیا را در سر دارد، بخصوص هفته گذشته که این امر با افتتاح خانه تازه اپرا در شهر والنسیا که یکی از مراکز فرهنگ و هنر در جهان است، بیشتر نمایان شد. خانه اپرا در والنسیا که پس از سه سال و نیم تلاش و با صرف هزینه‌ای معادل ۳/۵ میلیارد یورو، تکمیل شده از نظر فنی و مهندسی و هنر معماری خود شاهکاری بی‌نظیر محسوب می‌شود. این تالار در کنار دریاچه والنسیا بنا گشته و اندازه‌ها و زوایای آن به‌گونه‌ای طراحی شده که صدای موسیقی و بخصوص صدای خوانندگان اپرا بدون نیاز به میکروفون با وضوح و شفافیت کامل توسط فرد فرد تماشاگران شنیده می‌شود. جالب اینجا است که مواد عمده‌ای که برای ساختمان خانه اپرا به‌کار رفته، در خمیر شیشه و شیشه صنعتی خلاصه می‌شود. البته در این باره مهندسین علم آکوستیک (علم صدا و شنیدن)، نظر داده بودند که استفاده از مواد سبک وزن و شفاف مانند شیشه و یا فیبر شیشه، از نظر مسدود نکردن صدا، بهترین جنس ممکن است و هنگامی که هفته گذشته این خانه با اپرای مشهور و ساخته موتزارت یعنی عروسی فیگارو و با شرکت خواننده بزرگ اسپانیایی، پلاسیدو دومینگو افتتاح شد، همگان به این حقیقت گردن نهادند که زیباترین تالار موسیقی در جهان کار خود را آغاز کرده است.

نمایش مؤثر ایتالیایی‌ها

اخیراً یک نمایشگاه اتومبیل در سوئیس برگزار و در آن آخرین مدل اتومبیل‌های اروپایی به معرض تماشای عموم گذاشته شد، اما اتومبیلی که در این میان بیش از دیگر خودروها توجه همه را به خود جلب کرد، مدل جدید و کوپه «**آلفارمئو**» بود که مراجعین به نمایشگاه ژنو را به یاد سالهای دورتری انداخت.

سالهایی که آلفارمئو در اروپا حرف اول را درمیان اتومبیل‌های اسپورت می‌زد.

البته آلفارمئوی جدید جرأت به خرج داده و اتومبیل را به صورت چهاردر ساخته است درحالی که اتومبیل‌های اسپورت در این روزها کمتر به صورت چهاردر تولید می‌شوند. موتور آلفارمئو جدید دارای ظرفیتی ۳/۲ لیتری است که آن را موتوری قدرتمند نشان می‌دهد. این مدل به صورت شش سیلندر ساخته شده درحالی که ۲۰۰ قوه اسب بخار توان موتور در آلفارمئوی جدید است. از دیگر ویژگی‌های این خودرو قدرت شتاب آن است که در مدت ۳/۲ ثانیه از سرعت صفر به ۱۶۰ کیلومتر در ساعت می‌رسد. ناگفته نماند که مصرف سوخت در آلفارمئوی اسپورت نیز نسبتاً اقتصادی است، چون این خودرو در داخل شهر دوازده کیلومتر و در بزرگراه در حدود چهارده کیلومتر در ازای هر لیتر بنزین، میانگین مصرف دارد. بد نیست بدانید که این خودروی زیبا در چند رنگ متالیک و جذاب به **قیمت ۵۵ هزار دلار** در بازار به فروش می‌رسد.

رنگ عشق برای مارمولکِ طاووس‌نما

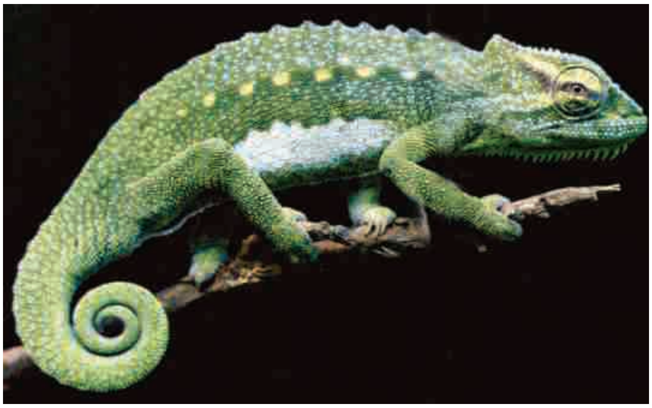

زیبایی رنگهایی که در تصویر بر روی پوست یک مارمولک کامرونی مشاهده می‌کنید، به‌واقع غیرقابل توصیف است. برخلاف باور عموم که تصور می‌کنند مارمولکهای آفتاب‌پرست در برابر وضعیتی که در اطراف خود مشاهده می‌کنند، تغییر رنگ می‌دهند و صرفاً آن را یک واکنش دفاعی می‌دانند، واقعیت این است که تغییر رنگ در پوست مارمولک آفریقایی واکنشی درقبال دمای هوا، نور، و شرایط احساسی و لحظه‌ای می‌باشد. برای مثال مارمولکی را که در تصویر مشاهده می‌کنید و به دلیل رنگهای فوق‌العاده زیبایی که از خود به نمایش می‌گذارد، نام بامسمای مارمولک طاووس‌نما را با خود یدک می‌کشد. به آن دلیل زیباترین و رنگین‌ترین رنگهای خود را نشان می‌دهد که در اطراف خود وجود یک مارمولک کامرونی ماده را احساس کرده است و بدین‌وسیله و درست مانند واکنش‌های یک طاووس قصد دارد تا در برابر این جنس ماده خودنمایی کند. البته بد نیست بدانید که این خودنمایی‌ها توسط موجودی انجام می‌گیرد که تنها دوازده سانتی‌متر طول جثه او است!

شکل موجودات فضایی

یکی از دانشمندان مشهور روسی که آندره‌ئی لیند نام دارد، مدت پانزده سال تحقیقات و پژوهش‌های خود را ـ البته با هزینه و بودجه دولت روسیه ـ به E-T که عبارتی مخفف برای موجودات فضایی و غیرزمینی است، اختصاص داد و سرانجام وقتی که او به کمک کامپیوتر و با توجه به کلیه اطلاعاتی که در این مدت جمع‌آوری شده بود توانست تصویری که برداشت کامپیوتری از E-T است، به دست آورد، سروصدای فراوانی چه موافق و چه مخالف درمیان دانشمندان علوم فضایی ایجاد کرد. برخی تصویر به دست آمده را یک شاهکار علمی قلمداد کردند و برخی دیگر آن را به تصاویر و چهره‌های بازیگران در سریال پیشتازان فضا تشبیه نمودند. اما فارغ از اظهارنظرهای متعصبانه و یا غرض‌ورزیها باید اذعان کرد، شباهتی که کامپیوتر بین انسان و موجودات فضایی تصور کرده است، کاملاً غیرمنتظره می‌باشد چرا که باورها اغلب بر این بوده که موجودات فضایی از هر نظر با انسان متفاوت هستند و حتی برخی آنها را خارج از قدرت تصویر و دید انسان دانسته و معتقد بودند که موجودات فضایی با توجه به تکنولوژی برتر و دستاوردهای علمی خود که بسیار پیشرفته‌تر از آدمی است، به احتمال قوی حتی به صورت نامرئی و یا شبح تردد می‌کنند و یکی از دلایلی که انسان تاکنون موجه آنها نشده، همین ویژگی آنها می‌باشد. اما هرچه که هست از این نکته نمی‌توان به آسانی عبور کرد که به‌طور قطع در مکانی در فضا و در برهه‌ای از زمان، موجودی در انتظار برقراری ارتباط با بشر با همه خودخواهی‌هایش حضور دارد.

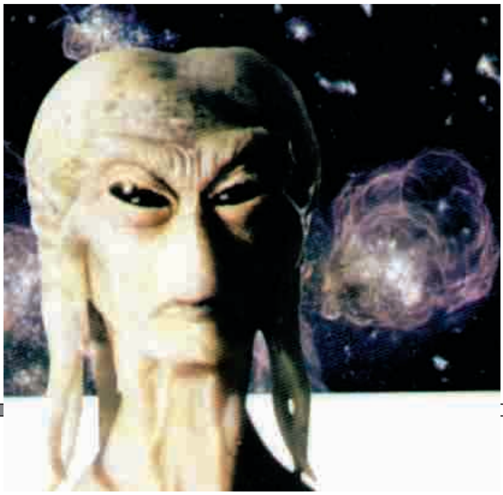

استادیومهای عصر فضا برای ۲۰۰۶

آلمانها خیال دارند تا برای مسابقات فوتبال جام جهانی در سال ۲۰۰۶ که در کشورشان برگزار می‌شود، نمایشی خیره‌کننده از استادیومهای پیشرفته و از نقطه نظر تکنولوژی، خارق‌العاده را برپا کنند. این استادیومها در این روزها، یکی پس از دیگری افتتاح می‌شوند و آخرین آنها، استادیوم گلزن کرشن یا همانا استادیوم شالکه است که چند روز قبل با حضور سپ بلاتر، مرد شماره یک فیفا، کار خود را آغاز کرد.

استادیوم مذکور که حتی نام آن را «قصر شالکه» نیز گذاشته‌اند، دارای ۶۰ هزار صندلی است و با هزینه‌ای معادل دویست میلیون یورو ساخته شده و در آن هرگونه امکانات رفاهی و تکنولوژیکی که در ذهن می‌گنجد، قرار داده شده است. از جمله سقف متحرک و صفحه ویدیویی چهارسویه که در تصویر، نزدیک به سقف آنت را مشاهده می‌کنید. قرار است که پنج مسابقه از مجموع ۶۴ مسابقه جام جهانی در این استادیوم برگزار شود.

زاویه‌بندی در این استادیوم به‌گونه‌ای انجام شده که حتی دورترین صندلی از زمین مسابقه تنها بیست و پنج متر فاصله دارد و از نظر قابلیت تماشا این استادیوم را بهترین در جهان شناسایی کرده‌اند. یکی از امکانات رفاهی دیگری که در این استادیوم به‌کار گرفته شده، پله‌ها و راهروهای برقی است که تماشاگران به محض پیاده شدن از اتومبیل‌های خود و یا از قطارهای زیرزمینی، حتی یک قدم هم برنمی‌دارند و به وسیله پله‌ها و اهرمهای برقی به مکانی که صندلی آنها در آن قرار دارد، راهنمایی می‌شوند.

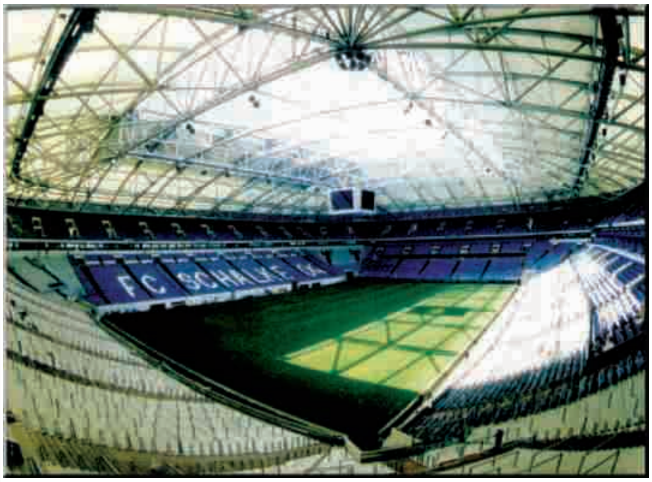

نگاه نزدیک‌تر

طبیعت، علم پزشکی و میکروب‌شناسی به کمک میکروسکوپی که آن را در تصویر مشاهده می‌کنید به‌مراتب آسان‌تر در برابر دیدگان شما قرار می‌گیرد.

این میکروسکوپ به وسیله کامپیوتر کنترل می‌شود و قادر است تا تصویر آنچه را که مورد مطالعه قرار داده‌اید، تا دویست برابر فروم کند. این میکروسکوپ درواقع می‌تواند تصویر را با شفافیتی معادل ۴۸۰×۶۴۰ دریافت کند و آن را به کامپیوتر شما منتقل کند، ضمن آنکه پس از انتقال به کامپیوتر حتی می‌توان تصویر به دست آمده را به وسیله ای ـ میل ارسال کرد. همچنین این میکروسکوپ دیجیتالی دارای نرم‌افزاری است که به کمک آن می‌توان تصاویر زنده ویدیویی نیز از موجودات بزرگ شده دریافت کرد. ضمن آنکه امکان ایجاد اسلاید هم توسط آن وجود دارد. این میکروسکوپ از تولیدات شرکت «دیجیتال بلو» است که تخصص در طراحی وسائل دیجیتالی دارد و این میکروسکوپ کامپیوتری و دیجیتال را به مبلغ **دویست دلار** در بازار به فروش می‌رساند.

از منطق برای سرکوب دیگران استفاده نکن

خواندنی‌های تاریخی

وقتی کار آدم لنگ می‌شود!

در اوایل مهرماه ۱۳۲۰ یک روز عصر، دو ساعت به غروب مانده سه اتومبیل بیوک کروکی درحالی که جاده‌های تهران ـ اصفهان و یزد را پیموده بودند و هنوز گرد راه همراه داشتند، یکی پس از دیگری از سمت غرب شهر کرمان وارد و پس از عبور از فلکه و خیابان میدان مشق و خیابان سپه، مقابل باغچه‌ای که قبلاً برای تازه‌واردان مهیا شده بود، ترمز کردند. مسافران اتومبیل‌ها عبارت بودند از رضاخان، خانواده‌اش، فرزندانش، جم و عده‌ای دیگر از همراهان.

در منتهی‌الیه غربی شهر، محله‌ای است موسوم به «چوپان محله» که در آنجا یکی از تجار درجه اول کرمان، باغچه‌ای زیبا داشت با عمارت باشکوهی که همین عمارت را هم برای سکونت رضاخان و همراهانش درنظر گرفته بودند.

در تمام مدتی که آنها در آن شهر اقامت داشتند، شاه براثر جراحتی که از یک دانه روی دستش به‌وجود آمده بود، احساس ناراحتی می‌کرد، اما رنج و ناراحتی اصلی او، حوادثی بود که او را از تخت سلطنت دور می‌کرد و این مسأله چنان او را عصبانی کرده بود، که در طول توقف در کرمان، تمام اوقات را تنها در قسمتی از عمارت که برای او اختصاص داده شده بود، به سر می‌برد و پشت سر هم سیگار می‌کشید و قدم می‌زد و حتی هیچ کدام از افراد خانواده‌اش هم اجازه نداشتند نزد او بروند. تنها کسی که اجازه داشت نزد شاه رفته و شاه نیز به صحبت‌های دلداری‌دهنده و تسلی‌بخشش گوش می‌داد، مرحوم «جم» بود.

در روز سوم اقامت، به دلیل پاره‌ای از مسائل اولاً باید از هر کدام از فرزندان شاه عکس گرفته می‌شد و ثانیاً چند سند ثبتی رسمی هم قبل از حرکت تنظیم می‌شد. بنابراین در همان روز یک عکاس، یک مدیر محضر و یک کفیل اداره ثبت کرمان از طرف جم احضار شدند.

عکاس درجه یک کرمان در آن زمان شخصی بود به نام سهرابی که مدتها بود در هندوستان هنر عکاسی را تحصیل کرده بود. او در هند براثر حادثه‌ای از ناحیه یکی از پاهایش دچار آسیب شده و بعدها کاملاً لنگان راه می‌رفت. مدیر محضر که معروف به شیخ العراقین بود او هم براثر ورم پا سخت می‌لنگید و درست نمی‌توانست راه برود.

کفیل اداره ثبت اسناد هم که معروف به معینی بود، در لگن خاصره‌اش نقصی وجود داشت که به دلیل آن نقص مجبور بود لنگ لنگان قدم بردارد.

آن روز که این اشخاص به باغچه محل سکونت رضاخان احضار شدند، رضاخان به همراه جم کنار پنجره اتاق که مشرف به در ورودی باغچه بودند، ایستاده بود و منظره باغچه را تماشا می‌کردند. ابتدا شخص عکاس درحالی که تکیه بر عصا داشت لنگ لنگان وارد شد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که مدیر محضر هم عصازنان از در درآمد درحالی که به سختی می‌لنگید. پس از او کفیل ثبت اسناد هم لنگ لنگان‌تر از بقیه، عصازنان وارد شد. دیدن این صحنه، ناگهان باعث شد که رضاخان با آن همه افکار مغشوش و اندوهگینی که داشت، به خنده بیفتد. سپس او به جم اشاره کرد و گفت:

«وقتی کار آدم لنگ می‌شود، سروکار آدم هم به لنگ‌ها می‌افتد. درست نگاه کن سه لنگ: عکاس، لنگ؛ سردفتر، لنگ؛ کفیل اداره ثبت هم لنگ.»

ترور ناصرالدین شاه

قتل ناصرالدین شاه در سال ۱۳۱۳ هـ.ق که چهل و نه سال از شروع سلطنتش می‌گذشت (شاه در روز ۲۲ ذیقعده سال ۱۲۶۴ هـق به سلطنت نشست) به دست میرزا رضای کرمانی صورت گرفت.

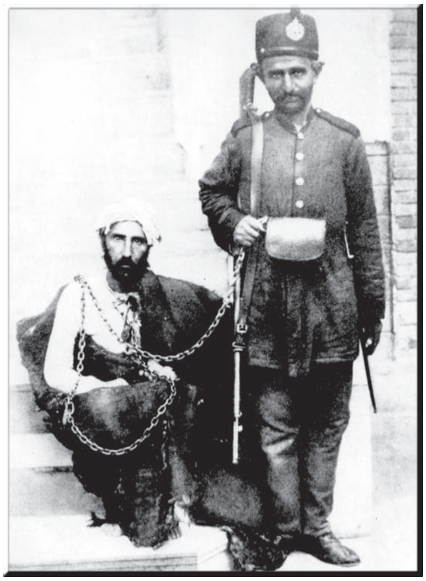

میرزا رضا کرمانی با پنج لول روسی در حرم حضرت عبدالعظیم ناصرالدین شاه را به قتل رساند

سال ۱۳۱۳ هـق سالی بود که شاه می‌خواست شروع پنجاهمین سال سلطنت و فرمانروایی خود را جشن بگیرد.

میرزا علی‌اصغر خان اتابک امین‌السلطان برای این جشن تدارک فوق‌العاده دیده بود. جمعی از نمایندگان دولتهای خارجی هم برای شرکت در این جشن به ایران آمدند. پیشه‌وران و کسبه، اسباب تزیین و آذین بندی و چراغانی را از خانه‌ها به مغازه‌ها می‌بردند تا به بهترین وجهی که دولت مقرر کرده بود، دکانهای خود را زینت بدهند. ولی قبل از شروع چنین جشنی که گویا قرار بود خیلی مفصل برگزار شود، میرزا رضای کرمانی که قبلاً در زاویه حضرت عبدالعظیم در کمین بود، با پنج‌لول روسی که آن را زیر نامه ظاهراً شکواییه خود پنهان کرده، هنگام ارائه آن به شاه، چند تیر به قلب ناصرالدین شاه شلیک کرد و او را به قتل رساند.

در اینجا چند نکته قابل ذکر است که اولاً هنگام زیارت شاه قاجار از حضرت عبدالعظیم به دستور ناصرالدین شاه از قرق کردن زاویه و اطراف ضریح حضرت خودداری شده و شاه در بین مردم و جمعی از رجال درباری و امین‌السلطان که او را در میان گرفته بودند، می‌خواست مزار حضرت را زیارت کند.

نکته دیگر اینکه گویا اتابک (امین‌السلطان) قبلاً از نقشه این سوءقصد اطلاع داشت چرا که پس از اطلاع از اصرار ناصرالدین شاه در حرکت به سوی حضرت عبدالعظیم، علی‌رغم مخالفت و نگرانی جمعی از رجال در سالن پارک مخصوص خود قدم می‌زد و فریاد می‌کشید: «شما بروید، من فردا پادرد دارم و در خانه می‌خوابم(!)»

در خاطرات حاج سیاح که با میرزا رضای کرمانی در زندان هم‌زنجیر و هم‌اتاق بود و با همدیگر دوست و هم‌دل شده بودند، آمده که وی نامه‌ای به امین‌السلطان می‌نویسد و در آن نامه متذکر می‌شود که میرزا نسبت به شاه خوش خیال نیست.

این نامه را پس از قتل ناصرالدین شاه از کیفش درآوردند.

اعتمادالسلطنه در یادداشتهای روزانه خود در ۲۸ محرم ۱۳۰۰ هـق یعنی درست سیزده سال قبل از ترور ناصرالدین شاه (اعتمادالسلطنه قبل از قتل ناصرالدین شاه فوت شده بود) درباره خواب وحشتناکی که دیده بود و با این حادثه ارتباط برقرار می‌کرد نوشته بود: «امروز شاه تفصیل خوابی را که چند شب قبل دیده بود، می‌فرمود که: «خواب دیده بود حیوانی از فیل بزرگتر، به شاه حمله کرد. شاه، بازی را که در دست داشت به طرف آن حیوان رها کرد. باز، زیر گلوی حیوان را چسبید و پوست زیر گلوی او را دریده و خون زیادی از آن جاری شد. حیوان با این زخم به زمین افتاد و مرد. شاه از شدت عفونت خون حیوان از او دور می‌شود که حیوان سر بلند کرده و به شاه می‌گوید تا چهارده سال دیگر زنده می‌شوم و تلافی خواهم کرد.»

اما میرزا رضا قاتل ناصرالدین شاه چه کسی بود؟

میرزا رضا فرزند غلامحسین اغدایی و از طلاب علوم دینی بود. او از پیروان متعصب و هواخواهان دلباخته سیدجمال‌الدین اسدآبادی بود. و این هواخواهی و شیفتگی هم از تهران به هنگامی که سید در منزل حاج محمد حسن خان امین‌الضرب میهمان بود و میرزا رضا مأموریت پذیرایی و میزبانی او را داشت، آغاز شد.

او پس از تبعید سید از ایران و اقامتش در استانبول چند بار به دیدن سیدجمال‌الدین رفته و از ظلم‌ها و ستمگریهای حاکمان تهران و از جمله کامران میرزا نایب‌السلطنه شکوه‌ها کرد و سید هم به او پیشنهاد کرده بود که برای کندن ریشه ظلم و ستم باید درخت را که همان ناصرالدین شاه باشد قطع کنی. و او این نیت خود را هنگام زیارت شاه از حضرت عبدالعظیم عملی گرداند!

فرستنده: نورالله خواجات از: تهران

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

داماد فرار کرد، تاجر بیچاره شد!

هفته گذشته در کشور هند یک اتفاق عجیب رخ داد و تمام مطبوعات و رسانه‌های خبری از آن یاد کردند.

جریان از این قرار بود که در یک جشن عروسی، ناگهان داماد نسبت به انتخاب همسر و زندگی با او ماءیوس شده و از پای سفره عقد بلند می‌شود و مجلس را ترک می‌کند، البته برادران عروس خانم قبل از اینکه او بتواند از جشن بگریزد با او درگیر می‌شوند، اما درنهایت داماد بیچاره موفق به فرار می‌شود و حالا بشنوید از پایان این ماجرا و بخت و اقبالی که به عروس خانم روی آورد.

درحالی که میهمانان قصد ترک مجلس را داشتند، یک تاجر میانسال و معروف که اهل شهر «میرزاپور» هند بود و شناختی هرچند کوتاه از عروس خانم داشت، میهمانان را به آرامش دعوت کرد و خطاب به آنها و خانواده عروس خانم گفت: اگر پدر و مادر و خود عروس خانم قبول کنند، من حاضرم با او ازدواج کنم.

وقتی آنها این پیشنهاد را در جمع میهمانان شنیدند، ناگهان عروس خانم از اتاق عقد بیرون پرید و با کف زدن گفت: من که حاضرم!!

در این میان همه حاضرین به جشن و پایکوبی پرداختند و خانواده عروس مرد تاجر بیچاره(!) را به اتاق عقد بردند تا بالاخره این عروسی به خوشی پایان پذیرد.

صیغه دزدی اجرا شد

چندی پیش دو سارق مسلح به یک دفتر ازدواج و طلاق در نارمک تهران دستبرد زدند.

بنابه این گزارش؛ شاکی که پیرمرد روحانی بود گفت؛ ساعت ۹ شب به دفتر من تلفن کردند و مردی از من خواست تا در دفترم بمانم و آنها تا نیم ساعت دیگر برای خواندن صیغه عقد پیش من می‌آیند. چون دیروقت بود به همکاران اجازه دادم که بروند و من تنها ماندم و مشغول کارهای عقب افتاده بودم و در ورودی را هم باز گذاشتم، که ناگهان دو مرد مسلح وارد دفتر کارم شدند و بعد از بستن دست و پای من، موبایلم را به همراه سه میلیون تومان پول نقد سرقت کردند و از ساختمان گریختند.

خانمی با پراید منفجر شد

دختر جوانی با ریختن یک گالن بنزین روی ماشین پرایدش، درحالی که خودش هم داخل پراید نشسته بود، آن را به آتش کشید!

این حادثه قبل از تحویل سال در جنت‌آباد اتفاق افتاد و مرد جوانی که شاهد این صحنه دلخراش بود، گفت: من کنار خیابان ایستاده بودم که یک لحظه دیدم خانم جوانی با ماشین پرایدش توقف کرد و فوراً پیاده شد و یک گالن از صندوق عقب اتومبیلش بیرون کشید و شروع به ریختن محتویات آن به روی ماشین کرد و من گمان کردم که می‌خواهد شیشه‌های ماشین را تمیز کند اما او پس از اینکه تمام محتویات داخل گالن را خالی کرد، داخل ماشین شد و چند ثانیه‌ای نگذشت که پراید منفجر شد.

در این لحظه من فقط با آتش‌نشانی تماس گرفتم، اما دیگر دیر شده بود چون وقتی مأموران آتش‌نشانی رسیدند، تنها یک تکه گوشت سیاه باقی مانده بود!

به گفته بازپرس شعبه سوم تهران مأموران بلافاصله تحقیقات را برای شناسایی صاحب ماشین شروع کردند که متوجه شدند پراید متعلق به همان راننده به نام «سیما» ۲۵ ساله بوده است. این خانم جوان، حسابدار یک شرکت خصوصی بوده و از مدتی پیش با رئیس شرکت اختلاف شدیدی داشته است. البته تحقیق در مورد علت خودکشی وی ادامه دارد.

کوپن اهالی یک روستا به باد رفت!

دو کلاهبردار با مراجعه به یکی از روستاهای شهرستان سبزوار خود را ماءمور دولتی معرفی و کوپن‌های بیش از ۶۰ خانوار این روستا را جمع‌آوری کرده و متواری شدند.

این دو مرد با مراجعه به روستای خوشاب از توابع سبزوار به بهانه اینکه کالابرگهای اهالی روستا همراه با نقص در شماره سریال آنها صادر شده است، پس از کشف این معما از آنها تقاضا کردند جهت تعویض کالا برگها، آنها را تحویل دهند تا پس از چند روز کالابرگ جدید به آنها داده شود.

بنابر این گزارش، اهالی هم پس از تحویل کوپن‌ها و کارتهای بیمه خدمات درمانی خود پس از چند روز به شهرستان سبزوار مراجعه کردند، اما با کمال تعجب متوجه شدند که آن دو مرد تمام کالابرگها را به سرقت برده‌اند. البته تحقیقات برای شناسایی و دستگیری متهمان ادامه دارد!

تقلید از والدین حسین را سوزاند

حسین پسربچه ۹ ساله‌ای که بارها دیده بود والدینش نخ‌های اضافی لباسها را با فندک می‌سوزانند به تقلید از آنها با فندک اقدام به سوزاندن نخ اضافه لباس عیدش می‌کند و در نتیجه تمام لباسش آتش می‌گیرد.

مادر حسین در این باره می‌گوید؛ در آشپزخانه مشغول انجام کار بودم، که حسین را برای انجام کاری، صدا کردم اما هرچه منتظر شدم خبری از او نشد، تا اینکه نگران شدم و به حیاط نگاهی انداختم و حسین را دیدم که در میان شعله‌های آتش می‌سوزد و از آنجا که به او شوک وارد شده توان فریاد زدن هم ندارد.

به همین دلیل بی‌درنگ به حیاط دویدم و پس از لحظاتی شعله‌های آتش را خاموش کردم و او را به بیمارستان انتقال دادم، اما متأسفانه ۴۰ درصد از بدنش سوخت!

حسین هم پس از به هوش آمدن، علت کار خود را تقلید از عمل والدینش عنوان کرد.

کودک دو ماهه حرف می‌زند

کودک دو ماهه چینی به جای گریه کردن و جیغ کشیدن درخواست‌های خود را با کلمات بیان می‌کند.

مادر این کودک چینی در این باره می‌گوید؛ پسر دو ماهه من مرا مادر صدا کرده و درخواست شیر می‌کند و هنگام تشنگی از من آب می‌خواهد.

پدر و مادر این کودک بارها صدای کودک را بجای جیغ کشیدن (پدر و مادر) می‌شنوند و این زوج جوان از حرکات کودکشان متعجبند که چنین چیزی غیرممکن است.

البته آنها او را به بیمارستان بردند و موضوع را با پزشکان درمیان گذاشتند و آنها هم پس از معاینه و آزمایشات متعدد و در این میان شنیدن صدای کودک که مادر را صدا می‌زد شگفت‌زده شدند و گفتند؛ این یک اتفاق بسیار نادر و شگفت‌انگیز است.

گفتنی است، کودکان معمولاً در سن یک و نیم سالگی منظور خود را با کلمات بیان می‌کنند.

قابل توجه کسانی که ریش پروفسوری دارند!

محاکمه پسر جوانی که پس از مسخره کردن دوستش، وی را به قتل رسانده بود، در شعبه ۷۱ دادگاه کیفری استان تهران برگزار شد.

پسر جوان که «حامد» نام داشت، در دادگاه گفت: از باشگاه بیلیارد در منطقه رباط کریم بیرون آمدیم، در میانه راه دوستم «سعید» را دیدم که ریش پروفسوری گذاشته بود و من او را مسخره کردم و گفتم شبیه بز شدی، بعد از گفتن این جمله «سعید» با من درگیر شد، من هم چاقویی از جیبم درآوردم تا تهدیدش کنم. یکی از دوستانم که شاهد درگیری بود، جلو آمد و مرا هل داد و در این میان با چاقویی که در دست داشتم روی سعید افتادم و از بدشانسی چاقو به قلبش فرو رفت، البته من قصد کشتن او را نداشتم، فقط خواستم او را بترسانم و به همین خاطر هم بعد از حادثه خود را به کلانتری معرفی کردم.

در پایان صحبت‌های متهم، پدر مقتول در دادگاه حضور یافت و تقاضای قصاص کرد و حکم نهایی این متهم پس از بررسی صادر خواهد شد.

به همه عشق بورز، به تعداد کمی اعتماد کن و به هیچ کس بدی نکن.

پاورقی ایرانی

قسمت چهارم

تابستان خوش

مصطفی گلیاری

همانطور که در قسمت قبلی گفتم، «تابستان خوش» مجموعه‌ای از سرگذشتهای واقعی افراد گوناگونی است که به‌طور تصادفی با آنها آشنا شده‌ام و ساناز یکی از همانهاست.

اکنون ادامه ماجرا...

قصه ساناز را خواندید و حالا می‌دانید که مثل او در پارک لاله و بقیه پارک‌ها زیاد است و هر روز چند دختر فراری به فراری‌های پارک‌ها اضافه می‌شوند. دخترانی که کم سن و سال‌ترند، به دام مواد فروش‌ها می‌افتند و برای آنها مواد رد و بدل می‌کنند. این دخترها نان بخور و نمیری درمی‌آورند که البته با چاشنی کتک و تجاوز هم همراه است.

باغ پنیر فروشان

تقریباً همه مواد فروشانِ پارک لاله و راسته امیر آباد شمالی، شهرستانی هستند. در این راسته، حوالی پمپ بنزین فکوری در اختیار تل فروش‌هاست یعنی کسانی که تریاک می‌فروشند. از بیمارستان شریعتی تا پارک لاله هم حوزه کاسبی پنیر فروش‌هاست. البته آن هم حساب و کتابی دارد. یعنی هر مواد فروشی، باید سرِ ساعتِ معینی به پست خودش بیاید و موادش را بفروشد. ساعتش که تمام شد، باید برود تا نفرِ بعدی بیاید. حشیش فروش‌ها که به خود پنیر فروش می‌گویند، در همه پارک پراکنده‌اند ولی مرکز آنها قسمتِ غربی پارک، یعنی هشت بهشت است که یک دیزی سَرای بزرگ هم دارد. مرکز دیگر بازارچه پارک است. این را هم بگویم که هرازگاهی کمی جابه‌جا می‌شوند مثلاً از بازارچه به چهار راه فاطمی یا به پارک شقایق می‌روند که همان نزدیکیهاست.

هفته‌ای یکی دوبار حدود یک ساعت به غروب مانده، بزرگانِ قومِ پنیر فروش می‌آیند و روی تخت‌های دیزیِ سرای هشت بهشت می‌نشینند. آنها در حالی که قلیان می‌کشند و چای می‌خورند، به کار نوچه‌های خود نظارت می‌کنند: به او پنیر بده، پولش را بعداً بگیر... با آن یکی نقدی معامله کن... به این یکی فقط یک تخته بفروش.

پنیر فروش‌ها که معمولاً بزن بهادر و قلچماقند، از نوچه‌ها که معمولاً لاغر و ضعیفند، بسیار حساب می‌برند زیرا پشت سر نوچه‌ها، یکی از عمده فروش‌ها ایستاده است که هم گردن کلفت است هم بجز نوچه‌های پخش کننده، کلی هم نوچه بزن بهادر دارد. ضمن این که از بیشتر پنیر فروش‌ها طلب‌کار است. مدتی است رسم شده که پنیر فروش‌ها موبایل و موتور داشته باشند تا بی درد سرتر کار کنند. همین موضوع باعث شده که آنها بیشتر بدهکار شوند. آنها این بدهکاری را به جان می‌خرند زیرا داشتن موبایل و موتور به معنی داشتن امنیت شغلی است. آنها شماره موبایل خود را به مشتریها می‌دهند و در جایی که تابلو نباشد، مواد را رد و بدل می‌کنند.

روزی کمی دورتر از بزرگان پنیر فروش نشسته بودم و داشتم نگاه‌شان می‌کردم. دنبال بهانه‌ای بودم تا به آنها نزدیک شوم. مدتی گذشت تا این که دیدم یکی از آنها از پسر بچه‌ای که فال حافظ می‌فروخت، یک ورق فال خرید. او پاکتِ فال را باز کرد و به نوشته‌ها خیره شد. به خودم گفتم حتی نمی‌تواند شعر را بخواند چه برسد به این که آن را معنی یا تفسیر کند. موقعیت را مناسب دانستم و به طرف‌شان رفتم و گفتم:

می‌خواین فالِتونو براتون تفسیر کنم؟

و بدون این که منتظر جواب شوم، ورق فال را گرفتم و آن را درست مثل یک فالگیر، با آب و تاب، تفسیر کردم. آنها از تفسیر من خوششان آمد و صلوات فرستادند و دعوتم کردند که بنشینم. نشستم. برایم چای سفارش دادند و یکی از آنها که قدی کوتاه و پایی لنگ داشت، پرسید: چه خبر؟ این طرفا؟ خیره ایشالا؟ گفتم نویسنده‌ام و دارم درباره فراری‌ها و کارتن خواب‌ها تحقیق می‌کنم تا قصه‌ای مستند به نام تابستان خوش بنویسم.

کسی که رئیس آنها بود، از بقیه کلفت‌تر بود، کت و شلوار مشکی راه‌راه پوشیده بود. پیراهنش مانتی‌گُل بود و کفشی پاشنه بلند و مشکی و نوک تیز هم پایش بود. فقط یک کلاه آل‌کاپونی کم داشت تا درست مثل آدم‌های مافیا بشود. آرام آرام قلیان می‌کشید و لبخند می‌زد و با نگاهی که هیچ مفهومی نداشت تماشایم می‌کرد و گاهی سری می‌جنباند. کمی که گذشت، با لهجه غلیظ لری که با لهجه تهرانی قاطی بود، گفت:

منم همکار شما هستم. راستش رو بخوای من مترجمم ولی بیکارم. دلیلش هم اینه که آدم تا پارتی نداشته باشه، نمی‌تونه کار کنه.

داشتم به او جواب می‌دادم که یکی دیگر از آنها که قیافه‌ای خشن داشت و به نظر می‌رسید قمه کش باشد، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

داداش جون یه ورق کاغذ بده بینیم.

یک ورق کاغذ روی تخته شستی گذاشتم و با خودکارم به او دادم. بعد با رئیس آنها مشغول حرف زدن شدم. البته زیر چشمی هم به کسی که از من کاغذ گرفته بود، نگاه می‌کردم. او با صبر و حوصله، داشت چیزی می‌نوشت. مدتی گذشت و تخته شستی و خودکار را به من داد و انگشت‌های دست راست خودش را بوسید و به پیشانی گذاشت و گفت رخصت و رفت. کمی به رفتنش نگاه کردم. بعد نوشته‌اش را از نظر گذراندم. با خطی بسیار زیبا نوشته بود:

"السید، جناب مستطاب، الاستاذ المکرم، المصطفی گلیاری، دانشمند محترم که در جمع کاتبان و بزرگواران جسارت و همت و غیرت به خرج داده و قلمی می‌نگارد، از حبیبان و یاران الاستاذ المکرم، جناب آقای آرامشی می‌باشد و این بنده حقیر، الچاکر الاحقر، دوست الاستاذ المکرم، جناب البهمن معروف به بهمن شل، از طرف جناب آقای آرامشی به ایشان امان نامه می‌دهم و به همه کاسبان پارک لاله امر می‌کنم که به هیچ وجه مزاحم الاستاذ المکرم، السید بزرگوار المصطفی گلیاری نشوند و اگر کسی مزاحم و مصدع ایشان شود، خودم شناسنامه او را باطل می‌نمایم. ایضاً به همه مأموران شریف پارک و راسته امیر آباد یادآوری می‌نمایم که الاستاذ المکرم، السید المصطفی گلیاری که در حال نگاشتن تابستان خوش می‌باشد، از دوستان ماست و با ایشان کمال همکاری را بفرمایند.

الاحقر، دوست جناب بهمن شل که این خط را نزد السید المستطاب، الحسن زاپاتا آموخته است."

از رئیس پرسیدم: این آقا کی بود و چرا این نوشته رو به من داد؟ گفت: اسمش حشمت چیقه. از این که شما داری از بدبخت بیچاره‌ها قصه می‌نویسی، خوشش اومده و بهت حال داده. راستش رو بخوای، ما همه‌مون یه روزی کارتن خواب بودیم. درد این بیچاره‌ها رو درک می‌کنیم... آمار شما رو هم گرفتیم و می‌دونیم داری چکار می‌کنی. گفتم: یعنی می‌خوای بگی... حرف مرا برید و با لبخندی که پر از دود تنباکوی معطر قلیان بود، گفت: درسته که آمارتو گرفتیم، ولی خیالت تخت باشه که نسخه‌تو نمی‌پیچیم.

منظورش این بود که با این که می‌دانند چه می‌کنم، مزاحمم نمی‌شوند و حالم را نمی‌گیرند. یادم باشد بعداً درباره کسی که رئیس آنهاست و بسیار نیرومند و بزن بهادر است، چیزهایی بنویسم. البته نام او را عوض کرده‌ام و برایش اسم مستعارِ آرامشی را انتخاب کرده‌ام زیرا جرأت نمی‌کنم اسمَ واقعی او را بنویسم.

کمی پیش آنها نشستم و در حالی که چایم را می‌خوردم، به اطرافم نگاه کردم و دیدم گله به گله، پنیر فروش‌ها ایستاده‌اند و به ما چشم دوخته‌اند. آنها منتظر بودند من بروم تا بیاند و سهمیه خود را بگیرند و به مشتریهای آویزان و حیران خویش بفروشند. به خودم گفتم بهتر است بروم و آنها را به حال خود بگذارم. با همه آنها دست دادم و خداحافظی کردم و به طرف بلوار رفتم و کنار پارک قدم زدم. زن پنجاه شصت ساله‌ای دیدم که روی نیمکت‌های کنار پیاده‌روِ پارک نشسته بود. مردی با همان سن و سال داشتَ با او چانه می‌زد. سرانجام معامله‌شان نشد و مرد رفت و زن مشغول غرغر شد. رفتم کنارش نشستم و سلام کردم. مرا چپ‌چپ نگاه کرد و گفت: سه تومن کمتر نمیشه. گفتم: می‌بخشین. من‌نویسنده‌ام و... حرفم را برید و گفت: نویسنده و استاد و کارگر نداره. هر بسته ۳ تومن. یه قرون هم

کمتر نمیشه. گفتم: به عرض بنده توجه نکردین. بنده محققم و دارم درباره گوشه‌های پنهان این پارک تحقیق می‌کنم. اگه اجازه بدین می‌خوام از شما بپرسم چی باعث شده بیاین اینجا و کار کنین؟ کمی خودش را جمع و جور کرد و خواست چیزی بگوید که گفتم: من نه مأمورم، نه مدد کارم و نه هیچی. فقط محققم. همین. لطفاً همکاری کنین تا بفهمیم ریشه این موضوع چیه که خانمی به سن شما مجبور میشه بیاد اینجا و کار کنه. با لحنی عصبی گفت: ریشه‌ش گرونی و بیکاری و فقره.

روشنک این را گفت و بلند شد و در حالی که به من و زمین و زمان ناسزا می‌گفت، رفت. کمی بعد نگاهم به دو دختر بیست و سه چهار ساله افتاد که لباس تر و تمیزی پوشیده بودند و داشتند نرمک نرمک بالا پایین می‌رفتند. رو به خیابان نشستم و راه رفتن آنها را نگاه کردم. پنجاه متر می‌رفتند و پنجاه متر برمی‌گشتند. آنها چنان نرم و نازک و با عشوه راه می‌رفتند که کاملاً معلوم بود چه منظوری دارند. کمی بعد دو جوانِ رهگذر، از کنارشان گذشتند و چیزی گفتند. دخترها جوابی ندادند. جوان‌ها ایستادند و با هم پچ‌پچ کردند. با خودم شرط بستم که این جوان‌ها موفق نمی‌شوند. کمی بعد یکی از جوان‌ها که بلند قدتر و خوش لباس‌تر بود، خود را به دخترها رساند و با آنها شانه به شانه شد ولی خیلی زود ایستاد و برگشت و به طرف دوستش رفت. آنها بازهم درگوشی حرفی زدند و هر دو روی یکی از نیمکت‌ها نشستند.

به زودی، دو جوان دیگر آمدند و همان صحنه تکرار شد و من همان شرط را بستم. دیری نگذشت که هفت هشت جوان، رفتند و با آنها حرف زدند و من همه شرطها را بردم چون همگی آمدند و روی نیمکت‌های اطراف نشستند. دیگر داشتم بلند می‌شدم تا بروم که دیدم یک ماشینِ مشکی و شیک کنار خیابان ترمز کرد و جوانی خوش پوش با تیپی معمولی پیاده شد و درحالی که موبایلش را به رخ می‌کشید، به طرف دخترها رفت. لازم نبود با خودم شرط ببندم زیرا معلوم بود که ماشین و موبایل برنده می‌شوند. همین طور هم شد و تا جوانک به ماشینش و دوستش که در ماشین بود اشاره کرد، دخترها راه افتادند و سوار شدند. من هم بلند شدم و خواستم بروم که همان پیرزن قبلی برگشت و با خشم به من نگاه کرد و گفت:

اوهوی... آقای محقق! می‌خوای بدونی من چرا با این سن و سال دارم اینجا کاسبی می‌کنم؟ واسه اینه که شوهرم سکته کرده و مثل گوشت افتاده توی خونه. چهار تا دختر هم دارم. خرج همه‌شونو خودم باید بدم. هیچ کاری هم بلد نیستم. به هر جا هم که رفتم و گفتم کمکم کنین، گفتن برو پی کارت. خب. حالا تو میگی از کجا بیارم و شیکم این همه آدم گشنه رو سیر کنم؟ برو به کسایی که به زلزله زده‌ها کمک می‌کنن بگو زلزله زده واقعی من و امثال منن. مرده شور ترکیب تو رو هم ببره با اون تحقیقت.

این را گفت و تفِ درشتی جلو پای من انداخت و رفت. کمی به رفتنش نگاه کردم، بعد بلند شدم و خوش خوشک به خانه رفتم تا استراحتی کنم و آخر شب دوباره به پارک برگردم. به خانه که رسیدم، یکی دو ساعتی پشت کامپیوتر نشستم و چیز نوشتم. ساعت یک نیمه شب بود که به زمین اسکیتِ پارک لاله رفتم و روی سکوهای بیرون پارک نشستم تا سیگار بکشم و دنبال سوژه بگردم. کمی بعد جوان شانزده ساله‌ای به من نزدیک شد و گفت: آتیشتِو میدی؟ گفتم: آره.

برایش فندک زدم و گفتم: بشین. نشست. نگاهش کردم. موهایی مشکی و صاف، صورتی سفید و رنگ پریده، اندامی لاغر، و نگاهی دقیق و پر از سؤال داشت. از او پرسیدم: اسمت چیه؟ گفت: بابک. پرسیدم: اومده بودی اسکیت؟ گفت: نه. از وقتی که کفشای اسکیتم شکسته، فقط میام تماشا.

بابکِ شانزده ساله می‌گفت: هر شب تا ساعت سه بعد از نَصف شب تو پارک ول می‌گردم. بابام خیلی مایه داره. هر چی بخوام بهم میده. پرسیدم: پس چرا یه کفش اسکیت نو نمی‌خری؟ گفت: آخه یه هفته‌س که بابا و مامان‌مو ندیدم. خیلی میرن مهمونی. پرسیدم: بابات می‌دونه نصف شبا کجایی؟ مثل هنرپیشه‌های هالیوودی به سیگارش پک زد و دودش را حلقه کرد و گفت: نه. گفتم: چه خوب حلقه کردی! چند وقته سیگار می‌کشی؟ لبخندی زد و گوشش را خاراند و گفت: تازه سیگاری شدم. یه ماهه. گفتم: ولی خیلی حرفه‌ای سیگار می‌کشی. گفت: وقتی که سیگارو شروع کردم، به خودم گفتم تا مثل یه حرفه‌ای سیگار نکشم، نمیرم پارک. بعدش صبح که از خواب بیدار شدم، یه سیگار آتیش کردم و روی تخت نشستم. هر طور که بود، اولین پک رو قورت دادم. یه هو ریه‌هام آتیش گرفت. انگار یه خنجر فرو رفت توی ریه‌هام. ولی کم نیاوردم و پک دوم رو هم زدم. خلاصه سیگار اول رو که کشیدم، یاد گرفتم که دود رو فرو بدم. بعدش دو تا سیگار دیگه کشیدم تا حلقه کردن رو هم یاد گرفتم. با خوشحالی بلند شدم ولی چشم‌هام سیاهی رفت و سرم گیج خورد و افتادم روی تخت. با این که تا یه هفته حالت تهوع داشتم، روزی یه بسته دود کردیم و کم‌کم شدیم سیگاری.

در حالی که با دود سیگار بازی‌های جالبی درمی‌آورد، پرسید: واسه چی اومدی پارک؟ جوابش را دادم. وقتی که فهمید کارم چیست، سوت بلندی کشید و گفت: بابا ایوُل! چه کار باحالی داری! خیالش را راحت کردم و برایش توضیح دادم که این کار نه نان دارد نه آرامش. سری جنباند و گفت: اگه از این جور سوژه‌ها می‌خوای باید بری پارک دانشجو. می‌خوای بریم اونجا؟

با هم راه افتادیم و مرا از جاده‌های ناشناس به طرف پارک دانشجو برد. بین راه سیگار روشن کردم و پس از چند پک، عمداً بیش از اندازه به سرفه افتادم و چنان نفس نفس زدم که انگار سیگار دارد مرا می‌کشد. صحنه‌های ناگواری هم از تُف کردنِ خلطِ سینه برایش بازی کردم و حالش را حسابی به‌هم زدم. کمی بعد، سیگارم تمام شد و پاکت سیگارم را بیرون آوردم. یکی دیگر برداشتم. به او هم تعارف کردم. دستم را رد کرد و گفت: بعد از این همه سرفه و اخ و تف چطور می‌تونی بازم سیگار بکشی؟ یکی از حرف‌های کلیشه‌ای معروف را تکرار کردم و گفتم: ما که از دست روزگار می‌کشیم. بذار از دست سیگار هم بکشیم. مرا قسم داد که کمتر بکشم. خودش هم قسم خورد که دیگر سیگار نکشد. این یکی از بهترین مزدهایی بود که از هنر بازیگری به دست آورده بودم.

تا دو ساعت و نیم پس از نیمه شب با هم بودیم و در پارک دانشجو گشتیم. سرانجام به او گفتم: دیگه بهتره بگیم نخود نخود، هرکی رود خانه خود. گوشش را خاراند و گفت: از تو خوشم اومده. دلم می‌خواد یه جورایی کمکت کنم. پرسیدم: چه طوری؟ گفت: یه دختر فراری می‌شناسم که اصل سوژه‌س. فقط یه جوریه که اگه ازت خوشش بیاد، میشه چسب و کلید می‌کنه و دیگه ولت نمی‌کنه. پرسیدم: جاش کجاس؟ گفت: اگه طالبی، بریم دیدنش. گفتم: حالا؟ دیر نیست؟ بهتره تو دیگه بری خونه. پوزخندی زد و گفت: ما خانه به‌دوشان غم کاشانه نداریم. ضمناً واسه عاشقان بی‌دل هیچ وقت دیر وقت نیست. پرسیدم: خونه ش کجاس؟ گفت: خودش که خونه زندگی نداره ولی آمارشو دارم و میدونم که این شبا می‌ره پیش آقا خسرو. خونه‌ش دروازه غاره.

این را گفت و به ماشینی که می‌گذشت، اشاره کرد. یک ژیان کهنه درب و داغان بود که پسر جوانی آن را می‌راند. جلو رفتم و گفتم: میریم دروازه غار. گفت: دروازه غار اسمشه. فامیلی‌شم بگو. گفتم: اگه فامیلی‌ش پونصد تومَن باشه خوبه؟ گفت: تازگی‌ها شناسنامه‌شو عوض کرده و اسم فامیلش شده دو تا هزاری سبز. گفتم: ولی من خبر دارم که این وقت شب که مسافر گیر نمیاد، فامیلی‌ش میشه همون پونصد تومنِ قبلی. بابک درِ ماشین را باز کرد و گفت: مگه تا دروازهَ غار چقدر راهَه که می‌خوای دو تومن بگیری؟ راننده گفت: خیلی راهه. بابک سوار شد. به من هم اشاره کرد سوار شوم. کنارش نشستم و در را بستم. بابک به راننده گفت: خیابونا خلوته. اگه گازو بگیری و گوله کنی و بری پایین، ایکی ثانیه بعدش رسیدیم. همون پونصدو بگیر بزن بریم.

راننده دنده را جا کرد. از موتور صدای آب میوه گیری بلند شد و ژیان با آه و ناله بسیار راه افتاد. راننده عینک ته استکانی کلفتش را جابه‌جا کرد و گفت: سیصد بذارین روش تا نه سیخ بسوزه نه کباب. گفتم: دویست میذارم روش تا فقط سیخ بسوزه که خودم باشم. خندید و گفت: ای‌وُل. خیلی باحالی. حالا کجا با این عجله؟

نگاهش کردم. دهانش هنوز از خنده باز بود ودندان‌های درشت و زردش دیده می‌شد. سرم را به طرف خیابان گرفتم و گفتم: داریم دنبال یه دختر فراری می‌گردیم. سینه‌اش را صاف کرد و گفت: فامیل‌تونه؟ بابک گفت: خدا نکنه. داریم میریم دنبالش تا بره خونه این آقا. راننده سرش را کاملاً به طرف من برگرداند و خوب که تماشایم کرد، سوت بلندی کشید و گفت: خانم بچه‌ها رفتن مسافرت و امشب خونه خالیه و حال؟ خواستم چیزی بگویم که بابک گفت: به این آقا میاد بره دنبال حال؟ ایشون نویسنده‌س و داره درباره دخترای فراری تحقیق می‌کنه. راننده از چراغ قرمز گذشت و گفت: ا؟ حالا دیگه اسمش شده تحقیق؟ دمتون گرمه دیگه. نَمیشه ما رو هم قاطی تحقیق‌تون کَنین؟ سهممون هر چی باشه میدیم... بینم؟ طرف مریض پریضَ نباشه؟

این را که گفت، گاز را فشار داد و پس از کمی ویراژ گفت: این تن بمیره منو هم قاطی کنین. نمی‌دونین که دلم واسه یه ریزه تحقیق چقدر لک زده! بابک دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: مشتی چرا کلید کردی و گیر دادی؟ یه بار بهت گفتم که این آقا نویسنده‌س و راستی راستی داره تحقیق می‌کنه. حالیت شد؟

لحن بابک طوری بود که راننده قانع شد و گفت: دمش خیلی گرمه. دمِ تو هم گرمه. ما هم بی‌خیال میشیم و دیگه سریش نمیشیم.

تا مقصد، بابک و او با هم از هر دری حرف زدند. من هم به شب نگاه کردم و به رؤیاهای خودم فرو رفتم. زیاد طول نکشید که رسیدیم و ژیان ترمز کرد.

ادامه دارد

تنبلی از هر نوع بیماری مسری تر است

•ماهاتما گاندی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گیلاری

اگر شما هم خوابی دیدید و خواستید معنی آن را بفهمید، می‌توانید روزهای چهارشنبه هر هفته ساعت ۱۷ تا ۱۹ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید تا خواب‌تان را بشنوم و سؤالهایم را بپرسم و انشاءالله آن را تعبیر کنم.

از همه دوستانی که تلفن کردند و درباره قصه گمشدگان حرف زدند یا خواستند خواب‌شان را معنی کنم، صمیمانه سپاسگزارم. انتظار نداشتم این همه دوست خوب داشته باشم.

اما بعد... اسم بینندگان خواب‌ها را عوض کرده‌ام. حتی اگر خودتان چنین چیزی نخواسته باشید زیرا در این خواب‌ها رازهایی فاش می‌شود که بهتر است دیگران آن را ندانند.

خواستگاری برای شوهر

خانم فریده قنبری، ۲۴ ساله، متأهل

خواب دیدم برای شوهرم رفتم خواستگاری دختر خاله‌ام. انگار بچه‌دار نمی‌شدم و او را برای شوهرم عقد کرده بودم. دلم برای شوهرم تنگ شده بود و دوست داشتم به او بگویم بیا با هم برویم بیرون. خانمی آمد و گفت: شوهرت می‌خواهد با نامزد جدیدش برود سینما و با هم شام بخورند. بسیار ناراحت شدم و رفتم که شکایت کنم ولی بیدار شدم.

تعبیر

خواب شما می‌گوید: تازه ازدواج کرده‌اید، هنوز بچه‌دار نشده‌اید، شوهرتان را دوست دارید، حسود هستید ولی حسادت خود را طور دیگری بروز می‌دهید، بلد نیستید مشکلاتتان را حل کنید، و نگرانید که کسی روی شوهرتان اثر بگذارد. شاید رفتار دختر خاله شما با شوهرتان زیادی صمیمی بوده بنابراین چنین خوابی دیده‌اید.

خوب است احساسات و حرف‌های درونی خود را با آرامش و صریح و بدون حاشیه به شوهرتان بگویید. چه بسا با چند کلمه صحبت صادقانه بتوان سوء تفاهم‌های عمیقی را برطرف کرد. و خوب هم هست که آدم مراقب اطرافش باشد.

من و رانندگی؟

خانم مهین نجاریان، ۲۷ ساله، متأهل

مدتی‌ست خواب می‌بینم رانندگی می‌کنم. مسیری که می‌رفتم، دشوار بود. سوار ماشین داماد خواهر شوهرم بودم. شوهرم هم بود. گاهی هم خواب می‌بینم دارم پرواز می‌کنم و نزدیک است بیفتم. بال بال می‌زنم و کمی بالا می‌روم ولی سرانجام می‌افتم پایین. کجا می‌افتم؟ مثلاً به حیاط خلوت خواهر شوهرم. در بیداری رانندگی بلد نیستم.

تعبیر

هر دو خواب می‌گویند: زیاد راضی نیستید. دوست دارید ماشین و امکانات بهتری داشته باشید. چشم‌تان به خانه و زندگی اطرافیان است. در دل خود اهل مقایسه هستید. گاهی حوصله شما سر می‌رود و بد خلقی می‌کنید. دوست دارید پرتحرک باشید و زندگی شما از سکون خارج شود. سفر و گردش را دوست دارید ولی فعلاً امکانش نیست. حس می‌کنید دست و پایتان بسته است. این‌ها خوب نیست. برنامه دیگری برای خودتان بریزید و از امکانات موجود بهتر بهره‌مند شوید.

دلهره و چک کارمندی

خانم رسا اصغری، ۲۹ ساله، متأهل

من از رشت تلفن می‌کنم. از تلفن همگانی و کنار خیابان پس خوابم را خلاصه می‌کنم: دیدم غروب در آشپزخانه تاریک بودم. دو نفر خانم که حس خوبی به آنها نداشتم، آنجا بودند. معمولاً خانمی در خواب‌هایم هست که به من آرامش می‌دهد. او هم بود. با آن خانم‌ها درباره مسائل روز بحث کردم. به من گفتند تو ناآگاهی. بعد عصبی شدند و در را به هم کوفتند. گفتم: اهل منطق نیستید.

با دختر چهار ساله‌ام رفتم بازار شهر خودمان. دو نفر مرد فروشنده آنجا بودند که حس کردم انگار با آن دو خانم آشنا هستند. احساس ناامنی کردم. یکی‌شان با مهربانی گفت: من خونه اینا رو دیدم. این پارچه پرده‌ای واسه پنجره‌شون مناسبه. آن پارچه خیلی کم بود حتی یک متر هم نمی‌شد. پنجره‌ها بزرگ است. آن را کادو کرد و به من داد. حس کردم پولش خیلی زیاد می‌شود. من فقط پنج هزار تومان داشتم. آن آقا گفت: قسطی ببر. کیفم را باز کردم دیدم خیلی پول دارم. یه عالمه هم چک کارمندی داشتم. گفت: ارزش اینا کمه. هر کدومش یک چهارم صد تومنی ارزش داره. به او پول نقد دادم. اسم مرا در دفتر بزرگی نوشت. بعد دیدم دخترم به خیابان رفته. خواستم دنبالش بروم ولی تصادف کرد و دستش مثل چینی شکست. با ناراحتی بیدار شدم.

تعبیر

شما از نظر اقتصادی و از نظر برخی مسائل دیگر احساس ناامنی می‌کنید. آدم پرهیجانی هستید. دوست دارید از همه چیز باخبر شوید. ترسی گنگ در وجودتان هست که باعث می‌شود فکر کنید زندگی شوهرتان و خودتان به خطر می‌افتد. فکر می‌کنید زیر نظر هستید. آن پنجره بزرگ و آن پرده کوچک یعنی از همه جا دیده می‌شوید.

گاه چنان در برخی کارها غرق می‌شوید که بچه را از یاد می‌برید. فکر می‌کنید او بسیار آسیب پذیر است. این خواب، نگران کننده نیست و فقط دارد روحیات و اوضاع و احوال اطراف شما را بیان می‌کند. البته از دید خودتان.

من وسواسم!

خانم رؤیا مهتری، ۲۶ ساله، متأهل

خواب دیدم زن و شوهر جوانی با من و شوهرم دوست بودند. شوهرم بین آن خانم و آقا نشسته بود. من هم کنار بودم. شوهر آن خانم به من می‌گفت: من وسواس هستم. شوهرم داشت آن خانم را با احساس نگاه می‌کرد. هرگز با من این‌طور نبوده. آن آقا باز به من گفت: من وسواسم. پتویم را با وایتکس می‌شویم. گفتم: این نمیشه. همه چیز بیرنگ میشه. گفت: من وسواسم. یه پتو دارم که می‌خوام رنگش کنم.

شوهرم هنوز داشت آن خانم را با احساسی خاص نگاه می‌کرد و با او صحبت می‌کرد. آن آقا به همسرش گفت: من می‌خوام برم پارچه بخرم. و شوهر من هنوز در کار احساس خودش بود. من از خشم بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما در حاشیه زندگی زناشویی خود قرار گرفته‌اید. حس می‌کنید دیده نمی‌شوید. خود را دست کم می‌گیرید. اعتماد به‌نفس‌تان را هم از دست داده‌اید. حس می‌کنید مدام زیر سؤال هستید و سرزنش می‌شوید. اگر اظهار نظری بکنید، شوهرتان توی ذوق شما می‌زند. حس می‌کنید جز پخت و پز و خانه داری و خدمتگزاری کار دیگری از شما برنمی‌آید. معتقدید محبت‌های شوهرتان سرد و بی روح است و از روی عادت انجام می‌شود. شما فکر می‌کنید همه جذابیت‌های زنانه خود را از دست داده‌اید و به ماشین لباسشویی و جاروی برقی و دیگ زودپز تبدیل شده‌اید. از همه بدتر این‌که فکر می‌کنید سر و گوش شوهرتان می‌جنبد. شما را زیاد تحقیر کرده‌اند.

چاره شما در این است که خودتان را پیدا کنید و نترسید که بگویند سطح سلیقه شما پایین است. هر کس برای خود ارزشی بی بدیل دارد به شرطی که خودش باشد و غرایزش را بروز دهد.

معجزه طبیعت

به کوشش: لیلا زارع

نامه‌های شما عزیزان رسید

آقای ذکریا آقابابایی از گرگان (۲ نامه) ـ خانم مریم سلیمانی مقدم از تهران ـ خانم زینب گلستانی از ساری ـ خانم انسیه.ن از تهران ـ خانم زینب جعفری از ساری ـ خانم مریم صوفی نیستانی از تهران ـ آقای ولی‌الله خسروی از اصفهان ـ خانم پروین از اصفهان ـ خانم مرضیه.س از کاشان ـ خانم فاطمه محرمی از تهران ـ خانم ریحانه.س از قم ـ خانم کیانا.ن از کرج ـ خانم آزاده یوسفی از قزوین ـ خانم خ.م از اردبیل ـ خانم فائزه محمدیون از گلستان (گنبدکاووس) ـ خانم سامره نوروزیان از تهران ـ خانم آرزو رحمانی از قزوین (تاکستان) ـ خانم لاله ولی‌پور از مازندران ـ خانم M-A از قرچک ـ خانم غلامی از کرج ـ خانم فاطمه.ن از اهواز ـ خانم مریم دین‌دار از ورامین ـ خانم سولماز کرامتی از قرچک ـ خانم لاله.ر از مشهد ـ خانم سپیده نیستانی از بجنورد ـ آقای ؟. قنواتیان از اهواز ـ خانم سمانه.ر از مشهد مقدس ـ خانم فاطمه کیخسروی از تهران ـ خانم مرضیه‌السادات حسینی از تهران ـ خانم شمیم پیشه‌ور از رشت ـ آقای محمدرضا شاهد از سورک ـ خانم عسل عرفانی از اصفهان ـ خانم مینو تلاءلو از تهران ـ خانم بهارک قمی از تهران ـ خانم فاطمه صادقی از مسجدسلیمان ـ خانم زهره رضایی از اصفهان ـ خانم نرگس عبدی از تهران ـ خانم فاطمه امینی از هرند ـ خانم شیوا محمدزاده از رشت ـ خانم مریم.ق از مشهد ـ خانم فهیمه.م از کاشان ـ خانم مریم نجاتی از جهرم (استان فارس) ـ آقای علی بهاری از یاسوج ـ خانم زهرا محمدی از تهران ـ آقای مصطفی.ن از خوزستان.

خانم دیبا از خرمشهر

سلام دیبا خانم عزیز، بابا تو واقعاً محشری، از صمیمیت تو واقعاً حال کردم و خستگیم درآمد، اما فکر نکردی وقتی این قدر ریز و تو هم توهم می‌نویسی چه بر سر چشمهای من می‌آوری، در هر حال جواب سؤالهایت را می‌دهم خانم خانم‌ها قبل از هر چی تموم کرمها، شامپوها و چه می‌دانم آنهایی که در نامه نوشته بودی رو می‌ریزی توی سطل زباله و سر ساعت ۹ شب می‌گذاری دم در تا شهرداری ببرتشون، بعد هم غرغر نمی‌کنی و نق هم نمی‌زنی فقط گوش می‌کنی تا ببینی من چی می‌گم، یک قاشق چایخوری ترب رنده شده را با آب ۲ عدد لیموترش مخلوط کرده و در محل گرمی به مدت ۴۸ ساعت نگه دارید. بعد آنرا در ظرفی ریخته روزی یک بار از این لوسیون به صورت مالیده ۵ دقیقه صبر کرده سپس صورت را شسته و بعد از تمام اینها کرم مرطوب‌کننده به صورت بمالید این کرم جهت رفع لکه‌ها است و یا ۳ قاشق غذاخوری روغن کرچک، ۲ قاشق غذاخوری پودر برگ کاسنی و یک لیوان آب، پودر کاسنی را در یک لیوان آب ریخته بعد روغن کرچک را به آن اضافه نموده بر روی حرارت ملایم مدت ۱۰ دقیقه بجوشانید. سپس آن را از حرارت بردارید ۳ ساعت صبر کنید بعد مخلوط را صاف کنید. هر روز می‌توانید از این لوسیون استفاده کنید. ابتدا صورت را بشویید بعد لوسیون را به صورت بمالید بعد از ۱۰ دقیقه صورت را بشویید. این لوسیون لکه‌های پایدار و کک و مک را برطرف می‌کند. این دو روش را می‌توانید برای رفع لک‌ها استفاده کنید برای تقویت موهایت هم ۴ قاشق غذاخوری پوست برنج (شلتوک) را در یک لیوان آب ریخته به مدت ۵ دقیقه بجوشانید سپس آنرا از حرارت بردارید و صاف کنید و ۲ قاشق غذاخوری سرکه را به آن اضافه کنید. قبل از حمام چندین بار این محلول را به پوست سر ماساژ دهید. یک ساعت صبر کنید سپس سر را بشویید ۲ بار این عمل را تکرار کنید. این لوسیون موی سر را تقویت و ویتامینه می‌کند دیباجان در تماس تلفنی که با هم داشتیم گفته بودم که جوابت را به زودی خواهم داد ببخش اگر دیر شد چون باید در نوبت چاپ قرار می‌گرفتی، در هر حال منتظر تماس یا نامه تو بعد از استفاده این ماسکها هستم تا جواب مثبت و دلخواهت را بشنوم. مراقب خودت باش و همیشه امیدوارباش در ضمن دیگه هم خودت را تو خونه حبس نکن. انزوا و گوشه‌گیری ترا بیشتر آزرده می‌سازد و روحیه‌ات را تضعیف می‌کند پس در همه حال شاد، شاد باش.

موفق باشی.

خانم. ش از کرج

سلام عزیزم، از خواندن نامه‌ات بسیار متاءثر شدم و حتی بغض به گلویم نشست. اما غیر از صبر هیچ توصیه دیگری نمی‌شود، کرد. در ضمن مشکل پوستی ترا با دیگر دوستانم که پزشکهای متخصص خوبی هستند و همچنین با برادرم در میان گذاشتم و همگی متفق‌القول بودند که تو باید اول آزمایش بدهی و ببینی ریشه اصلی این بیماری چیست؟ بعد به فکر درمان آن باشی. چون به طور کلی عامل اصلی جوش نوعی میکرب عفونت‌زاست که در هوا بویژه محیط‌های آلوده زیاد است و ضمن تماس این هوای آلوده با پوست صورت نوعی زخمی چرکی تولید می‌شود. البته این میکرب روی پوستهایی که ترش‌طبع هستند رشد نمی‌کند گذشته از اینکه باید گفت، جوش صورت در پوستهای چرب و خشک بیشتر دیده می‌شود و تنها عامل آن هم همین کمبود ترشی است که کبد وظیفه ساختن آنها را بر عهده دارد در ضمن آلودگی هوا و غذاهای مانده و غیرطبیعی کار کبد را زیادتر و سخت‌تر می‌کند و در نتیجه از ترشی پوست کاسته و به میکروبها اجازه نفوذ به پوست بدن را می‌دهد. و اما شما می‌توانید برگ بارهنگ را له کرده، به صورت بمالید و پس از ۲۰ دقیقه پوست خود را با آب ولرم بشویید. این ماسک جوش‌ها را (به خصوص جوش غرور) برطرف می‌کند البته شما همچنین می‌توانید ۲ قاشق غذاخوری تخم گشنیز و ۲ قاشق غذاخوری مخلوط برگ و تخم و ریشه کاسنی را در ۲ لیوان آب جوش ریخته مدت ۵ دقیقه بجوشانید و هفته‌ای ۲ بار صورتتان را با این محلول بخور دهید با این عمل صورت شما شاداب شده و در اثر پی‌گیری این بخور طی یکماه جوش‌های کمتری را خواهید دید ولی بعد از تمام این گفته‌ها باید بدانید حرص و جوش، استرس و عصبی شدن خود علتی بسیار مؤثر برای از بین رفتن پوست است، پس سعی کن آرامش خود را حفظ کنی و برای بیشتر در آرامش بودن، گل گاوزبان ۳ قاشق غذاخوری، سنبل‌الطیب یک قاشق مرباخوری، لیمو عمانی ۱ عدد را در یک لیوان آب جوش ریخته و دم می‌کنی بعد تمام اینها را از صافی رد می‌کنی و با نبات میل می‌کنی این دم کرده تقویت‌کننده اعصاب است و آرامش دلپذیری به انسان می‌دهد، فقط به یاد داشته باش بعد از مصرف این دم کرده به هیچ وجه نباید عصبی شده و یا داد بزنی چون تمام رگهای بدن با این دم کرده باز شده و خون به مغز و قلب راه یافته و یک فریاد کوچک باعث قطع خون شده و بعد... در ضمن از کف دریا هم می‌تونی از بین بردن لکها استفاده کنی اما فعلاً این دو راهی را که پیشنهاد کردم استفاده کن انشاالله در نامه‌های بعدیت که حدود یک ماه و نیم دیگه می‌شه جواب خوشحال‌کننده‌ای بشنوم فقط صبر داشته باش و کمی هم دقت و حوصله به خرج بده...

«موفق باشی»

خانم م. م از کرج

خانم محترم سلام عرض می‌کنم، این دومین نامه از شما است که به دستم رسیده و من جواب شما را قبلاً هم دادم و بارها هم گفته‌ام که مدت نگهداری مواد ساخته شده گیاهی بستگی به میزان مصرف آنها دارد. اما گفته‌ام و باز هم می‌گویم چشم از این به بعد خواهم گفت... کرمی که گفتید درست کرده‌اید مدت دو ماه تاریخ مصرف دارد و بعد از نیم‌ساعت که صورتتان را شستید نیازی به صابون نیست و فقط با پنبه و آب ولرم پاک کنید، دختر خانم‌های محترم شما هم می‌توانند از این ماسکها استفاده کنند، استفاده از ماسکهای گیاهی در سن‌های بخصوصی محدود نمی‌شود. از سنین کودکی تا پیری می‌توان از ماسکها استفاده کرد، برای رفع چروک صورتتان نوشیدن چند لیوان آب در طی روز یکی از راههایی است که از شکستن و چروک شدن پوست جلوگیری می‌کند، یک عدد پیاز سفید را رنده کرده، ۲ قاشق غذاخوری عسل را بر روی حرارت بخار ذوب کرده بعد از حرارت برداشته با پیاز مخلوط می‌کنید و هم می‌زنید و هر روز از این ماسک به صورت می‌زنید و نیم ساعت بعد صورت را می‌شویید به واسطه وجود مواد مومی در آب پیاز و نفوذ سریع پیاز به پوست چین و چروک پوست برطرف می‌شود. امیدوارم به جواب دلخواهتان برسید!

موفق باشید

آقای ذکریا آقابابایی از گرگان

با سلام به شما عزیز بزرگوار، امیدوارم حال شما و خانواده گرامیتان خوب و خوش باشد، در ابتدا تشکر می‌کنم که تا این حد به بنده لطف دارید و انرژی مثبت را به من ارزانی می‌دارید و... شما در مورد نوه‌تان گفتید که به حمدالله هیچ مشکلی ندارد، اما رو به لاغری می‌رود و این برمی‌گردد به حرف خودتان که گفتید بسیار شیطان و پرجست و خیز است و این امریست طبیعی که جای نگرانی ندارد، در ضمن لطف کرده دیگر به او چای و نوشابه ندهید چون برای معده او مناسب نیست اما نوشیدن آب مسئله‌ای ندارد و برای رشد و استخوان‌بندی‌اش شما باید به او محصولات لبنی مانند شیر و آب ماست بدهید که دومی خیلی بهتر است. ماست هم برای استخوان‌بندی و رفع پوکی استخوان مفید است. در مورد خوردن پستانک یا شیشه هم ممکن است برای این کوچولو مشکل عاطفی ایجاد شده که رغبت به خوردن آنها پیدا کرده پس سعی کنید این مشکل را پیدا و رفع کنید. نوه شما در سنی است که رفتارهای اطرافیان را درک می‌کند و سریعاً هم واکنش نشان می‌دهد، پس بهتر است رفتار درستی با او داشته باشید نه محبت زیاد که لوس شود نه کمبود محبت که بخواهد خلا آن را با چیز دیگر جبران کند. در هر حال برای شما و خانواده محترمتان آرزوی سلامت و تندرستی دارم.

همیشه پایدار و موفق باشید.

معاش خود را چنان تأمین کن که باعث قطع معاش شخص دیگری نشود • اسپینوزا

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

پیشواز

گل که‌اش از سبزینه زیور
○
آمد آنک
رو به احساس پرنده
با طلوع هر بنفشه
آفتاب خنده‌اش سرریز می‌شد
آسمان گلبیز می‌شد
مثل نرمای شکوفه
شبنمی را بوسه می‌زند
خواب گل آشفته می‌شد
راز پنهان شکفتن
با زبان ساز باران گفته می‌شد
○
آمد، آنک
صف به صف خیل درختان
پیشوازش رفته، حتی
پا به زا ابر بهاران

عباس باقری

دو شعر از محمد رحیمی ـ رامهرمز

باغ گل

بگذاریم کبوتر باشد
گل و پروانه و شبدر باشد
بر سرِ باغ گل و پروانه
سایه سرو و صنوبر باشد
بوزد باد بهاری همه صبح
عطر گل‌های معطر باشد
سبد خاطره‌هامان سرسبز
و پر از میوه نوبر باشد
کوچه‌هامان پر آواز گل و
یاهوی سبز قلندر باشد
○
نکند آه، به سوگ گل سرخ
دل پروانه مکدر باشد
زیر رگبار تگرگ و باران
پلک این پنجره‌ها تر باشد
سهره‌هامان همه لبریز سکوت
و شقایق گل پرپر باشد

زمزمهٔ شکفتن

تا گل از خرمن خاکستر من سبز شود
بگذارید که برگ و بر من سبز شود
شاید از دولت این باد بهاری یَک روز
یاس و ارکیده ز خاکستر من سبز شود
مملو از زمزمه ترد شکفتن بشوم
بعد از آن ساقه نیلوفر من سبز شود
آه روزی که به یمن گذر باد بهار
کنج این بادیه خشک و تر من سبز شود
فوج تو کاو قناری بنشیند بر من
پونه در سایه گل‌پرور من سبز شود
باز هم دفتر تقویم مرا دست بهار
بزند برگی و پا تا سر من سبز شود

چهار رباعی از شهرام رسولی ـ اقلید

هرچه بهار

دارای دو چشم مست و تر هستی تو
از جنس طراوت سحر هستی تو
تا از غم عشق مثل پاییز و پری
از هرچه بهار سبزتر هستی تو

ترانه

وقتی لب هر ترانه را می‌بوسی
دریا نه که همتراز اقیانوسی
در این شب پاییزی و پردرد عزیز!
تاریکی خانهٔ مرا فانوسی

آهسته بیا

فکری تو به حال این دل خونین کن
پیشانی غصه مرا بی‌چین کن
آهسته بیا و با نگاهی سرمست
شبهای بهاری مرا آذین کن

زخم

از درد به سر وقت شما آمده‌ام
بر بال زلال گریه‌ها آمده‌ام
پیشانی‌ام آسمانی از تیغ شده است
با این همه زخم بی‌صدا آمده‌ام

رجعت بهار

می‌رسد با کاروان عطر گل
دختر سبز بهار از کوهسار
زنده می‌گردد درخت و باغ و دشت
از ترنمهای اشک نوبهار
○
نور می‌ریزد ز چشم ماهتاب
درمیان بستر سبز درخت
همره و همراه موسیقی نور
چشمه می‌جوشد ز جان سنگ سخت
○
باد می‌رقصد ز شوق نوبهار
نور می‌ریزد ز چشم ماهتاب
تا که جانی تازه گیرد روزگار
می‌زند جامی دوباره آفتاب

محمد مجد ـ تهران

جوانه‌های ادبی

سلیمان گل

مژده‌ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز
که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من
کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد
چشم من در ره این قافله راه بماند
تا به گوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد
حافظ

برای دکتر علی شریعتی

جنگل سبز

جاری و لبریز بودی مثل رود
جنگل سبزت پر از آئینه بود
دستهایت شاعرانه می‌نوشت
چشمهایت عاشقانه می‌سرود
گاه پنهان می‌شدی مانند عشق
گاه جاری می‌شدی مانند رود
تو رها بودی، رها مانند باد
فارغ از دنیای سیمانی و دود
یک نفر در من قفس را می‌شکست
یک نفر زنجیرها را می‌گشود
ای تو روح دردمند قرنها
هیچ‌کس مثل تو در دنیا نبود

محسن چالاک ـ اهواز

باران و اذان

گیسوان سپیدش را به باد می‌سپارد
و نگاه تاریکش را
به درختی بی‌سایه
سنجاقکی روی سجاده‌اش می‌نشیند
لبخندی از لبانش می‌گذرد
بانگ اذان
و بارانی که بر انتظارش می‌بارد

سیدعلی میرباذل (منصور)

مختار شریفی ـ الیگودرز

نامه‌ها حداقل دو ماه در نوبت می‌ماند؛ نه اینکه به آثار شما عزیزان بی‌اعتنا باشیم، بلکه کثرت نامه‌ها باعث می‌شود که پاسخگویی به آنها مدتی طول بکشد. به هرحال سروده شما را خواندم و به ذوق سلیم و استعداد عظیم‌تان آفرین گفتم.

کجایی
ای برتر از عشق
و ای بالاتر از آسمان
با من بمان

همچنان مطالعه کنید و درپی نوآوری باشید.

راحله حیدرنژاد ـ کوچصفهان

وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل فقط اختصاص به دوبیتی ندارد. به‌طور مثال حافظ غزلهایی دارد بر همین وزن:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد

وحشی بافقی مثنویی دارد بر همین وزن:

الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز
و الی آخر.

سعیده کجاوه‌ای ـ سبزوار

اگر شعر حرفی برای گفتن نداشته باشد چه سود؟ پس به محتوا و یافتن مضامین ناب هم اهمیت بدهید. قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم:

رنگین کمان
آمد پایین
پنجره‌ها خندیدند
و درختان
روشن شدند

نازیلا صبوری ـ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند، چنین نیز هم نخواهد ماند

رسید مژ = مفاعلن
ده که ایا = فعلاتن
م غم نخوا = مفاعلن
هد ماند = فعلات
چنان نمان = مفاعلن
د چنین نیـ = فعلاتن
ز هم نخوا = مفاعلن
هد ماند = فعلات

نامه‌هایتان را خواندم، با مطالعه بیشتر اشعار بهتری خواهید سرود:

معصومه رحمتی، خوی ـ عزت‌الله رضایی، شازند ـ سعید جعفری، ؟ ـ امید علیزاده، اسلامشهر ـ نرگس قاسمی، بوشهر ـ ناظمه ستاری، ورامین ـ سیدناصر ظریف شایسته، تهران ـ حشمت‌الله زارعی کفایت، اسدآباد ـ حوا روزبهان، کتالم ـ داریوش محمدی، ؟ ـ بهزاد واثقی، بابلسر.

دو رباعی از علیجان سلیمانی ـ جیرفت

داغ

از داغ حسین ناله برمی‌خیزد
بلبل ز جوار لاله برمی‌خیزد
تنها نه‌فقط دو چشم ما می‌گرید
از چشم ستاره ژاله برمی‌خیزد

وادی عشق

در وادی عشق من وفا را دیدم
تا ساقی دشت کربلا را دیدم
وقتی که دو دست از تنش گشت جدا
هفتاد و دو مرتبه خدا را دیدم

دریا

دریا آینهٔ زلالی‌ست
سرشار از آسمان
و آسمان
آینه باشکوهی‌ست
سرشار از دریا
و آینه آسمانی است
که بوی دریا
می‌دهد

نرگس قادرنژاد ـ خوی

خاطره

سبزتر از فردا
یادگاری‌های دیروز را
بر طاقچه می‌گذارم
حتم دارم
امروز
آمیزه‌ای از خاطره و تبسم است
پر از برکت و گندم است

عباسعلی رازقی ـ تهران

در قلمرو داستان

فرصتی برای گریستن

نوشته: محسن، الف، آقابابایی از گرگان

ـ اَه بابا، این هم هندونه است که خریدی؟ چیه این؟ مثلاً شب یلداست ها، هرچی هست به هندونشه... بعد همینطور که داشت وارد آشپزخانه می‌شد، زیرلب غرغر کرد: «همه شب یلدا دارند، ما هم شب یلدا داریم! اَه...»

انتظار و ترس توی چشمای پسرک موج می‌زد؛ تا به‌حال نشده بود که باباش شب‌رو خونه نیاد؛ روزها هر جا می‌رفت، شب‌ها واسه خاطر اون هم که بود، برمی‌گشت خونه، اما اون شب، صبح که رفته بود بیرون، هنوز برنگشته بود...

کار هر روزش بود... صبح‌ها با ذوق و شوق می‌رفت و شبها خسته و ناراحت برمی‌گشت، بعضی وقتا اون‌رو هم با خودش می‌برد... امروز صبح که داشت می‌رفت بیرون، پسرک سؤالی که چند وقت توی ذهنش بودرو ازش پرسید:

«بابا! برای چی اینقدر الکی به تانک‌ها سنگ می‌زنیم؟ اون‌ها که طوریشون نمی‌شه، یعنی راه دیگه‌ای نیست؟»

و آخرین حرفی که از باباش شنیده بود، این بود که: «اگه شده سنگ هم نباشه، با مشت با تانکهاشون می جنگیم... تا...»

و حرفش‌رو ناتمام گذاشت و رفت؛ و او فکر کرد که: «تا چی؟»... و حالا شب شده بود و پسرک منتظر بود. می‌دونست چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه اما، انگار نمی‌خواست باور کنه...

عجب شب بدی بود واسه‌اش؛ به نظرش اون شب، از همه شب‌های دیگه طولانی‌تر شده بود!! به هر بدبختی که بود، شب‌رو صبح کرد... وقتی که بهش گفتند باباش شهید شده، انگار از قبل می‌دونست. با اینکه سن و سال زیادی نداشت اما آن‌قدر دور و برش از این اتفاق‌ها پیش آمده بود که می‌دانست در سرزمین او وقت گریه کردن نیست... حالا او مانده بود و سنگ‌هایی که تا دیروز، پدرش پرتاب می‌کرد و تانکهایی که باید جلوشون گرفته می‌شد و... فلسطین... فلسطینی که... باید می‌ماند... باید.

■

بهمن ـ ش، از دامغان در وهله اول باید بگویم که موفقیت در نویسندگی آنقدر که شما نگرانش هستید، سخت نیست. البته که ترس شما خیلی موجه‌تر از بعضی امیدواریهای «ساده‌انگارانه»ست که برخی از خوانندگان تازه‌کار ما به آن دچار هستند؛ که با یک قصه می‌خواهند فتح‌الفتوح کنند و به رقابت با «ویکتور هوگو» خدابیامرز و «آنتوان چخوف» مرحوم می‌پردازند! و به همین خاطر هنگامی هم که بنده در نقد داستانشان می‌نویسم که «باید بیشتر تلاش و مطالعه کنید»، طوری از کوره درمی‌روند که برایم می‌نویسند «اگر شما قصه مرا چاپ نکنید خیانت بزرگی به ادبیات داستانی جهان کرده‌اید»!!

علی‌ایحال؛ و اما دو داستان شما آقابهمن؛ البته که خیلی شکسته نفسی کرده بودید، چرا که پیداست قصه را خوب می‌شناسید. مخصوصاً تکنیک به کار برده شده در قصه‌هایتان خیلی فنی اعمال شده بود. اما سوژه ساده و دم‌دستی که مضمون کار قرار داده بودید، با آن تکنیک مرغوبتان هیچ هماهنگی نداشت. تصور می‌کنم مشکلتان ـ مانند خیلی تازه‌کارها ـ پیدا کردن سوژه‌های ناب باشد. لذا توصیه می‌کنم پاسخی را که به خواننده بعدی داده‌ام بخوانید، چون به درد شما نیز می‌خورد. در ضمن؛ وقتی یک نویسنده تازه‌کار آثارش را حروفچینی می‌کند و می‌فرستد، پیداست که موفقیت را دوست دارد.

داوود ملااسماعیلی ـ از شهرک اندیشه آقاداوود بهتر نیست بجای «زیاد نوشتن» زیاد مطالعه کنید؟ لااقل اینکه فرمول معمول «قصه نوشتن و قصه خواندن» را مراعات کنی که می‌گوید: برای نوشتن یک صفحه داستان، باید ۵۰ صفحه داستان بخوانید! و اما دو داستان کوتاه ارسالی‌ات همان مشکل قصه‌های دیگرت را دارد؛ تکراری بودن سوژه! البته شاید پاسخت این باشد که: «هرچه تلاش می‌کنم نمی‌توانم سوژه‌های جدید بیابم» در این صورت و برای رفع این نقیصه، باید این ۳ راه‌حل را استفاده کنید: ۱ـ خواندن داستان‌های کوتاه خارجی، تا ببینید که «کوتاه‌نویسان بزرگ» جهان چگونه از مسایل عادی روزمره سوژه‌های بکر درمی‌آورند، ۲ـ هنگامی که در کوچه و خیابان راه می‌روید، سعی کنید به اتفاقات ساده‌ای که در اطرافتان رخ می‌دهد دقت کنید، گاهی اوقات از میان همین روابط اجتماعی ساده، سوژه‌های قشنگی درمی‌آید. ۳ـ برخی اوقات در مناسبات معمولی اجتماع، رخدادهایی به‌وقوع می‌پیوندد که افراد معمولی جامعه نگاهی گذرا به آن می‌کنند و رد می‌شوند، اما یک قصه‌نویس باید با «چشم سوم» به آن اتفاق نگاه کند؛ یعنی اینکه پیش خود فرض کند «اگر آن ماجرا جور دیگری تمام می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟» و این «جور دیگر» را آنقدر تغییر بدهد تا از همان سوژه واقعی اما معمولی، یک «مضمون واقعی اما جذاب» بسازد.

معصومه وهاب‌زاده ـ از رشت ضمن اینکه قصه‌های شما نیز همین مشکل سوژه را دارد، درعین حال باید یادآور شوم که نثرتان نیز جاافتادگی خیلی دارد، مخصوصاً افعال و فاعل، در جملاتتان خیلی جابجا یا غایب می‌شوند.

فهیمی از تهران این درست است که «ذهن خواننده را به سویی کشاندن و فینال داستان را به شکلی دیگر تمام کردن» یکی از مرسوم‌ترین تکنیک‌ها در قصه‌های «مینی‌مالیستی» است، اما این تکنیک با «چیستان‌سازی» تفاوت دارد. اینکه ما یک شئی را درنظر خواننده «جاندار» معرفی کنیم و در پایان قصه بگوییم که ماجرا چیست، تقریباً نخ‌نما شده و تکراری است.

فرشته ـ ع، از تهران نوشته بودید که چون در «پاسخ ما» قصه‌تان را نقد کرده‌ام، آبرویتان رفته است و...، تعجب می‌کنم از شما که به قول خودتان نوشته‌اید [سالهاست که با شما همکاری دارم و قصه‌ها و شعرهای زیادی از من چاپ شده و یک نویسنده حرفه‌ای می‌باشم و... در فامیل و بین دوستان نیز نویسنده موفقی محسوب می‌شوم و...] آن وقت از اینکه قصه‌تان نقد شده، آبرویتان را برباد رفته می‌بینید؟ یادتان باشد که نقدپذیری، قدم اول هنرمند شدن است!

و اما قصه‌تان که نوشته‌اید [امیدوارم بی‌حرف و حدیثی داستانم را چاپ کنید و...] متأسفانه هرقدر خواستم به رسم «آشتی‌کنان» هم که شده! قصه شما خواهر گرامی را چاپ کنم، اما... اما نشد. خداوکیلی این نوشته را به یکی از دوستان «قصه‌شناس» خودتان نشان بدهید و بپرسید که به نظر او این نوشته یک قصه است یا...، می‌دانید تصور من از قصه‌تان چیست؟ اینکه؛ شما واقعاً قصد داشته‌اید برای برادرتان که در سربازی است یک نامه بنویسید، اما به عنوان یک سورپریز! خواسته‌اید نامه‌تان را در یک مجله برای او ارسال کنید! چرا که من هرچه آن را خواندم، جز یک نامه خانوادگی چیز دیگری ندیدم!

در ضمن؛ برای اینکه خدای ناکرده آبرویتان نرود، اسم کاملتان را ننوشته‌ام!

محبوبه شهامت ـ لیدا زمانی‌نژاد؛ از فارس ـ بخش اشکنان مضمون قصه اشتراکیتان تکراری بود، لااقل وقتی مشترک قصه می‌نویسید سعی کنید از ذهن‌هایتان بیشتر بهره ببرید.

هادی طالبیون ـ از شاهرود یک خروار قصه‌تان به دستم رسید؛ ایرادی ندارد که یک نفر، چند قصه با هم ارسال کند، اما فکر نمی‌کنید اگر بجای این همه، توانتان را صرف نوشتن و دوباره‌نویسی و چندباره‌نویسی یک قصه می‌کردید تا داستانی خوب از آب دربیاید، بهتر بود؟ در ضمن؛ از ۱۰ داستان ارسالی‌تان، هفت تای آنها با مرگ و مردن تمام شد؛ باور کن که خود زندگی هم قشنگ است!

مهسا محمدی ـ از کیش عجب نثر زیبایی، چه توصیفات زیبا و ملموسی، چه لحظه‌پردازی‌های کوتاه و پرمغزی و...، اما افسوس، آخر دختر خوب خودت دلت آمد این نثر زیبا را با یک سوژه کاملاً تکراری خراب کنی؟ منتظر آثار بهترت هستم.

پیشوای ورامین ـ مغازه ملایی اینقدر که اصرار داشتی «تو را به خدا زود به نامه‌ام رسیدگی کنید»، آن‌وقت یک اسم هم از خودت ننوشته‌ای؟ علی‌ایحال؛ نوشته‌هایت بیشتر نثر ادبی بود تا داستان!

نورالله خواجات ـ از اهواز نوشته‌هایتان بیشتر شبیه لطیفه‌هایی بود که بلند نوشته شده باشد. در ضمن سعی کنید با مطالعه آثار نویسندگان معاصر، نثر قدیمی را کنار بگذارید.

موفق باشید

آرنولد

نوشته: مریم علوی ـ از تبریز

نوه‌ها دور مادربزرگ نشسته بودند تا قصه‌ی امشب رو از زبانش بشنفن. مادربزرگ قصه‌شو شروع کرد: «یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، محبت بود، عشق و دوستی بود، خوشی بود، صفا و یکدلی بود، صداقت بود، زندگی بود و...

ـ اَه مامان بزرگ، نمیشه دیگه از این افسانه‌های قدیمی نگین. آخه ما زیاد ازشون سر درنمی‌یاریم. راستی! شما بلدین یکی از فیلمهای آرنولدرو تعریف کنین؟ من خیلی دوستشون دارم مخصوصاً جاهایی که با اسلحه آدم می‌کشه و...

چشمان مادربزرگ پر از اشک شد. لباشو به زحمت باز کرد و با صدایی لرزان گفت: نه عزیزم... قصه‌هایی که من بلدم تمامش مربوط به زمانیه که آرنولد نبود!

قصه ما به سر رسید / خوشی به ماها نرسید!

■

بوی کاکوتی

نوشته: بهروز مباشر بهروز ـ تبریز

هفت هشت واحد عملی مونده بود تا فارغ‌التحصیل بشم... نمیدونم چرا یه دفعه اینجارو انتخاب کردم.

با موهای ژولیده و با چشمهای از حدقه بیرون زده، با خنده‌های بلند و وحشتناک و با گریه‌های سوزناک، با قد خمیده و با یه دنیا درد و رنج نشسته بود جلوم، آروم بود و آروم هم حرف میزد و داشت برام تعریف می‌کرد:

ـ خیلی دوستش داشتم، وقتی سر کار میرفت دلم همراهش میرفت، بعضی وقتا تودلم میگفتم کاش میشد مثل یه مدال طلا بندازمش به گردنم که همیشه پیشم باشه، مال من باشه! یه روز از لباسش «بوی کاکوتی» اومد، ازش پرسیدم، اما جواب درست وحسابی نداد. دیگه شک مثل خوره افتاد تو جونم تا بالاخره یه روز تصمیم خودمو گرفتم. تو غذاش دوا ریختم ـ وقتی میخورد زل زده بود تو چشام مثل وقتی که اومده بودند به خواستگاریم ـ شاید یه چیزایی فهمیده بود اونروز خیلی خوشگل شده بود ـ یه دفعه افتاد زمین، دست و پا زد و آخرش باز زل زد توی چشام و دیگه تکون نمیخورد.

سرش رو گذشتم تو بغلم خیس عرق بود، بوسیدمش، تو گوشش گفتم دیگه مال منی مال خود خود من...

○

دختری که بالای تختم ایستاده بود، به پسر جوانی که کنارش بود رو کرد و گفت: «راست گفتن که عشق‌رو باید از دیوانه‌ها آموخت... عشق یعنی همین!

■

طلای گمشده

نوشته: ولی‌الله رضی ـ از اسلامشهر، شهرک واوان

دختر خانم میانسال از افسردگی زده بود به سیم آخر و قصد خودکشی داشت. با عزم راسخ روانه خیابان شد تا از پل شهر خودش را به رودخانه بیفکند. صد متر از منزل دور شده بود که پیرمردی ناتوان کنار خیابان او را صدا زد:

ـ دخترم دستم را بگیر ببر آنور خیابان.

دختر خانم دست پیرمرد را گرفت و او را به طرف دیگر خیابان هدایت کرد. پنجاه قدم دیگر به سوی مقصد حرکت کرد که این بار پیرزنی او را صدا زد:

ـ دختر خانم بیا برای من یک شماره تلفن بگیر.

دختر خانم بی‌اراده و افسرده منفعلانه حرف پیرزن را به جان خرید و یک شماره برای وی گرفت.

هفتاد و پنج قدم دیگر برداشت که یک سواری پر از مسافر خانم کنارش ایستاد و راننده از او یک آدرس پرسید.

به آنها آدرس داد. چند قدم جلوتر یک قطعه طلا توی زباله‌های کنار جوی فاضلاب پیدا کرد. آنرا برداشت و نگاهی به آن کرد. در او تحرکی ایجاد نکرد. آن را به مغازه‌دار هم‌جوارش نشان داد و از او خواست با نوشتن «یک قطعه طلا پیدا شده» از صاحب آن نشانی پیدا کند. نشانی خودش را هم داد. مغازه‌دار روی یک ورقه کاغذ با ماژیک عبارت را نوشت و با چسب نواری به شیشه مغازه‌اش چسباند.

به پل که رسید به میان پل آمد. به نرده‌های پل چسببید و رودخانه را نگاه کرد. بالای نرده آمد و عصبی خیره به رودخانه زل زد. آب سرد و سنگین جسم منفعل و افسرده او را به اعماق خود طلب می‌کرد. اما... اما وقتی یادش آمد که فردا ـ یا پس‌فردا ـ صاحب «طلای گمشده» از طریق مرد مغازه‌دار به در خانه او خواهد آمد، از مردن پشیمان شد؛ فعلاً پشیمان شد!

■

تازه وارد

نوشته: نصیبا مرادی از تهران

هیچ وقت اولین روزی را که قدم گذاشتم به این شهر فراموش نمی‌کنم. همه تحویلم می‌گرفتند و برای اینکه لطف من شامل حالشان بشود، سروکله همدیگر را می‌شکستند. چه دوران خوبی بود؛ بدن سالم، خورد و خوراک کافی، توجه شایان همه، خلاصه همه چیز جور جور بود. تا همین یکی دو هفته پیش هم همه چیز روبه‌راه بود تا اینکه آن لعنتی به این شهر آمد. راستش خودم هم از دیدنش تعجب کردم. یعنی ته دلم یک کمی حسودیم هم شد. آخر او خیلی روبه‌راه و خوش هیکل بود. ولی اصلاً فکر نمی‌کردم کار به اینجا بکشد. اما وقتی هفته پیش دیدم همه با دیدن او مرا ول کردند و برای خودشیرینی به طرف او دویدند دلم بدجوری شکست. الان هم که یک هفته است از آن ماجرا گذشته خیلی‌ها حاضرند برای استفاده از الطاف او کلی وقتشان را هدر بدهند. عیبی ندارد با اینکه خیلی ناراحتم ولی می‌دانم بلاهایی که امروز سر من آمد، یکروز هم سر این اتوبوس گازی و کولردار لعنتی هم می‌آید.

■

تلوزیون گندهه

نوشته: مرتضی درستکار ـ نوشهر

یادش به خیر چه تلویزیونی بود؛ از اون گنده‌ها! از اونایی که در داشت و بابا همیشه قفلش می‌کرد. مگه کسی جرأت می‌کرد درش‌رو باز کنه؟ تا می‌خواستی بهش دست بزنی سگک کمربند بابا می‌گرفت پشت کمرت! تو این فکرها بودم که یهو صدای پسرم حواسم‌رو آورد سر جاش:

بابا بده من اون کنترل‌رو آخه این چیه داری نیگا می‌کنی؟!

نگاهی به کمربندم انداختم، اما حیف که سگک نداشت؛ کنترل را دادم پسرم!

■

حکم طلاق

نوشته: پانیز پطروسیان ـ ۱۸ ساله از تهران

تند تند توی حیاط قدم می‌زد و فحش نثار مریم می‌کرد ـ چرا، چرا اینکارو کردی

ـ منو ببخش علیرضا غلط کردم...

ـ کاری می‌کنم دیگه از این غلطا نکنی

ـ مقصر مادرم بود، گفت برو درخواست طلاق بده

ـ من که می‌دونستم تمام این آتیشا از گور مادرت بلند می‌شه، به حساب مادرت هم می‌رسم

در این حین علیرضا به سمت انباری دوید و با یک پیت بنزین برگشت و تمام بنزین را روی بدن مریم که دست و پایش را بسته بود ریخت فندک را روشن کرد و درحالیکه جنون‌آمیز می‌خندید گفت: حکم طلاق توی اون دنیا صادر می‌شه...

و کات...

■

در عشق سکوت بیش از نطق ادای مقصود می کند

● مثل ژاپنی

امیر پرندک

جوابی به ترازو

مسوول صفحه ترازو، نوشته بودید که نمی‌دانید چه کسانی داروی مجانی دریافت می‌کنند. در مورد پذیرش بیمارستان ما با خط بزرگ نوشته شده است که برای کارکنان شرکت نفت استان فارس، کلیه خدمات درمانی مجانی است، بخصوص دارو، یعنی کارکنان محترم شرکت نفت حتی برای گرانترین داروها یک ریال هم پرداخت نمی‌کنند، خیلی از ارگانها مثل سپاه پاسداران هم اگرچه هزینه را پرداخت می‌کنند، اما از طرف بیمارستان، برگه ممهوری را با ذکر قیمت دریافت می‌کنند و اداره مربوطه هزینه پرداختی را به آنها پس می‌دهد.

البته کارکنان محترم شرکت نفت برای بزرگترین عملهای جراحی در بهترین بیمارستانهای پایتخت نه‌تنها ریالی پرداخت نمی‌کنند، بلکه هزینه رفت و آمد با هواپیما هم نمی‌دهند.

اما در مورد ربط بیمه تأمین اجتماعی به کارمندان دولت، از آنجایی که کلاه گذاشتن بر سر کارمندان بدبخت، عادت شده است، در بدو استخدام به ما کارمندان گفتند که شما باید تا سه سال پیمانی باشید و بعد هم دو سال به صورت رسمی آزمایشی که مجموعاً می‌شود پنج سال و بعد از آن، رسمی قطعی خواهید شد.

کلیه کارمندان پیمانی شبکه بهداشت و درمان، بیمه تأمین اجتماعی هستند، چون قرارداد پیمانی سالانه تمدید می‌شود.

الان حدود شش سال است که من کار می‌کنم و دولت با قانونی که نباید عطف به ماسبق می‌شد و شد! حدوداً بیش از سه هزار (۳۰۰۰) نفر از کارمندان را به صورت پیمانی نگه داشته است (فقط در استان فارس) و با وجود شکایات به مجلس و دیوان عدالت اداری، حاضر به رسمی کردن ما نیست.

امیدوارم دیگر نکته مبهمی وجود نداشته باشد.

با تشکر ـ فلورا تاجیکی

ترازو: و این معنای واقعی تبعیض در هیاهوی شعار عدالت اجتماعی و تأمین اجتماعی است!

طرح بازارچه شهری چه شد؟

دو سال پیش شهرداری نمین اعلام کرد، به زودی در این شهر بازارچه هفتگی راه‌اندازی خواهد شد.

از آن مدت تاکنون، در این باره هیچ اقدامی نشده است. چرا مسوولان شهر نمین طرح بازارچه هفتگی را که روزهای یکشنبه و پنج شنبه است، اجرا نمی‌کنند؟

بازارچه فعلی، خارج از محدوده شهر و به دور از دسترس خانواده‌های نمین است.

به نظر می‌رسد شهرداری تنها به فکر دریافت عوارض از فروشندگان و دستفروشان این بازارچه است!

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ جعفر بابایی

شهرداری ایرانشهر توجه کند!

وادی رحمت یکی از مناطقی است که مورد بی‌مهری شهرداری قرار دارد.

این منطقه با جمعیتی حدود ۳۰۰ خانوار در حاشیه شمال شهرستان ایرانشهر قرار دارد. کلیه کوچه‌ها و حتی خیابانها فاقد آسفالت و جدول‌گذاری است.

یکبار نیز شهرداری اقدام به تسطیح خیابانها ننموده است. در اثر بارندگیهای اخیر، اکثر کوچه و خیابانها تبدیل به گودالهای بزرگی شده که تردد وسایط نقلیه مخصوصاً سواریها را با مشکل مواجه کرده است.

از شهردار محترم تقاضا داریم همانطور که در این مدت کوتاه خدمت خود، دیگر نقاط شهر را مورد عنایت قرار داده و معابر را آسفالت و بعضاً روکش مجدد کرده است، حداقل معابر این منطقه محروم را خاکریزی و تسطیح کند.

مهراب زهی

شهرداری گول تمجیدها را نخورد

در مجله شماره ۳۱۶۸ اطلاعات هفتگی، مطلبی از آقای بناگر چاپ شده بود که به نظر یکطرفه به قاضی رفته و کارهای روزمره شهرداری آمل را برجسته کرده بود. درحالی که شهرداری باید پاسخگوی مشکلات زیر باشد:

۱ـ باید به محله‌هایی که مسوولان در آن سازندگی نمی‌کنند، سری زد تا معلوم شود شهرداری چقدر به تعداد رفتگران خود افزوده است!

۲ـ نصب سرعت‌گیر، یک کار معمولی است و در تمام مناطق استان مازندران نصب شده است!

۳ـ کافی است هوا گرم شود تا معلوم گردد چقدر از جویها پاکسازی شده‌اند.

۴ـ شهرداری باید فکری به حال چاله‌ها و کنده‌کاریهای خیابانها بکند.

۵ـ شهرداری به جای اینکه برای تبلیغ خود پول خرج کند باید این پولها را خرج آبرسانی شهر کند.

۶ـ البته نمی‌توان از کارهای زیربنایی شهرداری چشم‌پوشی کرد و از جمله این کارها نصب روشنایی در کوچه‌ها و خیابانها، نصب صندلی، رسیدگی به فضای سبز و بازگشایی ۲۰ متری فرهنگ شهر است.

س ـ ج ـ آمل

مقصر کی است؟!

در شهرستان اسلام‌آباد غرب، متاءسفانه بنا به دلایلی آمار تصادفات افزایش یافته است و هر هفته و ماهی نیست که خانواده‌ای در غم از دست دادن بستگان و فرزندان خود نباشد.

چهارراه شهرستانی، از جمله مکانهایی است که گاه و بیگاه، مردم شاهد برخورد وسایل نقلیه و تصادفهای جورواجور هستند.

به نظر من، عامل این برخوردها نبود چراغ راهنما، قرار گرفتن ناهماهنگ دکلهای برق در کنار هم است. اگرچه عدم توجه و دقت رانندگان نیز مزید بر علت است.

از سوی دیگر، نمی‌توان از عامل دیگری چون کندن و حفاری خیابانها که موجب بسته شدن یک طرف خیابان می‌شوند، یاد نکرد!

راستی چه باید کرد؟ مقصر کیست؟ آیا آگاهی بخشی یکی از اساسی‌ترین روشها در کاهش تصادفات نیست؟ و اگر هست چه اداره، ارگان و یا نهاد و سازمانی بایستی این نقش و وظیفه را ایفا کند؟

مرزبان بخشم ـ اسلام‌آباد غرب

سلسله گزارش های زندان

بقیه از صفحه ۲۹

الان حدود یک ماه است که به اتهام مشارکت در سرقت اینجا هستم. آن نامرد نمی‌دانم از مغازه طلافروشی و یا از یک خانه مقداری طلا سرقت کرده و گیر افتاده، اما طلاها را تحویل نمی‌دهد و به دروغ گفته طلاها را به من داده است. درحالی که من هیچ چیز از این جریان نمی‌دانم! و درحال حاضر بلاتکلیف در زندان هستم!

از وقتی اینجا آمده‌ام وضع اعصابم بدتر شده. افسردگی که داشتم شدیدتر شده. نمی‌دانم چه کنم؟ هیچ کسی را هم ندارم دنبال کارم باشد. خواهرم خودش بچه مریض دارد و با مشکلات زندگی خودش درگیر است. برادرم هم دنبال زندگی‌اش است و من به خاطر حماقت یک آدم نادان در زندان افتاده‌ام. خیلی دلم می‌خواهد این نامرد جواب مرا بدهد و بگوید چرا با من این کار را کرد. گناه من این بود که نمی‌خواستم یک زن صیغه‌ای باشم! من هیچ وقت به گناه حتی فکر نکردم، اما الان احساس می‌کنم حتماً گناهی کرده‌ام که دارم تاوان آن را پس می‌دهم. شاید نفرین دختر نازنینم که الان زیردست زن بابا، است مرا گرفته است. حالا که به این روز افتادم می‌گویم ای کاش همان زندگی سگی را تحمل می‌کردم و به این روز نمی‌افتادم!

O در پرانتز!

(زندگی زناشویی، که مثل یک رودخانه در دل زندگی هر زن و مردی جریان دارد، همانند زندگی پر است از فراز و نشیب! هرچه ازدواج آگاهانه‌تر و با مطالعه و دقت بیشتر صورت پذیرد، تنش‌ها و مشکلات آن کمتر خواهد بود. اما در ازدواجهای زودهنگام که یکی از طرفین و گاه هر دو آنها، هیچ شناختی نسبت به خود و طرف مقابل ندارند، مشکلات و درگیری‌های زندگی به‌مراتب بیشتر و ریشه‌دارتر است.

همانطور که در مورد این زن شدت این مشکلات به حدی رسید که او را به تنفر رساند. اما حضور یک فرد سوم، بچه‌ای که نه به اراده خود که به خواست و اراده والدینش پا به دنیا گذاشته، خود تضمینی است برای تداوم زندگی. او نقطه اتصال و فصل مشترک زندگی‌هایی است که عشق و علاقه در آن کمترین حضور را دارد.

اما گاه شدت این اختلافات به‌حدی می‌رسد که حتی این نقطه اتصال هم دیگر نمی‌تواند زندگی را حفظ کند و ناگهان همه چیز در هم پیچیده می‌شود. و بعد از آن هر کس به دنبال زندگی خود می‌رود و در این میان بچه‌ای سرگردان محروم از مهر مادر یا محبت پدر باقی می‌ماند.

این زن که به گفته خودش حضور زن دیگری را هم در زندگی‌اش تحمل می‌کرد، اگر رفتار خشونت‌آمیز شوهرش را کمی بیشتر تحمل می‌کرد و آن روز که او برای عذرخواهی از او به هر راهی متوسل شده بود، با واسطه کردن یکی از بزرگترهای فامیل شرط و شروطی را برای ادامه زندگی مشترک عنوان می‌کرد، شاید هرگز کارش به اینجا نمی‌رسید که به خاطر تن درندادن به هوسهای یک جوان ده سال کوچکتر از خودش، به تاوان کاری نکرده در زندان بماند. اما شاید او باید این حبس را می‌کشید تا گذشته‌اش را یکبار دیگر در ذهنش مرور کند و بیندیشد که او در حق فرزندش چقدر کم‌لطفی کرده است؟)

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

نقاش سربه هوا!

۱ـ تلفن ۲ـ پوستر تبلیغاتی روی دیوار ۳ـ راکت تنیس ۴ـ پرده کرکره ۵ـ کلاه کپی مرد حمل‌کننده سینی ۶ـ شلوار مدل جدید مردی که کوزه به دست دارد ۷ـ کراوات مردی که در قسمت جلوی تصویر دیده می‌شود.

شباهت ها را پیدا کنید!

۱ـ عصای گدا با دستگیره در اتاق دامپزشک ۲ـ گره کمربند گدا با یکی از زنبورها (درست بالای در کندو) ۳ـ یقه کت گدا با پایین جلیقه زنبوردار ۴ـ سردسته چتر (زیر انگشتان دست) با علامت بالای گلدان ۵ـ قسمتی از کلاه گدا با پاپیون کلاه حفاظ زنبوردار ۶ـ در کیف زن با یکی از شاخه‌های داخل گلدان ۷ـ گوشه موی زن با نقش داخل تابلوی روی دیوار.

کدام ضرب المثل است؟

برای هر نخوری، یک بخور پیدا می‌شود. (یعنی مال مردم پست و خسیس، نصیب مرد ولخرج می‌شود. همان‌گونه که حضرت علی(ع) فرموده است: «بشر البخیل بالحادث ام وارث».)

چگونه امکان دارد؟

چندان عجیب نیست. وقتی دوستش رسید، حسن آقا زیر دوش رفته و حمام کرده بود!

رهایی و بهبودی از اعتیاد را باور کنید
مشاوره رایگان

درمان قطعی اعتیاد با نازلترین قیمت
در مرکز ترک اعتیاد پاستور

- درمان هر نوع مواد مخدر و الکل . سم زدایی فوق سریع (UROD) در عرض چند ساعت
- سم زدایی (RD) در عرض دو تا سه روز . سم زدایی به صورت سرپایی یا تدریجی (بدون نیاز به بستری)
- ارسال دارو جهت شهرستانیهای محترم ایجاد تنفر از موادمخدر و سیگار و پیشگیری از عود مجدد توسط
- داروی نالترکسون . پیگیری بیماران توسط کلاسهای گروه درمانی و روان درمانی و آزمایشات دوره‌ای

در مجهزترین مراکز بیمارستانی تهران توسط متخصصین بیهوشی و اعصاب و روان
متخصص بیهوشی شماره نظام پزشکی ۶۲۰۳۹
دکتر بهزاد رشیدی با تعیین وقت قبلی
۰۲۱-۴۰۷۲۲۰۷
۰۹۱۲۱۷۲۵۰۵۸ ، ۰۹۱۲۱۳۵۱۱۶۴
(تخفیف و تسهیلات ویژه جهت شهرستانیهای گرامی)
نشانی: فلکه دوم صادقیه . آیت الله کاشانی . انتهای بلوار اباذر . داروخانه شبانه روزی ثامن . طبقه چهارم

جدیدترین و موفق ترین روش علمی ترک اعتیاد
ـ سم زدایی فوق سریع (UROD)
ـ در مدت چند ساعت زیر بیهوشی و یک روز بستری در مجهزترین مراکز بیمارستانی
ـ بدون درد و عوارض ترک اعتیاد
ـ توسط متخصص بیهوشی و مراقبت‌های ویژه ، دارای بوردتخصصی با پیگیری ۶ ماهه
شماره تماس: ۰۹۱۲۱۳۱۱۴۳۴
تماس: ۱۰ صبح الی ۱۰ شب

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک وشیرینی های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۵۰۷

نوآوران ۲۱ تماس: ۶۹۳۳۰۷۷
تهران صندوق پستی ۱۴۱۵۵/۵۸۶۶

ن	و	آ	و	ر	ا	ن	۲۱
نبوغ	و	آگاهی	وسایل	رهیابی به	ایرانی	نمونه	در قرن

آموزش مکاتبه ای (سراسر ایران) ویژه **راهنمایی تا کنکور و دانشگاه**
سری موفقیت استاد کاووسی بسیار موثر وقابل استفاده کلیه سطوح فوق شامل ۵کتاب ۹۹۰۰ تومان
کتاب و نوار روش CS2000P جهت مکالمه انگلیسی متفاوت با آنچه شنیده یا تجربه کرده اید ۸۹۰۰ تومان
کلیه محصولات+ تناسب پایدار با تخفیف ویژه **فقط ۱۸۷۰۰ هجده هزار وهفتصد تومان**
لطفاً اصل حواله بانکی را با پست پیشتاز ارسال نمایید. کپی حواله را نزد خود نگهدارید.

تدریس مکالمه انگلیسی با تضمین منطقی وآموزش ریاضیات همراه با پرورش خلاقیت توسط استاد بیژن کاووسی تحصیلکرده آمریکا وکانادا و مرد محاسبات ذهنی دنیا طبق گزارش جراید زیر ـ **تنها نابغه ریاضی** در تمام دنیا با توانایی محاسبه ذهنی ریشه پنجم اعداد ۲۰ رقمی ـ نویسنده کتابهای متفاوت و موفق:
۱- روش منتافیناماتیک ۲- از مطالعه تا موفقیت ۳- ماهواره درون
گزارش بیست سال ابتکارات و اختراعات در مجلات
دانشمند اردیبهشت ۵۲، آشنایی با ریاضیات آذر ۶۵، جوانان آمریکا آگوست ۱۹۹۰ و جوانان امروز دیماه ۱۳۷۱

جاری ۱۵۶۷ بیژن کاووسی نزد بانک ملی شعبه بلوار فردوس کد ۱۶۱۱ تهران

* کتاب تناسب پایدار موثرترین کتاب رژیم غذایی تا به امروز فقط ۴۹۰۰ تومان قابل حواله به حساب فوق از سراسر ایران
*یافته های به روز (up-to-date) علم تغذیه مدرن+ میزان دقیق ویتامینهای هر وعده رژیم ـ تضمین برنگشتن وزن کم شده
**مشخصات فیزیکی خود شامل سن، قد، وزن و نوع استخوان بندی (ریز، درشت، متوسط) را پشت حواله بانکی بنویسید.

شاهکار غیر قابل رقابت سال ۲۰۰۵ با تفاوتهای فوق
همیشه لاغر با تناسب پایدار

اگر قانع و فعال و مؤمن باشید، هرگز دچار حسادت نخواهید شد ● هکتور هالو

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۷۴

۱. پروانه بریانکی - تهران
۲. علی سلمانی

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

جدول متقاطع معلومات عمومی

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱			■												■		
۲							■				■						
۳			■			■		■		■		■			■		
۴				■										■			
۵					■				■				■				
۶			■			■						■			■		
۷		■					■				■					■	
۸			■					■		■					■		
۹					■								■				
۱۰			■					■		■					■		
۱۱		■					■				■					■	
۱۲			■			■						■			■		
۱۳					■				■				■				
۱۴				■										■			
۱۵			■			■		■		■		■			■		
۱۶							■				■						
۱۷			■												■		

افقی:

۱- سخن بی‌پروا - کاشف انگلیسی گردش خون - صوت افسوس ۲- هنرمند غیرحرفه‌ای - عقل - انبار غله جهان ۳- حرف همراهی - مجرای عبور خون - لقبی در عثمانی برای بزرگان ترک - رودی در فرانسه ۴- اباحی و فرصت‌طلب - مخترع دینامیت - گیره و انبرک ۵- چاره‌جویی و فرزانگی - مقابل جن بیابانگرد - در اصطلاح بنایان گچی که اول بار بر دیوار زنند تا شمشه کند - کت بلند سیاه مردانه که هنگام تشریفات پوشند ۶- قسمی حلوا - مادر عرب - شهادت - نوعی شلوار جین - تیره‌ای از اقوام ایرانی ۷- اسبی با موهای سرخ و سیاه و سفید - فرومایگی و ناخن خشکی - مار از آن بدش می‌آید ۸- آب صفر درجه - جمع رأس - فرق سر - سست و پژمرده ۹- از قبایل ترکمن - صفحه نمایش کامپیوتر - در تقویم ترکی به معنای اسب است ۱۰- پایه و بنیان - مسیر گردش سیارات - در مقابل تسلیم کالا می‌گیرند - چای انگلیسی ۱۱- روضه رضوان - رهبر کاتولیک‌های جهان - پارچه کم‌پهنا ۱۲- موضوع و زمینه - از ادات تشبیه - سوراخ سوزن - واحد پول کشور شوگون‌ها - ضمیر اول شخص جمع ۱۳- صمیمی و مؤمن - حشره پشمینه‌خوار - سرد مطبوع - خشمناک و خروشنده ۱۴- نهنگ - آزمایشگاه فرنگی - مدرک ۱۵- منفذ بی‌سروته - رودی مشهور در ایتالیا - صوت تحسین و تعجب - خیس و نمناک ۱۶- هر ۱۲ ماه یکبار - چین و چروک - در اصطلاح زمین‌شناسی نوع چین‌خوردگی زمین را گویند ۱۷- الفبای موسیقی - نقاش اسپانیولی‌الاصل فرانسوی سبک کوبیسم - صحنه تئاتر.

عمودی:

۱- نویسنده اسکاتلندی قرن ۱۹ که جزیره گنج از آثار اوست ۲- تفنگدار سرکوبگر - از فروع دین اسلام - سزا و پاداش عمل بد ۳- خرس عرب - قلب ۴- خطی در دایره - برنده جایزه نوبل اقتصاد در سال ۱۹۹۹ - مقرش در واتیکان است ۵- ورزش ریاضتی هندوها - لوله عبور غذا در بدن انسان - وسیله درو خرمن - نام سفینه‌ای روسی که توانست در سال ۱۹۵۹ از قوه جاذبه زمین بگریزد ۶- طایفه‌ای در غرب کشور - نفی عرب - موسیقیدان آلمانی قرن ۱۹ که شاهکارش تمام مناظر جنگل و مانفرد می‌باشد - حرف اضافه و نیز ربط است - هبه بی‌نهایت ۷- نام سلاحی گرم - جشن و شادی - هدف و نشانه تیراندازی است ۸- صدای درد - رخنه در چیزی - گرد و سوده چیزی را گویند - کجاست؟ ۹- مقصود و آرزو - تجدید رسیدگی دعوی - نام معروفترین تراژدی یونان باستان ۱۰- ضربه‌ای در فوتبال - بوی خوش - با ساخت می‌آید - آخرین نت موسیقی ۱۱- ظاهری - دام صیاد - جمع رند ۱۲- سخن آشکار - صدای مردانه کلفت در موسیقی - منسوب به زبان و قوم ایرانی - ویتامین انعقاد خون - توان و رمق ۱۳- باران تند و درشت قطره - ماست چکیده - واحد - کله‌پز ۱۴- رسم و آیین - یکی از دو برنده جایزه نوبل اقتصاد ۲۰۰۴ اهل نروژ - صفت همسرم دوم مرد ۱۵- اثری از ماتیسن - فلز استراتژیک شیلی ۱۶- مربوط به هورمون غده فوق کلیوی است - نوار ترمز خودرو - پخش اعشاری لگاریتم ۱۷- نویسنده دانمارکی داستانهای کودکان در قرن ۱۹ و صاحب کتاب جوجه اردک زشت.

طراح: علی جواهری‌فر - تهران

حل جدول شماره ۳۱۷۴

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	ن	ا	م	ه	ه	ا	ی	ی	ا	ز	ک	و	ه	س	ت	ا	ن
۲	د	●	س	ن	ت	●	ر	ن	و	ا	ر	●	ا	ک	و	●	ا
۳	ا	ب	●	ر	ا	ب	●	گ	ل	ر	●	پ	ل	ه	●	ر	ک
۴	ی	ی	ل	●	ک	م	ا	●	ی	●	پ	ر	و	●	ب	ه	ا
۵	س	م	ا	ت	●	ب	ر	ن	ا	د	و	ت	●	م	و	ی	ز
۶	ی	●	ر	ی	ا	●	د	ی	●	ه	ل	●	ب	ا	ک	●	ا
۷	ا	ش	●	م	ل	ت	●	ک	ه	ر	●	ب	ب	ر	●	د	ک
۸	ه	ا	ل	●	ف	و	ل	●	و	●	ت	ی	ر	●	م	ا	ی
۹	●	پ	ن	ج	ه	ف	ت	ه	د	ر	ی	ک	ب	ا	ل	ن	●
۱۰	ح	و	ت	●	ر	ا	ه	●	س	●	ر	ا	ی	●	ک	ت	ف
۱۱	ا	ر	●	ک	س	ل	●	د	ن	ا	●	ر	ا	م	●	ه	ی
۱۲	ت	●	م	و	ت	●	ب	ع	●	ه	س	●	ن	ش	ر	●	ث
۱۳	م	س	ک	ن	●	ن	ی	ا	و	ر	ا	ن	●	ا	ن	ش	ا
۱۴	ط	و	ر	●	ع	ا	د	●	ا	●	س	پ	ه	●	د	ا	غ
۱۵	ا	ت	●	و	ط	ن	●	ح	ر	ا	●	ر	ا	ش	●	ب	و
۱۶	ی	●	س	ر	ا	●	ل	و	س	م	ی	●	ر	ن	ج	●	ر
۱۷	ی	ک	ا	م	ر	ی	ک	ا	ی	ی	د	ر	پ	ا	ر	ی	س

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

تقویت حافظه

مدت یک دقیقه به دقت به این تصاویر نگاه کنید. سپس مجله را بسته سعی کنید آنچه را که دیده و به خاطر سپرده‌اید نام ببرید. اگر لازم می‌بینید، این آزمایش را چند بار تکرار کنید و با این تمرین، حافظه و تیزبینی خود را تقویت نمایید.

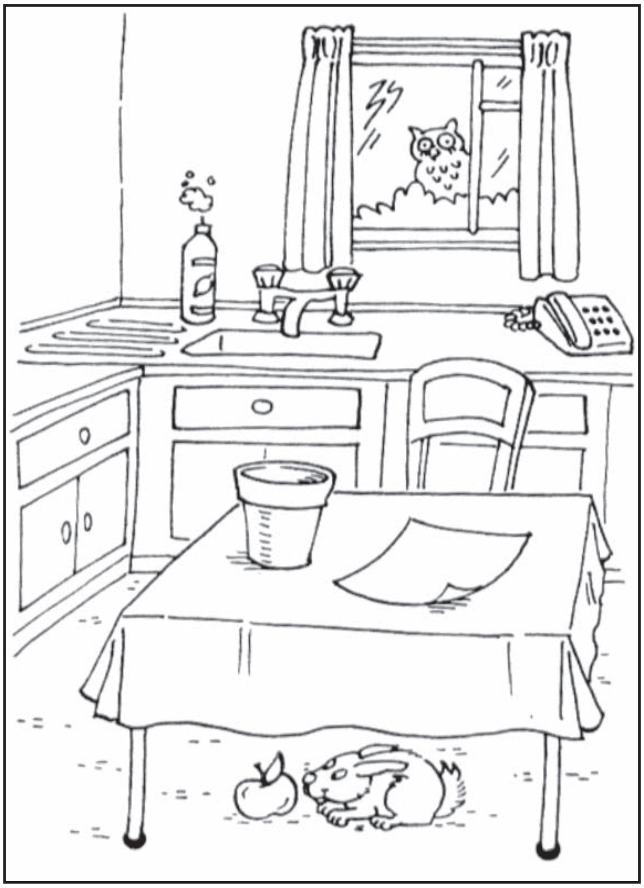

نقاش سر به هوا!

نقاش، صحنه‌ای از زندگی مردم در سال پانصد میلادی را به تصویر کشیده است، اما در این کار، مرتکب ۷ اشتباه زمانی شده است. یعنی برای ترسیم این تابلو، از وسایلی بهره گرفته است که در آن زمان هنوز وجود نداشته یا اختراع نشده است! آیا می‌توانید با کمی دقت و حوصله این هفت مورد اشتباه را پیدا کنید؟

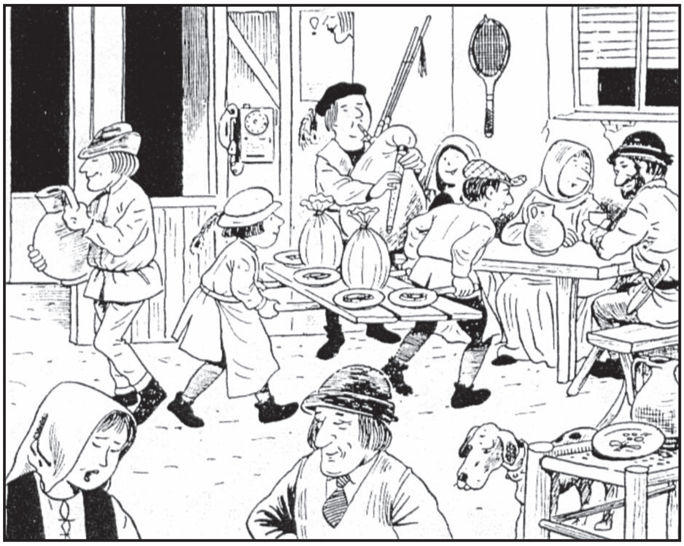

کدام ضرب المثل است؟

این کدام ضرب‌المثل فارسی است که در آن، کلمات «بخور» و «نخور» به کار رفته است. این ضرب‌المثل کنایه از مردمان پست و لئیم دارد که مال خود را دودستی چسبیده‌اند!

چگونه امکان دارد؟

باران شدیدی می‌بارید. حسن آقا که در خانه بود متوجه شد که سقف اتاق بالایی چکه می‌کند. ظرفی زیر آن گذاشت و خود به طبقه پایین رفت. اما هنوز ساعتی نگذشته بود که یکی از دوستانش به خانه او آمد و دید که سراپایش خیس است. با توجه به اینکه حسن آقا زیر چکه باران قرار نگرفته بود و سقف طبقه پایین هم چکه نمی‌کرد، آیا می‌توانید بگویید چگونه چنین چیزی امکان دارد؟

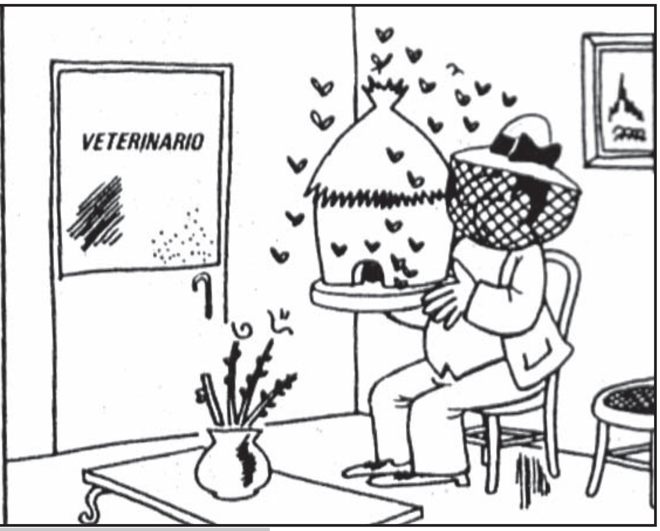

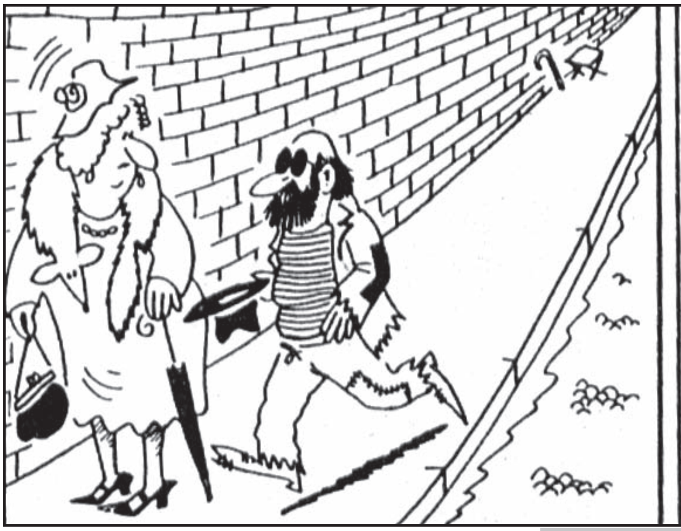

شباهت ها را پیدا کنید!

در اینجا دو تصویر می‌بینید که یکی از آنها مرد زنبورداری است که زنبورهای خود را همراه با کندو نزد دامپزشک آورده، و دیگری گدای سمجی که برای دریافت سکه‌ای، دنبال خانم سالخورده‌ای راه افتاده است. هرچند در نگاه اول، هیچ رابطه‌ای بین این دو تصویر وجود ندارد، اما با اندکی دقت می‌توان هفت مورد شباهت را پیدا کرد. برای مثال، عصای گدا با دستگیره در اتاق دامپزشک شبیه است. بقیه را خودتان پیدا کنید.

کدام زخم تا به حال التیام یافته مگر به آرامی؟

پاسخها در صفحه ۵۵

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa @yahoo.com

گفتگو با هنرمند کم‌کار سینما و تلویزیون

از: مریم درستانی

بازیگر شناخته شده‌ای هستم!

«کمند امیرسلیمانی» در خانواده‌ای هنرمند به دنیا آمده است و به گفته خودش اگر چنین نبود، شاید به سمت و سوی بازیگری کشیده نمی‌شد. پدری هنرمند (سعید امیرسلیمانی) و برادری (سپند امیرسلیمانی) که به‌تازگی به جرگه بازیگری پیوسته است. قرار بوده پزشکی بخواند، اما ترجیح داده راهی را که قبلاً دیگر اعضای خانواده‌اش هموار کرده بودند ادامه بدهد.

کمند را با نقش آذر عروس اسدالله‌خان در سریال پدرسالار هنوز هم به یاد دارید، اکنون دومین تجربه‌اش را با همان کارگردان در سریال رسم شیدایی در نقش شهرزاد می‌بینید، اما خودش می‌گوید: دوست داشته بعد از چندین سال خاطره خوب دیگری از بازیگری‌اش به یاد بماند.

امیرسلیمانی اکنون بازیگر نقش مرضیه در سریال مشق عشق هم هست. همان نقشهای دختران شورشی و عصیانگری که قرار نیست زیر بار حرف زور بروند، نقشی که به گفته خیلی‌ها خوراک اوست.

با او گفتگویی انجام دادیم که می‌خوانید:

◄ از فیلم «شبانه» بگوییم بهتر است، شما موافقید؟

○ هرکدام که شما می‌خواهید.

◄ شبانه باید کار متفاوتی باشد، اینطور نیست؟

○ بله، چند ویژگی برای من داشت، اول از همه شناختی بود که با دو کارگردان به دلیل سابقه قبلی داشتم و می‌دانستم امید بنکدار و کیوان علی‌محمدی نگاه تازه‌ای به اطرافشان دارند.

◄ و ویژگی دیگر آن را من می‌دانم، حتماً عدم حضور چندین ساله شما در سینما؟

○ بله، دقیقاً بعد از فیلم «شیدا» (سال ۷۷) فیلم دیگری را در کارنامه‌ام نداشتم و سوم اینکه نقش برای من به دلیل فضای دوست داشتنی آن نقش جالبی بود.

◄ همه ویژگیها خوبی است، یعنی بدی نداشت؟

○ چرا! اینکه بعد از آن کار بدعادت شدم و دوست ندارم در هر کاری حضور داشته باشم، آنقدر همه چیز حرفه‌ای و خوب بود که برای حضور مجدد من بعد از این سالها به‌یادماندنی است.

◄ رسم شیدایی را یکسال قبل از شبانه کار کردید، چه شد که بازیگر این سریال شدید؟

○ خوب، شخص خود خواجویی خیلی مؤثر بود، چون از همه لحاظ با هم کنار می‌آمدیم. شاید بعضی مواقع اختلاف هم پیدا می‌کردیم ولی...

◄ فکر می‌کردید رسم شیدایی بتواند نتیجه مثبت داشته باشد که تشخیص دادید در آن بازی کنید؟

○ من فقط در جریان خود داستان بودم. کار من یک بخش مجزا داشت، از طرفی من کارهایی را می‌توانستم بپذیرم که با وجود داشتن فرزند کوچک از نظر زمانی بتوانم در آن حضور داشته باشم.

◄ با توجه به اینکه هم‌اکنون زمان آن برای شما زمان مناسبی نیست، چگونه انتخاب می‌کنید؟

○ خوب به خاطر همین است که الان کمتر بازی می‌کنم. الان اگر نقشی پیشنهاد شود که به خاطر آن مجبور باشم به شهرستان بروم، به خاطر پسرم نمی‌توانم بپذیرم و این درحالی است که اکنون توجه اصلی من دیگر بازیگری نیست، یعنی بازیگری برای من اهمیت سابق را ندارد.

◄ و دلیلش؟!

○ هیچ کاری ارزشمندتر از آن نیست که بخواهد فاصله‌ای میان من و پسرم ایجاد کند که مثلاً راه رفتن او را نبینم یا حرف زدن او را متوجه نشوم.

◄ با این حساب هر مرحله از زندگی فرزندتان نیاز به وجود مادر است، پس احتمال آن می‌رود که بازیگری را کنار بگذارید؟

○ با اینکه بازیگری برای من یک شغل است، اما هرازگاهی برای تفریح و عوض شدن روحیه‌ام کار می‌کنم. البته یک دوره‌ای درگیر این فکر بودم که زمان دارد می‌گذرد و من نمی‌توانم کار کنم، ولی بالاخره به این نتیجه رسیدم که الان هم کار من این است.

◄ خوب جالب است بگویید از ابتدا چه دیدی نسبت به بازیگری داشتید؟

○ بازیگری برای من جدی است، چون ۲۴ سال بازی کردم و درس این کار را خواندم و سرمایه‌گذاری کردم، بنابراین نمی‌توانم نسبت به آن بی‌اهمیت باشم. همه علاقه و زندگی من این کار است.

◄ شما که تجربه فعالیت در تئاتر، تلویزیون و سینما داشتید، آیا قبول دارید که استارت اولیه آن را مدیون تئاتر هستید؟

○ ببینید، شما اگر یک کتاب هم بخوانید،، مطمئناً به دانشتان افزوده می‌شود، بنابراین هرکدام از این سه مقوله ویژگیهایی دارد که اگر تجربه نکرده باشید، با نادانسته‌ها طرف هستید. چه دوربین سینما، چه قالب تلویزیون و چه صحنه تئاتر. مسلماً اگر این سه مقوله را تجربه کرده باشید، کاملتر خواهد بود. حتی من زمانی هم که وارد کار دوبله شدم، مشاهده کردم این کار وسعتی دارد که با وارد شدن به آن می‌توان تجربه و حس مجزایی را امتحان کرد.

◄ و بازیگرهای جدیدی که آمده‌اند و تجربه تئاتر ندارند چطور؟

○ باید دید انتظارشان چیست. هدیه تهرانی کار تئاتر نکرده، اما نمی‌توان گفت که به دلیل بازی نکردن در تئاتر، بازیگر خوبی نیست. ایشان در مقوله سینما خیلی حرفه‌ای هستند و تمام نکاتی را که یک بازیگر سینما باید بداند، می‌داند. اما چه بهتر که تئاتر را هم تجربه کند، ولی این ملاک نیست.

◄ با شرایطی که در سینما داریم، فکر می‌کنید می‌توانیم ستاره‌پروری کنیم؟

○ فکر می‌کنم باید ستاره هم وجود داشته باشد.

◄ هدیه تهرانی را مثال زدید. او را ستاره می‌دانید؟

○ ممکن است خیلی‌ها مشابه او باشند، ولی او ویژگیهایی دارد که ما به عنوان تماشاچی نداریم. و وقتی یک بازیگر از ویژگیهایی که تماشاچی ندارد، برخوردار است، خواه‌ناخواه تبدیل به ستاره می‌شود، درواقع ستاره‌ها پل ارتباطی سینما با تماشاچی هستند.

◄ از بحث دور نشویم. شهرزاد را چگونه ساختید؟

○ درواقع سازنده این نقش خودم بودم و هیچ نمونه بیرونی نداشتم. شهرزاد به دلیل اینکه از نظر سن و سال تجربه سالهایی به حساب می‌آمد که از من دور شده بود، حال و هوای خویشاوندی برای من داشت.

> این را همیشه می‌گویم که من خودم را همدوره «معتمدآریا و گوهر خیراندیش» می‌دانم، بنابراین اگر اخلاق بازیگری را یاد گرفتم به این دلیل بود که کنار این آدمها قرار داشتم

◄ برای تمام نقشهایتان این‌چنین بدون الگوبرداری جلو می‌روید؟

○ باید دید نقش نیاز به این نمونه‌برداری یا مطالعه دارد یا نه. یادم هست در سریال «هفت سنگ»، چون قرار بود نقش یک دختر فلسطینی را داشته باشم، بیشتر در نقش دخترهای فلسطینی دقت کردم. با اینکه بازی‌ام در این فیلم ۲۰ ثانیه بیشتر نبود، اما توانستم از تأثیر آن بر روی نقش استفاده کنم.

◄ باز هم از رسم شیدایی دور شدیم، بگویید برخورد مخاطبان با شما چگونه بوده است؟

○ همه می‌گویند سریال بامزه‌ای است.

◄ و این سریال تداعی‌کننده نقش آذر خواهد بود؟

○ متاءسفانه یا خوشبختانه باید بگویم که مردم هنوز هم من را با نقش آذر در سریال پدرسالار می‌شناسند.

◄ چرا متاءسفانه، مگر بد است در ذهن مخاطبان ماندگار شوید؟

○ نه، اما می‌خواستم بعد از ۱۰ سال کاری را انجام دهم که مجدداً آن تجربه زنده شود.

◄ و نقش شهرزاد این کار را نکرد؟

○ نه، هم نقش متفاوت و هم ساختار کار تفاوت دارد. یعنی آن ستاره‌ای که صحبتش را کردم، شاید بتوان در نقش آذر دید، چون آن ویژگیهایی که مردم از نقش می‌خواستند را داشت.

◄ اگر در خانواده‌ای هنرمند به دنیا نمی‌آمدید، باز هم بازیگر می‌شدید؟

○ شاید بازیگر نمی‌شدم و این‌طور نبود که کسی به‌زور من را به این سمت بکشاند، بازیگری برای من مثل زبان مادری است که از کودکی با شماست. من هم از وقتی یادم هست، با هنرمندها در ارتباط بودم. تئاترهای پدرم را می‌دیدم و هنوز هم به یاد دارم. البته من دلم می‌خواست پزشکی بخوانم، اما دیدم که از ذهنم دور است و یک روز فکر کردم که اگر یک پزشک معمولی باشم، بهتر است یا یک بازیگر موفق. بعد چون بازیگری را تا نیمه رفته بودم، آن را ادامه دادم.

◄ الان موفق نیستید؟!

○ از کارنامه بازیگری‌ام ناراضی نیستم و سعی کردم پله به پله مراحل را طی کنم و تا آنجا که در حد توان و ظرفیت من است، آهسته جلو بروم تا سقوط نکنم، ولی از چیزی که خوشحال هستم این است که زمانی موج نو، در سینما به‌وجود آمد (دهه ۷۰) و دیدگاهها نسبت به بازیگری عوض شد که من به عنوان یک بازیگر تثبیت شده بودم و احتیاجی نداشتم خودم را به رنگ امروزی درآورم.

◄ به کدام موج نو اشاره دارید؟

○ بعد از دهه ۷۰ دیدگاهها نسبت به بازیگری عوض شد، سبک فیلم‌ها تغییر کرد. این را همیشه می‌گویم که من خودم را همدوره «معتمدآریا و گوهر خیراندیش» می‌دانم، بنابراین اگر اخلاق بازیگری را یاد گرفتم به این دلیل بود که کنار این آدمها قرار داشتم. درواقع اولین بازی‌ام را همراه پروانه معصومی تجربه کردم و از همان زمان تلاش نمودم دیدگاهم در بازیگری در راستای دید این اساتید باشد. و ابایی نداشته باشم از اینکه حتماً فلان لباس را بپوشم یا فلان مدل گریم داشته باشم. همیشه بازیگرهای خوب آنم نسل می‌گفتند که بازی خوب همه چیز را پوشش خواهد داد. آن زمان یادم هست اگر بازیگری نمی‌توانست بازی کند، جایگزین پیدا کردن برای او سخت بود. ولی الان یک بازیگر جایگزین زیاد دارد. وقتی کاندیداهای یک نقش را کنار هم می‌گذارید خیلی خنده‌دار است که اصلاً هیچ ربطی به هم ندارند، خوب وقتی این دیدگاه عوض می‌شود، آدمها هم ملاکشان تغییر می‌کند.

> الان اگر نقشی پیشنهاد شود
> که به خاطر آن مجبور باشم
> به شهرستان بروم، به خاطر
> پسرم نمی‌توانم بپذیرم

◄ بعد از جدایی از نقش آذر کدام نقشتان را مدنظر دارید؟

○ به نظرم هم‌اکنون برای من هیچ نقشی زیباتر و قشنگ‌تر از نقش مادری نیست، نقش سختی است که می‌دانم ماندگار می‌ماند.

◄ باز هم با شش سال فاصله کار خواهید کرد و در این صورت نگران نیستید که فراموش شوید؟

○ فکر می‌کنید اگر من یک سال بازی نکنم، فراموش می‌شوم؟

◄ خوب با توجه به گفته خودتان که می‌گویید، جایگزین برای بازیگرها زیاد است؟

○ نه من بازیگر شناخته شده‌ای هستم و به عنوان کسی که شغلش بازیگری است من را می‌شناسند، خیلی بازیگرها دو یا سه سال بازی نمی‌کنند، من هم منتظر یک کار خوب می‌مانم.

◄ و اگر این کار خوب مجدداً با خواجویی باشد، چطور؟

○ حتماً شاید... نمی‌دانم.

◄ غیر از بازیگری و کودکیاری دیگر چه می‌کنید؟

○ پیاده‌روی می‌کنم و به استخر می‌روم و همچنان منتظر یک نقش خوب می‌مانم، چون تجربه ثابت کرده کسانی که صبر کردند و منتظر ماندند، نتیجه آن را دیده‌اند.

◄ و صحبت آخر برای خوانندگان مجله؟...

○ هر روزتان پرگل باد.

■

دو کار تازه از شاملو

شاملو کاربند، استاد و نوازنده توانا اخیراً دو کاست از کارهایش را به نامهای پایان جدایی و بر بال فرشتگان را به بازار موسیقی ارائه کرده که مورد توجه اهالی موسیقی قرار گرفته است. هفته آینده مطلبی درباره این هنرمند در جنگ هنر خواهید خواند.

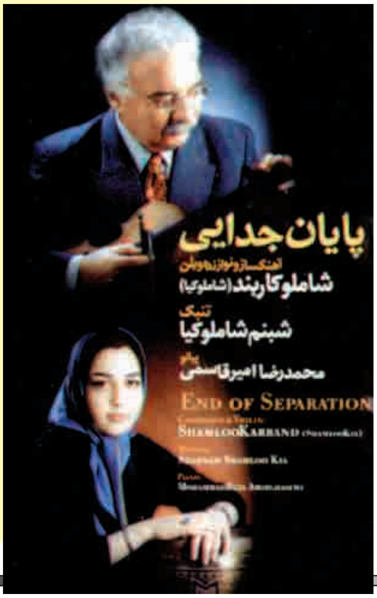

اخبار هنری

نمایش «غزل کفر» به روی صحنه می‌رود

نمایش «غزل کفر» به کارگردانی حسین مسافر آستانه به زودی در تالار وحدت به روی صحنه می‌رود.

به گزارش خبرنگار ما، این نمایش نوشته امیر دژاکام است و بازیگرانی چون اردلان شجاع کاوه، الیزا اورامی، هوشنگ هیهاوند، مرتضی آقاخانی و... در آن به ایفای نقش خواهند پرداخت.

این نمایش به صورت بازی و حرکتهای موزون اجرا می‌شود که در این قسمت افرادی چون بهزاد جاودانفرد، علی براتی، امیر محمودی، بهروز پوربرجی، محسن گودرزی، رضا حسینی و... بازیگران حرکت آن هستند.

بنا به این گزارش داستان نمایش «غزل کفر» درخصوص عارف سرگشته‌ای است که پس از دیدن کابوس جهنم به رابطه عاشقانه خود و خداوند به شک افتاده که در این وقت مرشدی به راهنمایی او می‌آید و برای رهایی او از گمراهی، اشاره‌ای به وقایع عاشورا می‌کند که...

طراح صحنه این نمایش پیام فروتن و طراح لباس آن مژگان عیوضی است و سعید ذهنی به عنوان آهنگساز با این نمایش همکاری می‌کند.

لازم به ذکر است، این نمایش اواخر فروردین ۱۳۸۴ اجرا خواهد شد.

خوش غیرت؛ بدمن می‌شود

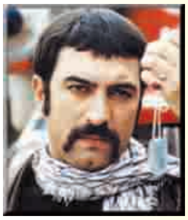

«مجید صالحی» که بازیگری را با تله‌تئاتر «یک داستان» به کارگردانی محمد رحمانیان شروع کرده است، ایام عید با سریال خوش رکاب ۲ و یا همان خوش غیرت ایفای نقش می‌کرد.

صالحی در فیلم سینمایی «پل سیزدهم» به کارگردانی استیون رایش همبازی جمشید مشایخی و علیرضا اسیوند است. او در رابطه با نقش‌اش چنین می‌گوید: نقش من در این فیلم برخلاف نقشهای دیگرم نقش جدی است که به عنوان یک شخص بدمن و معتاد حضور دارد.

شهرت هم پروانه نمایش گرفت

«شهرام پوراسد» را به تازگی در سریال «آهوی ماه نهم» به کارگردانی مسعود نوابی دیده‌اید، لیسانس تئاتر دارد و ۳۶ ساله است. بعد از بازی در چندین و چند سریال تلویزیونی، فیلم سینمایی «شهرت» با بازی او بعد از چندین سال توقیف، پروانه نمایش گرفته است و سال ۸۴ این فیلم به نمایش درخواهد آمد. خودش می‌گوید: در این فیلم در نقش «سعید احتشام» بازی می‌کنم، اولین نقش سینمایی‌ام است که کارگردان (ایرج قادری) هم از بازی‌ام راضی بود.

پوراسد معتقد است بازی در این فیلم و به نمایش درآمدن آن نقطه عطفی است در عالم بازیگری‌اش، که بعد از آن پیشنهادات زیادی به او شده است.

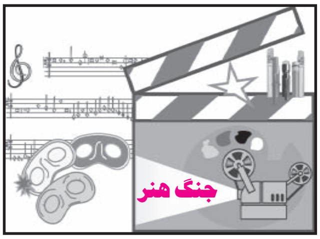

تاریخچه آیین‌نامه سینماها و موسسات نمایشی در ایران

سینماهای ایران، دیروز و امروز

قائد

آیا می‌دانید تاریخچه آیین‌نامه سینماها و مؤسسات نمایشی در ایران چیست و اکثر این سالن‌های نمایش فیلم که قدمتی بالای ۳۰، ۳۵ سال دارند، از چه قوانینی پیروی می‌کردند و آن معیارها که به‌طور رسمی و مکتوب و به صورت آیین‌نامه‌ای در خرداد سال ۱۳۲۹ منتشر شد، و امروزه چیزی حدود ۵۲ سال از آن تاریخ می‌گذرد، تا چه حد اصلاً با سینماهای ما در سال ۸۳ مطابقت دارد؟

ما یاد گرفته‌ایم که از فیلم‌ها و تاریخچه آن صحبت کنیم و همیشه به فکر کیفیت فیلم‌ها بوده‌ایم، اما هیچ‌گاه به سالن سینما و کیفیت آن نیندیشیده‌ایم. در این مقاله به علت کمبود جا، بخشی از اولین آیین‌نامه سینماها و مؤسسات نمایشی کشور را که مصوب خرداد سال ۱۳۲۹ است برای شما بازگو می‌کنیم.

فصل اول: شرایط تقاضاکننده و طرز صدور پروانه

●**ماده اول:** هر شخص یا شرکتی که بخواهد سینما یا مؤسساتی نظیر آن دایر نماید باید تقاضانامه‌ای، طبق نمونه که حاکی از مراتب زیر است، در مرکز به وزارت کشور و در شهرستانها به فرمانداری‌های محل تسلیم نمایند:

الف) نام مؤسسه

ب) معرفی مدیر مسوول که متضمن قبولی او باشد

ج) گواهی نداشتن سوء‌پیشینه

د) تعیین میزان سرمایه‌ای که برای مؤسسه در نظر گرفته شده

ح) تعهد کتبی برای اجرای کلیه مقررات مربوط به امور نمایشی

●**ماده دوم:** افتتاح مؤسسات مذبور قبل از صدور پروانه ممنوع است.

فصل دوم:

●**ماده اول:** بناهایی که برای مؤسسات مذکور در این آیین‌نامه درنظر گرفته می‌شود، بایستی از لحاظ استحکام و بهداشت از هر حیث مناسب بوده و مورد تصدیق شهرداری محل قرار گیرد.

●**ماده دوم:** تالار نمایش باید دارای درهای متعدد و مقابل یکدیگر برای دخول و خروج باشد و برای هر هشت ردیف صندلی، باید دو در، یکی برای ورود و دیگری برای خروج اختصاص داده شود.

●**ماده سوم:** در تالارهای سینما فاصله بین پرده و اولین ردیف صندلی، نباید کمتر از هشت متر باشد و فاصله بین ردیف صندلیها نباید کمتر از هشتاد و پنج سانتی‌متر باشد.

فصل سوم: نظافت و بهداشت

●**ماده اول:** روپوش صندلیها باید از پارچه نبوده و از جنسی باشد که از بیماریهای واگیردار جلوگیری شود.

●**ماده دوم:** حرارت تالار در زمستان نباید کمتر از ۱۸ و بیشتر از ۲۳ درجه سانتی‌گراد باشد و در هر تالار بایستی تعداد لازم گرماسنج نصب شده باشد.

●**ماده سوم:** مؤسسات نمایشی مکلفند، کسانی را برای خدمت در مؤسسات خود بپذیرند که دارای گواهی صحت مزاج از بهداری شهرداری باشند.

فصل چهارم: شرایط انتظامی

●**ماده اول:** هریک از صندلیهایی که بلیت آن فروخته شده است، باید تا آخر نمایش محفوظ و نگهداری شده و جز به دارنده بلیت به شخص دیگری واگذار نشود.

●**ماده دوم:** مدیران مؤسسات نمایشی مکلفند، برنامه را در همان ساعتی که قبلاً اعلام کرده‌اند، آغاز نمایند.

فصل پنجم: درجه‌بندی مؤسسات نمایشی

●**ماده اول:** مؤسسات نمایشی به تناسب ساختمان و موجود بودن وسایل فنی و راحتی و بهداشتی و به تشخیص زیبایی و فراهم بودن وسایل آسایش و راحتی و به تشخیص کمیسیون نمایش در مرکز و شهرستانها به درجه عالی، اول، دوم تقسیم می‌شوند.

●**ماده دوم:** مؤسسات نمایشی عالی و درجه یک، باید دارای شرایط زیر باشند:

الف) کلیه صندلیهای آنها باید ثابت و دسته‌دار باشد.

ب) در سینماهای عالی و درجه یک در هر برنامه سه نوع فیلم به شرح زیر نمایش داده می‌شود: ۱ـ وقایع روز که از تاریخ وقوع آن حداکثر بیش از چهار ماه نگذشته باشد.

۲ـ یک فیلم علمی و جغرافیایی یا ورزشی یا تربیتی یا تفریحی

۳ـ فیلم اصلی

●**ماده سوم:** کمیسیون نمایشی راجع به قسمت‌های فنی نمایش با نظریه نماینده شهرداری هر محل اظهارنظر خواهد نمود.

●**ماده چهارم:** خرید بلیت و فروش آن به قیمت بالاتر از میزان مقرر اکیداً ممنوع است. ■

پرفروش‌ترین فیلمهای سینمای ایران از ۱۳۵۷ تا ۱۳۸۳

نام فیلم	نام کارگردان	سال نمایش	فروش
سفر سنگ	مسعود کیمیایی	۱۳۵۷	۲/۵ میلیون تومان
برزخی‌ها	ایرج قادری	۱۳۶۱	۸ میلیون تومان
سناتور	مهدی صباغ‌زاده	۱۳۶۳	۶/۵ میلیون تومان
عقابها	ساموئل خاچیکیان	۱۳۶۴	۱۵/۵ میلیون تومان
بایکوت	محسن مخملباف	۱۳۶۶	۹/۵ میلیون تومان
اجاره‌نشین‌ها	داریوش مهرجویی	۱۳۶۷	۱۸ میلیون تومان
کانی مانگا	سیف‌الله داد	۱۳۶۸	۱۱/۵ میلیون تومان
گلنار	کامبوزیا پرتوی	۱۳۶۹	۱۶ میلیون تومان
دزد عروسکها	محمدرضا هنرمند	۱۳۷۰	۲۴ میلیون تومان
عروس	بهروز افخمی	۱۳۷۱	۳۸ میلیون تومان
دیگه چه خبر	تهمینه میلانی	۱۳۷۲	۳۰ میلیون تومان
هنرپیشه	محسن مخملباف	۱۳۷۳	۵۱ میلیون تومان
کلاه قرمزی و پسرخاله	ایرج طهماسب	۱۳۷۴	۱۷۳ میلیون تومان
می‌خواهم زنده بمانم	ایرج قادری	۱۳۷۵	۷۸/۵ میلیون تومان
خواهران غریب	کیومرث پوراحمد	۱۳۷۶	۱۴۱/۵ میلیون تومان
آدم برفی	داوود میرباقری	۱۳۷۷	۱۲۶ میلیون تومان
مرد عوضی	محمدرضا هنرمند	۱۳۷۸	۴۳/۵ میلیون تومان
قرمز	فریدون جیرانی	۱۳۷۹	۳۵۷/۵ میلیون تومان
شوکران	بهروز افخمی	۱۳۸۰	۳۸۰ میلیون تومان
سگ‌کشی	بهرام بیضایی	۱۳۸۱	۳۲۳ میلیون تومان
کلاه قرمزی و سروناز	ایرج طهماسب	۱۳۸۲	۵۴۲ میلیون تومان
توکیو بدون توقف	سعید عالم‌زاده	۱۳۸۳	۴۱۷ میلیون تومان
مارمولک	کمال تبریزی	۱۳۸۳	۷۸۰ میلیون تومان

لبخند شیرین

گیشه

اجاره‌نشین‌ها
داریوش مهرجویی

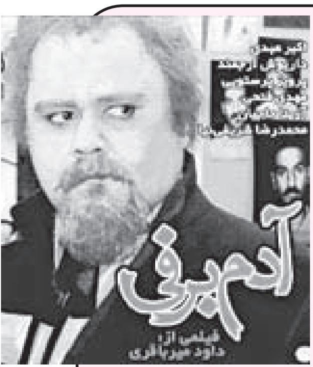

گزارش

دانش آموزان روشندل، پس از ۳ ماه کمربند زرد گرفتند

آنها نگاه نمی‌کنند، ولی می‌بینند!

گفت و گو: م.عسگری

اراده قوی برخی از روشندلان که غیرممکن را به ممکن تبدیل می‌کنند، تأمل‌برانگیز است و هر انسانی را به تحسین وامی‌دارد، انسانهایی که نگاه نمی‌کنند، ولی می‌بینند!

تلاش و همت دانش‌آموزان روشندل که دوره آموزش کاراته را در مدت ۳ ماه پشت سر گذاشته‌اند (افراد بینا، این دوره را در مدت ۸ ماه طی می‌کنند) طلیعه راهگشایی است برای سایر روشندلان تا بتوانند با روی آوردن به ورزش، از تنهایی و خلوت خود خارج شوند و تواناییهای خود را در این عرصه به منصه ظهور برسانند.

همان‌گونه که در شماره ویژه نوروز اطلاعات هفتگی خواندید، روشندلان تا پیش از این به صورت انفرادی به یادگیری کاراته پرداخته بودند، ولی برای نخستین بار در جهان دانش‌آموزان روشندل مجتمع آموزشی شهید محبی تهران توسط مربیان انجمن کاراته کانکو ایران به صورت دسته جمعی هنر رزمی کاراته را فراگرفتند و در واپسین روزهای اسفند ماه، در مراسمی به آنان کمربند زرد اهدا شد.

اهدای کمربند به روشندلان کاراته کا

در مراسم اهدای کمربند به دانش‌آموزان روشندل که نمایندگان سازمان تربیت بدنی، فدراسیون کاراته، اداره آموزش و پروش کودکان استثنایی تهران و خانواده تعدادی از دانش‌آموزان روشندل حضور داشتند، ابتدا آقای لواسانی رئیس مجتمع آموزشی شهید محبی طی سخنانی اظهار داشت: انجام این کار از نظر من غیرممکن بود، ولی با پیگیری مربیان انجمن کاراته کانکو ایران، این طرح به مرحله اجرا رسید و من شادمانم که در سطح جهان یک چنین کاری برای نخستین بار در مجتمع آموزشی شهید محبی انجام گرفته است.

وی یادآور شد: این کار، یک حرکت نوین و ارزنده در زمینه ورزش روشندلان به‌شمار می‌رود و امیدوارم که دانش‌آموزان روشندل در مسابقات بین‌المللی بتوانند به موفقیت دست یابند.

در ادامه این مراسم اعضای کمیته فنی انجمن کاراته کانکو ایران از دانش‌آموزان روشندل آزمون کاراته گرفتند و در پایان اسامی ۱۸ تن از دانش‌آموزان روشندل که به دریافت کمربند زرد نائل آمدند، به این شرح اعلام شد: محمدرضا جمالی ـ رحیم گل‌محمدی ـ میلاد زویداوی ـ قادر بهرامی‌زاده ـ علی جهانی ـ علیرضا نعمت‌پور ـ امیر رزاقی ـ جواد مهدی‌پور ـ امید طوری فرد ـ پوریا قدرت ـ حمید گودرزی ـ رحیم پودات ـ علیرضا درویش ـ اسماعیل فراهانی ـ حمید ابراهیمی‌زاده ـ حسن خانکشی‌پور ـ مجید میردوستی و عبدالله عبداللهی.

گفتگو با رئیس مجتمع شهید محبی

○ هدف از اجرای طرح آموزش کاراته به دانش‌آموزان روشندل را بیان کنید.

○ آقای رضا فروتن مربی انجمن کاراته کانکو ایران، پیگیر اجرای این طرح بود، ابتدا فکر می‌کردم که آموزش کاراته برای دانش‌آموزان روشندل خطرناک است، ولی آقای فروتن به من اطمینان داد که کاراته برای تقویت روحیه و آموزش دفاع شخصی به این عزیزان است، ضمناً مسأله‌ای که به ما اطمینان خاطر داد، عشق و علاقه آقای فروتن نسبت به آموزش کاراته به دانش‌آموزان روشندل برای بالا بردن روحیه این عزیزان بود.

○ پس از آموزش کاراته، چه تغییری در روحیه و وضع تحصیل دانش‌آموزان روشندل به‌وجود آمده است؟

○ اخلاق و روحیه دانش‌آموزان روشندل، پس از آموزش کاراته، به شکل قابل توجهی تغییر کرده است و این عزیزان از افتادگی و تواضع خاصی برخوردار شده‌اند، ضمناً یادگیری کاراته در بهبود وضع تحصیلی آنان مؤثر بوده است.

○ آقای لواسانی چه احساسی دارید از اینکه مدیر مجتمعی هستید که در آن تحصیل کرده‌اید؟

> **آموزش هنر رزمی کاراته به دانش‌آموزان روشندل، علاوه بر اینکه روحیه و اخلاق آنان را تغییر داده، در پیشرفت تحصیلی آنان نیز مؤثر بوده است**

○ با ۲۷ سال سابقه کار در آموزش و پرورش، مدت ۲۰ سال مدیریت مراکز آموزش نابینایان تهران را برعهده داشته‌ام، ضمناً از سال ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۹ از مقطع ابتدایی تا پایان مقطع دبیرستان در همین مجتمع تحصیل کردم و پس از دریافت مدرک دیپلم، در آموزشگاه روشندلان خزائلی به عنوان معلم مشغول کار شدم و از سال ۱۳۶۵ تا ۱۳۷۷ مسوولیت مدیریت آموزشگاه خزائلی را عهده‌دار بودم و از سال ۱۳۷۷ تاکنون مدیر مجتمع شبانه‌روزی شهید محبی هستم و شادمانم از اینکه مسوولیت مجتمعی را به عهده دارم که در آن تحصیل کرده‌ام.

گفتگو با رضا فروتن مربی کاراته

○ انگیزه خود را از آموزش کاراته به دانش‌آموزان روشندل بیان کنید.

○ همواره در فکر این بودم که چگونه می‌توان روشندلان را از تنهایی و انزوا خارج کرد و سرانجام به این نتیجه رسیدم که کاراته می‌تواند در این زمینه مؤثر باشد، به همین سبب با همکاری سایر اعضای انجمن کاراته کانکو ایران، مجوز آموزش کاراته به دانش‌آموزان روشندل را دریافت کردم.

○ چه ویژگیهایی را در دانش‌آموزان روشندل مشاهده کردید؟

○ به اعتقاد من، نابینایی، ناتوانی نیست، در مدت آموزش کاراته به دانش‌آموزان روشندل مجتمع شهید محبی به این نتیجه رسیدم که این عزیزان نگاه نمی‌کنند، ولی می‌بینند و این دیدن از همه وجود آنان سرچشمه می‌گیرد و نه فقط از چشمهایشان.

○ هنر رزمی کاراته، چه تغییری در دانش‌آموزان روشندل ایجاد کرده است؟

○ «دلاکارتو» پزشک ایتالیایی متخصص معلولان که ساکن آمریکا است، اعتقاد دارد که حرکتهای متقارن و ضربدری، در انواع معلولیت‌ها سبب ایجاد تعادل، تمرکز، جهت‌یابی و اعتماد به نفس در معلولین می‌شود و ما با آموزش کاراته به دانش‌آموزان روشندل، در عمل به این نتیجه رسیدیم.

○ آیا آموزش کاراته در سایر مدارس روشندلان ادامه می‌یابد؟

بقیه در صفحه ۶۲

طبیعت جلوه‌ای از خداوند است و هنر جلوه‌ای از انسان • هنری وودورث

عیدهای خوب، عیدهای بد

م. حسن‌بیگی

طبیعت، رسم‌های بد و خوب فراوانی دارد که تمام آن‌ها از بدو خلقت تاکنون تکرار شده و تا دنیا دنیاست، تکرار می‌شود. یکی از رسوم خوب طبیعت، این است که هر روز عده‌یی به دنیا می‌آیند و از رسوم بدش این است که عده‌یی از دنیا می‌روند و رسم دیگر طبیعت این است که هر سال در زمانی مقرر بهار می‌آید و متاسفانه با آمدن هر بهار، جای خالی خیلی‌هایی که نمانده‌اند تا آن بهار را به چشم ببینند، احساس می‌شود. اما در میان این آمدن و رفتن‌ها، یک چیز باقی می‌ماند و آن یاد و خاطره است که می‌تواند تلخ یا شیرین باشد و به مبارکباد مقدم فرخنده بهار، مشتی در یادمانده از سال‌های زندگی، که از یک سو بی ارتباط با نوروز نیست و از سوی دیگر حاوی نکاتی تامل‌انگیز از بعضی چهره‌های سرشناس است، گزینه شده که امید است در نظر آید.

سیلی روز عید

بر گردن من، خیلی‌ها حق دارند و یکی از آن خیلی‌ها، زنده‌یاد اسماعیل وطن‌پرست است که در سال‌هایی از شروع کارم در مطبوعات، به دلیل آن‌که در مجله امید ایران همکار بودیم، امکان کسب فیض از محضرش را پیدا کردم و حقش بر گردن من است که باعث شد با مرحوم پروین گنابادی آشنا شوم و با وی حشر و نشر پیدا کنم.

پروین گنابادی که او هم سال‌هاست به جمع رفتگان از این سرای خاکی پیوسته، معمولا جمعه‌هایش اختصاص به ملاقات با دوستان، آشنایان و اصحاب قلم داشت و بارها، در روز جمعه همراه با وطن‌پرست به دیدارش رفته بودم و از هر دیدار، خاطرات شیرینی در یادم مانده، اما هیچ‌کدام از آن خاطرات، به شیرینی خاطره روزی نیست که در خانه پروین گنابادی برای اولین بار و متاسفانه آخرین بار، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر را دیدم.

درست به خاطر دارم در نوروز ۱۳۴۸ برای عیددیدنی همراه با وطن‌پرست به خانه پروین گنابادی رفته بودم که استاد فروزانفر هم با همان نیت آمد و چند نفر دیگر نیز آمدند از جمله خسرو شاهانی که همشهری پروین و فروزانفر بود، ابوالقاسم انجوی شیرازی، منوچهر نیستانی، تورج نگهبان و... که چون همه همدیگر را می‌شناختند حرف‌ها خیلی زود کرک انداخت و هر کسی به تناسب ایام نوروز چیزی می‌گفت تا این‌که نوبت به استاد فروزانفر رسید و وی ضمن اشاره به سال‌های نوجوانی خود، اظهار داشت: «هنگام نوجوانی و زمانی که هنوز در بشرویه زندگی می‌کردیم، در نوروز یکی از سال‌ها، پدرم وقتی می‌خواست به دیدن یکی از دوستانش برود، مرا نیز با خود برد.

دوست پدرم، چون خود او، مردی فاضل و اهل مطالعه بود و در خانه‌اش کتابخانه مفصلی حاوی صدها جلد کتاب ارزشمند داشت و آن روز، به دلیل صمیمیت زیاد با پدرم، ترجیح داد که از وی، به جای اتاق مهمانخانه، در کتابخانه منزلش پذیرایی کند.

پدرم و دوستش، به محض این‌که نشستند، شروع به حرف زدن کردند و چون موضوعات مشترکی برای صحبت کردن داشتند، مصاحبت آنان تا حدود ظهر به طول انجامید و در آن مدت، من ضمن آن‌که گوش به سخن آنان داشتم، با دقت کتب داخل قفسه‌ها را از نظر می‌گذراندم و موقع خداحافظی، از دوست پدرم خواستم تا کتابی را که مشتاق خواندنش شده بودم برای مطالعه به من امانت بدهد. پدرم به محض شنیدن تقاضای من گفت:

ـ این کتاب را خودمان در خانه داریم و به تو خواهم داد تا بخوانی.

در نتیجه خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم و به محض خروج از خانه، پدرم سیلی محکمی به صورتم زد و گفت:

ـ وقتی در خانه مردم هستی، حق نداری سرت را بلند کنی تا ببینی چه دارند، چه رسد به این‌که از آن‌ها چیزی بخواهی!

تصاویر صائب تبریزی

چون سخن از پروین گنابادی شد، ذکر این خاطره هم بی‌مناسبت نیست که در سال ۵۴ یا ۵۵ دانشگاه تهران، مجلس بزرگداشتی برای صائب ترتیب داد و من، به اتفاق یکی از همکاران عکاس که نام فامیلش سوزنکار بود و اکنون پس از گذشت سال‌ها اسم کوچکش را به خاطر نمی‌آورم، از سوی مجله‌یی که در آن کار می‌کردیم، برای تهیه گزارش از مراسم اعزام شدیم.

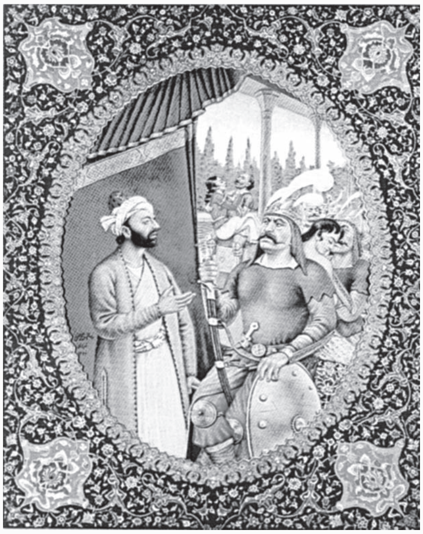

در جریان برپایی مراسم، من از سخنرانی‌ها نت‌برداری می‌کردم و گاهگدار که در فاصله سخنرانی‌ها فرصتی به دست می‌آمد، گفتگوهایی کوتاه با اساتید حاضر در مجلس انجام می‌دادم و همکار عکاسم نیز مشغول کار خود بود.

چند روز بعد، وقتی گزارش آماده شد و قصد داشتم آن را تحویل سردبیر بدهم، از سوزنکار خواستم تا عکس‌ها را تحویلم بدهد تا ضمیمه گزارش کنم و زمانی که وی عکس‌ها را آورد، دیدم از بین آن‌همه شخصیتی که در مجلس حضور داشتند، فقط عکس پروین گنابادی را در حالات مختلف گرفته است. با تعجب گفتم:

ـ بقیه عکس‌ها کجاست؟

ـ عکس دیگری نگرفته‌ام. تمام عکس‌ها، همین‌هاسست!

ـ پس چرا عکس دیگران را نگرفته‌ای؟

ـ برای این‌که مراسم مربوط به صائب بود و فکر کردم اگر عکس صائب را بگیرم کافی است.

تعجبم بیشتر شد و گفتم:

ـ صائب؟

انگشتش را روی چهرهٔ پروین گنابادی گذاشت و گفت:

ـ مگر ایشان صائب نیست؟

ـ از کجا فهمیدی ایشان صائب است؟

ـ از آن‌جا که دیدم هر کس از راه می‌رسد دست ایشان را می‌بوسد و به ایشان احترام می‌گذارد!

شوخ‌طبعی تا آخرین لحظات

از سال‌های میانه دهه ۴۰ که به لطف محمد کلانتری (پیروز) به طنزنویس معروف آن سال‌ها و سال‌های بعد، یعنی خسرو شاهانی معرفی شدم، تا چند روز پیش از آن‌که پیمانه عمرش پر شود و به جوار رحمت حق بشتابد، مرتب همدیگر را می‌دیدیم. سابق براین بیشتر و این اواخر، خیلی کم‌تر. در سالهای اول آشنایی، فاصله محل کارمان، دو قدم بود. من در مجله امید ایران قلم می‌زدم و او در مجله خواندنیها و علاوه بر اینکه او در امید ایران هم می‌نوشت و هفته‌یی یکی دو بار به این جهت، به دفتر امید ایران می‌آمد، به واسطه دوستی‌هایش با مهدی فشنگچی و کلانتری و همچنین عرفان کرمانی، خسرو شاهانی و کارو که آنوقت‌ها در امید ایران رفت و آمد داشتند، هر وقت دیگری هم که فرصت داشت (بخصوص ظهرها) به امید ایران می‌آمد و این، برای من که آن سالها تازه قدم در حیطه طنز نویسی گذاشته بودم، غنیمت بود. به‌خصوص که چندتایی از فانتزی‌های اولیه‌ام را ویرایش کرد و به مراتب زیباتر از آن چیزی شد که خودم نوشته بودم.

شاهانی که به موازات کار در روزنامه کیهان و مجله خواندنیها و مسئولیت‌هایش در رادیو، داستان‌هایی به طنز نیز برای مجلات امید ایران، ترقی، سپید و سیاه، روشنفکر، آسیای جوان و مطالبی با اسامی مستعار شامیوه خراسان، نمدمال، شادونه، خ. ش. آقا معلم، بچه خراسون و... برای نشریه توفیق می‌نوشت و تا کنون یازده کتاب از مجموعه فانتزی‌هایش منتشر شده و هر کدام به چندین چاپ رسیده، مردی بسیار شوخ طبع بود که برای هر مناسبت مضمونی ناب و تازه چاشنی کلامش می‌ساخت و جالب این که آن روحیه را تا واپسین لحظات حیاتش نیز حفظ کرد و در یکی از روزهای ابتدای سال ۱۳۸۱ که بیماری سرطان حسابی زمینگیرش کرده بود و به اتفاق جمعی از دوستان

مطبوعاتی، از جمله هوشنگ اعلم، بهمن توسی، حسینعلی سبزواری و... به دیدنش رفتیم، باران هم نم‌نم در حال باریدن بود و وقتی در اطراف بستر شاهانی حلقه زده بودیم و وی از درد می‌نالید، همکار شاعر، ترانه‌سرا و روزنامه‌نگار، حبیبه نیک سیرتی که می‌دانست شاهانی علاقه زیادی به باران دارد، برای آن‌که تغییری در روحیه‌اش به وجود آورده باشد، گفت:

– خبر داری که باران در حال باریدن است؟

شاهانی با همان حالت ضعف، ناله‌یی کرد و گفت:

– نم‌نم باران به می‌خواران خوش است. چه به من که دارم در دلم برای خودم روضه حضرت امام زین‌العابدین می‌خوانم؟

و چون متوجه شد هیچ‌کدام از حاضران چیزی از حرفش نفهمیدند، ادامه داد:

– روزی به منزل دوستی رفته بودم، دیدم در اتاقی تک و تنها نشسته، سماور و قلیان گذاشته، چای می‌ریزد و می‌خورد و زار زار گریه می‌کند. گفتم چرا گریه می‌کنی؟ به لهجه مشهدی گفت: دلُم تنگ رفته. داشتم برای خودم روضه امام زین‌العابدین می‌خواندم. حالا حکایت من هم حکایت اوست.

شوخی نسنجیده

بعضی از قلمدارها، با وجودی که چشم دیدن یکدیگر را ندارند و در غیاب هم لغز می‌خوانند، دلشان خیلی کوچک است و دایم دنبال بهانه‌یی می‌گردند تا همدیگر را ملاقات کنند.

یکی از این گروه افراد، مرحوم مهدی سهیلی بود که جز خودش هیچ‌کس دیگری را قبول نداشت و از هرکسی به یک شکل ایراد می‌گرفت و با این وجود، می‌کوشید تا رابطه‌اش را با تمام اهل هنر از سینماگر و خواننده گرفته تا نوازنده و نویسنده حفظ کند و به همین لحاظ هم ارتباط گسترده‌یی با اغلب هنرمندان داشت و خصوصا در ایام عید می‌کوشید بدون در نظر گرفتن این‌که که کوچک‌تر و کی بزرگ‌تر است، از دوستان هنرمندش دیدن کند و از جمله در یکی از عیدهای اواخر دهه ۴۰ یا شاید هم اوایل دهه ۵۰ هنگامی که برای عیددیدنی به منزل یکی از ناشران کتاب‌هایم رفته بودم و غیر از من عده زیادی از ناشران، شاعران، نویسندگان و مترجمان نیز به همین بهانه آمده بودند، مهدی سهیلی نیز از راه رسید و به عادت همیشه‌اش شروع به سر به سر گذاشتن با این و آن کرد و چون حاضران هم به متلک‌هایش جواب‌هایی رندانه می‌دادند، مجلس حسابی گرم شد و حساب وقت از دست همه در رفت و یک وقت به خودمان آمدیم و دیدیم با وجودی که برای یک عید دیدنی حداکثر نیم ساعته رفته بودیم، پاسی از شب گذشته و هنوز در خانه میزبان حضور داریم. در آن حال، یکی از ناشران که پیرمرد محترمی هم بود، تصمیم به خداحافظی و رفتن گرفت، که سهیلی به او اصرار کرد تا دقایقی دیگر بماند و وی، در جواب سهیلی گفت:

– بهتر است بروم. زن و بچه‌هایم به سفر رفته‌اند، کسی در خانه نیست و می‌ترسم دزدی بیاید و جُل و پلاسمان را ببرد!

سهیلی، با لحنی کاملا جدی جواب داد:

– نگران نباش، امشب در هیچ کجای شهر سرقتی اتفاق نمی‌افتد، برای این‌که تمام دزدان در این‌جا جمع هستند.

از حرف سهیلی، که خالی از کنایه نبود، خیلی‌ها رنجیدند، اما چیزی به روی خود نیاوردند و به حرف او خندیدند و سال‌ها بعد، به نقل از عبدالرحیم جعفری، موسس انتشارات امیرکبیر شنیدم که گفتن چنین عبارتی، یکی از عادات سهیلی به شمار می‌آمد و در چند جای دیگر هم همان حرف را زده و باعث دلخوری بعضی‌ها شده بود.

از چاله به چاه

در فاصله سال‌های ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۶ ضمن آن‌که در چند مجله و روزنامه به کار نوشتن اشتغال داشتم، مشاور ادبی یکی از نهادهای فرهنگی و هنری و سردبیر مجله ارگان آن تشکیلات بودم و با بهانه یا بی‌بهانه، هفته‌یی یک‌بار مراسمی مرتبط با شعر و ادب را سامان می‌دادم و اگر حمل بر اغراق نشود، باید بگویم بسیاری از کسانی که بعدها در زمینه شعر سری بین سرها درآوردند، خاستگاهشان همان جلسات ادبی بود و یکی از شاعرانی که از آن جلسات سر برآورد و در طول حیات ادبی کوتاهش خوش هم درخشید، جوان شاعری از شهر رشت، به نام حسین بی‌غم بود.

باری، در یکی از دفعات که قرار بود مراسمی به عنوان نکوداشت حافظ برگزار شود، برنامه‌ریزی‌ها چنین بود که دکور مقبره حافظ بر روی صحنه ساخته و فردی با شکل و شمایل حافظ در کنار آن دکور حضور یابد و از خودش برای حاضران در جمع حرف بزند و اشعارش را بخواند و... مسئولان تشکیلات، شخصی به نام افشار را که سابقه کار تئاتری هم داشت، به عنوان ایفاگر نقش حافظ به من معرفی کردند و انتظار داشتم آن برنامه برنامه موفقی از کار در بیاید.

در شب اجرای مراسم، افشار که بازیگر خوبی بود، اما متاسفانه تا آن موقع نفهمیده بودم از شعر و خصوصا شعر حافظ چیزی نمی‌داند، مطالبی را که در باره زندگی حافظ حفظ کرده بود، بسیار بد ادا کرد و شعرهای حافظ را بسیار بد خواند و... در نتیجه، جوان خبرنگاری به اسم بهمن توسی که آن شب از سوی نشریه‌یی برای پوشش خبری مراسم دعوت شده بود، برای گزارشی که نوشت و چاپ کرد، تیتر «حافظ گیج و گنگ و خیالاتی» را برگزیده و طی نوشته‌اش هم، نیش‌های فراوان به من و بیش از آن به ایفاگر نقش حافظ زده بود.

دو سه روزی بعد از چاپ نشریه‌یی که بهمن توسی خبرنگار و نویسنده آن بود، یک روز به دفتر مجله رفتم و اکنون، بعد از حدود ۳۰ سال، درست یادم نیست که رفتم از توسی گله کنم، یا از این‌که داد دل مرا هم ستانده بود، قدردانی کنم. اما این را به خاطر دارم که در همان دیدار، سردبیر آن نشریه که از سال‌های همکاری در امیدایران و تهران‌مصور همدیگر را می‌شناختیم، خواست تا در مجله‌اش بنویسم، که با رضا و رغبت پذیرفتم و یکی از اولین دوستانی که در آن مجله پیدا کردم بهمن توسی بود که به صورت همکارانی صمیمی درآمدیم و بارها بالاتفاق برای تهیه گزارش به شهرهای مختلف اعزام شدیم و از جمله، در یکی از دفعات ما را به رشت فرستادند که در رشت، ضمن تهیه گزارش‌های مورد نظر مجله، در یک شب شعر هم شرکت کردیم و در آن‌جا حسین بی‌غم را دیدیم و وی، با اصرار فراوان، من و توسی را به خانه خود برد.

آن هنگام، حسین بی‌غم، تنها زندگی می‌کرد و در طول یک شب و یک روزی که میهمانش بودیم، فهمیدیم که دوستانی ناباب پیدا کرده و متاسفانه به مصرف حشیش معتاد شده است.

من و توسی با وی خیلی حرف زدیم و کوشیدیم تا متقاعدش کنیم که دست از اعتیاد بردارد و در نهایت برای آن‌که بین وی و دوستان نابابش فاصله بیفتد، پیشنهاد کردیم به تهران بیاید که پذیرفت و آمد و تا مدتی، گاه در خانه من و گاه در خانه توسی زندگی می‌کرد و برای آن‌که در تهران درآمدی هم داشته باشد، وی را به منصور تهرانی، همان آهنگسازی که آهنگ «یار دبستانی من» را هم ساخته است و متاسفانه سال پیش در غربت درگذشت، معرفی کردیم و چند ترانه برای تهرانی ساخت که جزو تصنیف‌های موفق هم بود و چون کم‌کم صاحب درآمدی شده بود، خانه و زندگی مستقلی برای خود تشکیل داد و دیگر وی را ندیدیم، تا یک روز که فهمیدیم به مصرف هرویین دچار شده و به قول معروف، از چاله درآمده و در چاه افتاده است و ضمنا با منصور تهرانی هم کار نمی‌کند و از نظر مالی نیز در مضیقه است. ناچار دوباره نصیحتش کردیم و به فکر تامین ممر درآمد دیگری برای وی افتادیم و پس از مدتی رایزنی، وی را به حبیب اسماعیلی، تهیه‌کننده و بازیگر سینما که عمرش دراز باد، معرفی کردیم.

کار حسین بی‌غم که با وجود کمی سنش، استعداد عجیبی داشت و در هر زمینه‌یی خیلی زود سوار کار می‌شد و به اصطلاح خودش را نشان می‌داد، طرف توجه اسماعیلی قرار گرفت و در سفری که قرار بود یک اکیپ سینماگر به شهر مشهد داشته باشند، حسین بی‌غم را نیز با آن‌ها همراه ساخت.

اعضای اکیپ از تهران با هواپیما به مشهد رفتند و از فرودگاه، سوار یک اتومبیل جیپ شدند تا به محل ماموریت خود بروند، که متاسفانه در فاصله فرودگاه تا محل کار، آن اتومبیل واژگون شد و از بین سرنشینان آن، فقط حسین بی‌غم جان خود را از دست داد و درد و داغی فراموش نشدنی بر قلب تمام آن‌هایی گذاشت که او را می‌شناختند و استعداد سرشارش را باور داشتند.

خوشبختی میوه شیرینی است، قبل از اینکه کرم بگذارد آنرا بچینید!!

جهان هنر

زیر نظر: جبار آذین
تلفن : ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @ hotmail.com

فردای بهتر

سال ۸۳ را همراه با شما خوانندگان محترم مجله، اهالی هنر و تازه‌ترین آثار هنری در عرصه‌های سینما، تلویزیون، موسیقی و تئاتر گذراندیم.

سینمای ایران در همان ماههای آغازین سال با «مارمولک» گیشه سینماها را فتح کرد و موجهای تبلیغاتی زیادی در فضای سینما و جامعه آفرید.

فیلم‌هایی که همزمان یا بعدتر از این فیلم راهی اکران سینماها شدند، در مجموع با فروشهایی متوسط، حیات گیشه‌ای خود را ادامه دادند. در این میان، دو فیلم به خاطر تبلیغات نسبتاً گسترده ومناسب با فروشهایی خوب روبرو شدند. «شمعی در باد» ساخته پوران درخشنده و فیلم «بله برون» کار داوود موثقی.

این روند کم و بیش ادامه داشت تا آمدن «دوئل» با تبلیغاتی عظیم که موفق شد، فروشی چشم‌گیر در سراسر کشور و خارج از کشور داشته باشد.

با این احوال فیلم بسیار خوبی مانند «قدمگاه» به دلیل اکران نامناسب، آن گونه که باید نتوانست مخاطبان زیادی را به سوی سالنهای سینما جذب کند و فیلمهایی مانند «چند تار مو» نتوانستند در فضای سینما چندان عرض اندام کنند.

در مجموع به دلیل اکرانهای جنجالی «دوئل» و «مارمولک» سینمای ایران، سال ۸۳ را به خاطر حضور گسترده سینماروها، با شور و شعف گذراند.

استقبال از فیلم‌های «مارمولک» و «بله برون» نشان داد که سلیقه عمده تماشاگران حول محور سینمای طنز کمدی می‌چرخد و همین اتفاق، بازار تولید فیلمهای این گونه را داغ کرده است. امیدواریم در سال جدید، سینمای ایران با مخاطبان انبوه‌تری روبرو شود و به لحاظ فرهنگی و اقتصادی شکوفایی بیشتری را تجربه کند.

جهان هنر

بهارانه

هنرمندان موسیقی

برگرد به خونه

شهرام زندی (خواننده):

قصه ابر بهارم شب و روز
آخه من تو انتظارم
شب و روز

شعر بالا که مطلع ترانه "برگردد به خونه" در کاست جدید اینجانب است، تقدیم به خوانندگان محترم مجله اطلاعات هفتگی به مناسبت شروع سال ۸۴.

امیدوارم همیشه هر لحظه از عمرتان بهار و پر از شادی‌های پردوام باشد.

نوروزتان پیروز، هرروزتان نوروز.

خواب و بیداری

شبنم علایی (ترانه‌سرا):

خدا را شکر که باز هم بهار آمد تا به یادمان باشد به دنبال هر مرگی، زندگی دوباره و در پی هر خوابی بیداری است. نوروز مبارک باد.

ایرانی عزیز...

نیما نورمحمدی (آهنگساز):

فرا رسیدن نوروز ۸۴ بر همه هموطنان هنر دوست، هنرمند و هنرپرور ایرانی مبارک باد.

باشد روزهای بسیار، بتوانم به همین صورت بین شما ملت عزیزم باشم و همچنان عید را تبریک بگویم.

ایرانی عزیزم، دوستت دارم و عیدت مبارک.

موسیقی دلها

بهروز علی‌یاری (آهنگساز):

عید باستانی، هنر ایرانی است و صدای پای نوروز موسیقی دلها است.

فرا رسیدن سال جدید را به همه هنردوستان هموطن تبریک می‌گویم.

شبنم عشق

مازیار عطاریان (آهنگساز):

بهار امسال، می‌بارد به سوگ پهلوان عشق، ولی موج شکوفه عید را تبریک می‌گوید.

نوروز با شبنم عشق بر شما مبارک باد.

آبی آسمان

امیرحسین سرگزی (آهنگساز):

سالی که گذشت، اگر ابری بود؛ زندگی‌ای که گذشت، اگر ابری گذشت فقط به این خاطر بود که روحمان آنقدر بالا نرفته که از ابرها بگذرد تا به آبی آسمان برسیم.

سالی پر از امید، عشق و ایمان، پر از نور و پر از آبی آسمان را برای دوستانم و هموطنانم آرزومندم ...

سال نو مبارک.

گل عشق تو

سیامک خسروانی (ترانه‌سرا و خواننده):

دوباره امشب تو قلبم، گل عشق تو جوونه کرده
نفسم عطرتو گرفته، باز دل تو رو بهونه کرده

فرا رسیدن بهار تازه را به خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی تبریک گفته و آرزو دارم سال پربرکتی را در پیش داشته باشند و همچنین امیدوارم در سال جدید شنونده آثار بهتر و با ارزش‌تری در موسیقی باشند.

سال گذشت و...

بهرام بیات (خواننده):

عید را به همه هموطنانم تبریک می‌گویم و از آنها می‌خواهم دوست داشتن یکدیگر را تمرین کنند و گذشت در قبال اشتباهات زندگی را بیاموزند.

پیروز باشید.

... توی قصه‌ها

سامان عباسی (آهنگساز):

تو همونی که یه روز، من تو رو خواستم از خدا
اون‌که دنبالش می‌گشتم، همیشه تو قصه‌ها
تو همونی، تو همون.

سال نو بر همه هموطنان عزیزم مبارک باد.

شکوفه های بهاری

محمد علیزاده (خواننده):

شکفتن شکوفه‌های بهاری و آغاز طراوت و شادابی را، همراه با موفقیت به تمام هموطنان تبریک می‌گویم.

سالی که نکوست...

بهنام صفاریان (خواننده):

سالی که نکوست از زمستانش پیداست!
زمستانی پر از برف، سپیدی و صداقت بی‌شک بهاری سبز، دلنشین و پر از طراوات را به دنبال خواهد داشت.

نوروزتان مبارک.

پندار نیک، کردار نیک، رفتار نیک

بردیا کیارس (نوازنده):

نوروز، بر نیکان شاد باد...

امید است در سال جدید پندار نیک، کردار نیک و گفتار نیک سر لوحه زندگی‌مان باشد.

آشتی گل با طبیعت

محمد موسوی (صدابردار):

آغاز سال ۸۴ و آشتی گل با طبیعت را به تمام هموطنانم تبریک می‌گویم.

در سال آینده نگوییم...

همایون نصیری (نوازنده):

فرا رسیدن سال جدید را به مردم، همکاران موزیسین و جامعه مطبوعاتی تبریک می‌گویم و از صمیم قلب آرزو دارم که سال آینده در چنین روزی نگوییم: هر سال دریغ از پارسال... موفق باشید.

نیم‌نگاهی به فیلم‌های سینمایی نوروز ۸۴ تلویزیون

سینمای جهان در سیمای ایران

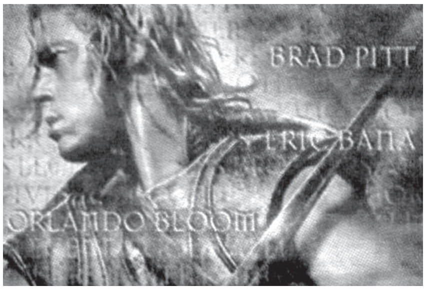

اقدامی بی‌سابقه و قابل تحسین

در ایام نوروز سال جدید، سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران با تهیه و پخش انواع برنامه‌های سرگرم‌کننده، مفرح و متنوع و دهها فیلم و مجموعه تلویزیونی، همپای ملت بزرگ ایران به پاسداشت طلوع بهار و آیین‌های نوروزی پرداخت و چهره‌ای مثبت و تأثیرگذار از خود به جای گذاشت.

طی بیست سال اخیر، مردم در نوروز امسال با اقدامی بی‌سابقه از سوی سیمای جمهوری اسلامی ایران روبرو شدند. پخش فیلم‌های مطرح سینمای ایران و جهان در تعداد و تنوع چشمگیر، قشرهای گوناگونی از جامعه را پای تلویزیونهای خود نشاند.

تعدادی از این فیلم‌ها جزو آثار ارزشمند سینمای جهان و چندتایی هم از فیلم‌های روز جهان و ایران بودند.

شبکه‌های پنج‌گانه تلویزیون در آغاز سال ۸۴ و ایام تعطیلات نوروزی در کنار صدها برنامه روز و نسبتاً مناسب و مطلوب خود، به پخش روزانه فیلم‌های سینمای مبادرت کردند که در مجموع مخاطبان میلیونی را راضی نگهداشت، به‌گونه‌ای که در ایام نوروز، حتی تعدادی از مشتریان ماهواره و فیلم‌های ویدیویی ترجیح دادند عید را با سیمای جمهوری اسلامی ایران جشن بگیرند!

خوب، بد، زشت

شبکه اول سیما با اختصاص ۱۶ فیلم سینمایی برای مخاطبان خود، بخشی از فیلم‌های خوب ایرانی و خارجی را به نمایش گذاشت. این فیلم‌ها عبارت بودند از: توفان، کی‌پکس، عروس افغان، فرش باد، دختری از آسمان، نهنگ سوار، مخمصه، پای چپ من، شجاع دل، پروانه‌ای در باد، قاتلین پیرزن، جنگجوی دره سونگ، من سام هستم، قدمگاه، دوقلوها و من ترانه پانزده سال دارم.

در میان فیلم‌های مذکور، من سام هستم، دوقلوها، شجاع دل از فیلم‌های مطرح سینمای جهان به‌شمار می‌آیند و فیلم‌های ایرانی قدمگاه و من ترانه پانزده سال دارم از آثار قابل تحسین سینمای ایران‌اند.

فیلم‌های حادثه‌ای قاتلین پیرزن و جنگجوی دره سونگ با آنکه جزء فیلم‌های شاخص سینما نیستند، اما از نظر ساختار سینمایی، استحکام فیلمنامه و جذابیت‌های سینمایی جایگاه خوبی در سینما دارند. بعضی فیلم‌های خارجی شبکه اول سیما که در برنامه سینما یک به نمایش درآمدند، از جدیدترین فیلم‌های روز جهان‌اند و تلویزیون برای نمایش از این برنامه آنها را خریداری کرده است.

البته در بین این فیلم‌ها، چند فیلم کم‌اعتنا هم بودند که دلایل محتوایی، انگیزه اصلی نمایش آنها بوده است، فیلم‌هایی مانند دختری از آسمان، مخمصه، پروانه‌ای در باد، عروس افغان و...

با این حال در مجموع، فیلم‌های سینمایی شبکه اول تلویزیون و فیلم‌هایی از جمله ظهر روز دهم که از برنامه سینما یک به نمایش درآمدند، با استقبال خوب سینمادوستان روبرو شدند.

متنوع و جذاب

شبکه دوم سیما با نمایش فیلم‌های سینمایی ارباب حلقه‌های ۲ و ۳، عروس خوش‌قدم، میشل‌والان، کاهن ضدگلوله، جانور، تروا، سور، من کی هستم، میهمان مامان، شوالیه شانگهای، سرعت بالا، باغبان، نغمه، گلادیاتور، وقتی آخرین شمشیر کشیده می‌شود و اشک سرما، بینندگان این شبکه را خرسند کرد.

پخش فیلم‌های مطرح سینمای ایران و جهان در تعداد و تنوع چشمگیر، قشرهای گوناگونی از جامعه را پای تلویزیونهای خود نشاند

درمیان فیلم‌های سینمایی به نمایش درآمده در شبکه دوم، فیلم‌های افسانه‌ای و اسطوره‌ای تروا، گلادیاتور و ارباب حلقه‌های ۲ و ۳، فیلم‌های پرسوز و گداز و ملودرامهای هندی باغبان و جانور و دو فیلم ایرانی اشک سرما و میهمان مامان جزو پرمخاطب‌ترین فیلم‌های سینما بودند.

درمیان پنج شبکه سیما، شبکه دوم متنوع‌ترین فیلم‌های سینمایی را از هر طیف و ژانر به نمایش درآورد و با نمایش آثار تاریخی و حماسی، دوستداران این نوع سینما، با پخش فیلم‌های ملودرام هندی، تماشاگران عاطفی سینما و تلویزیون و با ارائه آثاری مانند نغمه، میهمان مامان، سرعت بالا و اشک سرما، طیف‌های مختلف تماشاگر را مجذوب فیلم‌های سینمایی خود کرد.

فیلم‌های نام‌آشنا

فیلم‌های خویشاوندی، عکس، قاتل حرفه‌ای، عزیزم من کوک نیستم، روز بعد از فردا، پینوکیو، خواب سفید، آخرین قصر، از نسل آفتاب، جاسوس‌بازی، عاشقانه، ماجرای جان و چک، مرکز کنترل، هیام، شکار، کلاه قرمزی و سروناز و قهرمان کنگ آب از شبکه سوم سیما پخش شدند و بینندگان این شبکه را سرگرم کردند.

فیلم‌های پینوکیو، از نسل آفتاب و خویشاوندی جزو فیلم‌های آشنای سینمای جهان و فیلم‌های عاشقانه، کلاه قرمزی و سروناز از فیلم‌های ایرانی این شبکه بودند.

دربین فیلم‌های شبکه سوم، فیلم‌های قاتل حرفه‌ای، عزیزم من کوک نیستم، خواب سفید و شکار جزو آثار ضعیف و کم‌اقبال بودند.

رعایت سلیقه بینندگان

شبکه چهارم تلویزیون هم با رعایت سلیقه و ذائقه بینندگان خود، فیلم‌های سینمایی شیر در زمستان، کولی، پیشگویی مرد شاپرکی، مرد ترس، وقفه، ترافیک، تابلوی سیاه، شهر تاریک، سزار کوچک، شهر بچه‌های گمشده، جنون، اپرابال ۱ و ۲، نقش عشق، دوهیم و مرد کوچک عجیب را به نمایش درآورد.

فیلم‌های سزار کوچک، جنون، ایرابال ۱ و ۲ و نقش عشق مطرح‌ترین فیلم‌های سینمایی این شبکه بودند.

از میان فیلم‌های اخیر، فیلم دو قسمتی ایرابال و فیلم ایرانی نقش عشق با اقبال بیشتری روبرو شدند.

فیلم‌های ترافیک، شهر تاریک، وقفه و تابلوی سیاه از آثار کم‌بیننده این شبکه بودند. درمیان فیلم‌های سینمای شبکه چهار، چند فیلم کم‌اهمیت از لحاظ ساختار سینمایی، قصه و بازیها وجود داشت که انگیزه پخش آنها فقط محتوای فیلم‌ها بود. تعداد فیلم‌های خارجی و استقبال از آنها در این شبکه هم بیش از فیلم‌های ایرانی بود.

هدیه شبکه پنجم

۱۷ فیلم سینمایی خارجی و ایرانی، هدیه شبکه پنجم سیما به مردم کشورمان در ایام نوروز ۸۴ بود. به‌جز دو، سه فیلم بقیه آثار به نمایش درآمده در این شبکه، مشتریان زیادی را جذب خود کردند. این فیلم‌ها عبارت بودند از: درد مشترک، خانه جن‌زده، پناهگاه، دو برادر، اعتبار، ورونیکا، ماجرای سنت‌پیر، استاد و فرمانده، عینک دودی، پوما، ریشتا، بالستیک، دوشیزه، شکارچی ذهن، مردی از دوردست، بازیگر و تحلیلش کن.

فیلم کمدی / تخیلی خانه جن‌زده، فیلم اجتماعی ورونیکا و فیلم حادثه‌ای شکارچی ذهن از فیلم‌های پربیننده و خوش ساخت خارجی و فیلم‌های عینک دودی و دوشیزه جزو فیلم‌های ایرانی پرمخاطب این شبکه بودند.

فیلم‌های پناهگاه، دو برادر، اعتبار، پوما و استاد و فرمانده با وجود اینکه جزو فیلم‌های خوش ساخت و سرگرم‌کننده بودند و با استقبال هم روبرو شدند، اما هم‌سطح دیگر فیلم‌های سینمایی این شبکه نبودند.

ورونیکا: یک اثر جذاب و تلخ و تأثیرگذار دیگر درباره یک روزنامه‌نگار فعال که در دفاع از مظلومان جامعه و کودکان فقرزده با مافیای مواد مخدر ستیز می‌کند. این جنگ عاقبت با شهادت مظلومانه این روزنامه‌نگار مبارز به پایان رسید.

و...

اقدام بی‌سابقه صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران در نمایش بیش از ۸۰ فیلم سینمایی قابل توجه در ایام تعطیلات نوروز، شایسته قدردانی است که امیدواریم نه‌فقط در ایام نوروز هر سال که در زمانهای مناسب و ایام هفته و ماه و طی سال، شاهد پخش فیلم‌های سینمایی مطرح ایرانی و خارجی از شبکه‌های مختلف تلویزیون باشیم.

ایمان محمدی

زمانی که رقابت به حسادت تبدیل شود انحراف روحی آغاز خواهد شد • فروید

این ستاره های عشق ماشین و شکمو !

زیر نظر: بابک پورعالی

فوتبالیست ها هنری جز بازی کردن با یک توپ ندارند اما همین بازی کودکانه آنقدر جذابیت برای همه جهانیان دارد که از این افراد، سوپراستارهای میلیاردر می سازد.

فوتبالیست ، در دوره عمر ورزشی کوتاه خود آنقدر پول می گیرد که تا چند نسل بعد هم، نیازی به کار دیگر نباشد! فوتبالیست ها آنقدر ثروت دارند که بعضاً برای خرج کردن حتی بخشی از ثروت، به دردسرهای حسابی می افتند! عمل فوتبالیست و حرفه او را همه در زمین می بینند، درست مثل هنرپیشگان و همواره آنچه در پس پرده فوتبال و زندگی خصوصی فوتبالیست ها می گذرد، مورد علاقه همه مردم است.

با این مقدمه بد ندیدیم سری به دنیای خصوصی فوتبالیست ها بزنیم، خواندنش خالی از لطف نیست!

مایکل اوون؛ ستاره انگلیسی لیورپول

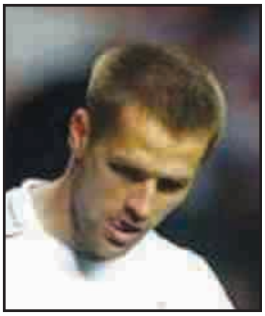

بسیار محبوب است اما برخلاف بعضی ها با پدر، مادر و خواهرش در خانه ای که به تازگی خریده زندگی می کند و به گفته خودش حالا حالاها قصد ازدواج ندارد.

منزل اوون در کوچه‌ای است که به نام مایکل نامگذاری شده است. او اخیراً قراردادهای سنگین تبلیغاتی با چند شرکت بزرگ تولید محصولات ورزشی امضاء کرده و در چند تیزر تلویزیونی نیز نقش هایی بر عهده داشته است.

ورزش موردعلاقه: گلف، تنیس، بیلیارد و در کودکی: بوکس
قهرمان مورد علاقه: گری لینه کر، ایان راش
غذای مورد علاقه: Food Chains (غذای چینی)

لوئیس فیگو؛ ستاره پرتغالی رئال مادرید

لوئیس فیگو یک همه کاره به تمام معناست! او مهارت خاصی در نواختن گیتار دارد. برای گذراندن تعطیلات سواحل خلیج فارس (خصوصاً وقت هایی که شیوخ ثروتمند در هتل‌های مجلل منتظرش باشند) را ترجیح می دهد و از دیگر خصوصیات بارز او که وی را به یک چهره منحصر به فرد تبدل کرده است، مهارت عجیب او در آشپزی است!

ورزش مورد علاقه: گلف، والیبال
قهرمان دوران کودکی: اوزه بیو
غذای موردعلاقه: مرغابی سرخ شده همراه با برنج

رونالدو؛ ستاره برزیلی رئال مادرید اسپانیا

ملینه دومینگوئز همسر سابق او حالا از آمدن به مادرید و عضویت در تیم زنان آتلتیکو مادرید پشیمان است. می گویند پسر این دو، رونالد، نابغه بزرگی خواهد شد!

ثروت فعلی رونالدو غیرقابل تخمین است و تنها در یک قلم، یک مجموعه رستوران زنجیره ای به نام R۹ (اول اسم و شماره پیراهن رونالدو) دارد که همگی به نام او به مشتریان خدمات می دهند.

ماشین مورد علاقه: بی ام و
قهرمان دوران کودکی: زیکو
ورزش مورد علاقه: گلف، ماهیگیری

دیوید بکام؛ ستاره انگلیسی رئال مادرید

از اینکه همیشه تیتر یک مطبوعات جهان باشد بسیار راضی است. بعد از ازدواج با ویکتوریا آدامز محبوبیتش صد برابر شد و چندی پیش نیز در صدر جدول محبوب ترین مردان جهان قرار گرفت.

این زوج موفق و ثروتمند هیچ گاه از دید خبرنگاران دور نمی مانند. حتی هدیه های تولدشان هم برای روزنامه ها جذاب است! اخیراً ویکتوریا یک گوشواره ۵/۱ میلیون یورویی به دیوید هدیه داد و همه به او توصیه کردند که برای آن یک گاو صندوق بخرد!

بکام عاشق سرعت است و اخیراً یک لامبورگینی بسیار گرانقیمت خریده است و به کلکسیون ۲۳ اتومبیل خود افزوده است.

والدینش تد و ساندرا به تازگی از یکدیگر جدا شده اند. آنها بزرگترین مشوقان دیوید در ورزش بودند.

رایان گیگز؛ ستاره ولزی منچستر یونایتد

قدیمی ترین شاگرد فعلی الکس فرگوسن است که هنوز در این تیم بازی می کند. با احتساب امسال سیزده سال از حضور او در جمع شیاطین سرخ می گذرد و به خاطر ضعف تیم ملی ولز، همه افتخارات او به منچستر محدود می شود. رایان همیشه در آرزوی شرکت در یک تورنمنت ملی است.

ماشین مورد علاقه: فراری قرمز.
غذای مورد علاقه: جوجه سرخ شده همراه اسپاگتی.

نکته جالب: گیگز علاقه فراوانی به تنقلات دارد و بارها به دلیل همین بازیگوشی های کودکانه! توسط فرگی جریمه شده است.

فابین بارتز؛ ستاره فرانسوی المپیک مارسی

در فرانسه همه به او می‌گویند: " مثل بچه ای است که کاکائو خورده و دور دهانش قهوه ای است!"

هیچ کس او را مرد ۳۳ ساله نمی‌داند. بسیار خرافاتی و شوخ طبع است. رفیق فابریک لورن بلان بازنشسته.

پس از اینکه فرگوسن به او اعلام کرد: " دیگر جایی در منچستر ندارد" راه وطن را در پیش گرفت

و به تیم سابقش المپیک مارسی پیوست. او زمانی در خط حمله بازی می کرده و مهارت خاصی در بازی با پا دارد که گاه همین مهارت کار دستش می دهد!

غذای مورد علاقه: هات داگ با سس خردل
ماشین مورد علاقه: فولکس سبز رنگ مدل ۲۰۰۲ دارد.

نکته جالب: همسرش از حضور در انگلیس و به خصوص شهر منچستر اصلاً راضی نبود و خیلی ها بازگشت بارتز به فرانسه را به خاطر همسرش می دانند.

ریوالدو؛ ستاره برزیلی المپیاکوس!

پیرامون ریوالدو حرف‌های ضد و نقیضی به گوش می رسد ولی تنها نکته اثبات شده کوتاه بودن یکی از پاهایش است که البته این مشکل توسط پزشکان با پوشیدن کفش سفید پاشنه بلند، حل شد. حالا ریوالدو هنگام دویدن تعادل دارد!

غذای موردعلاقه: تمام غذاهای برزیلی
ماشین مورد علاقه: پورشه
قهرمان دوران کودکی: پله

نکته جالب: او شدیداً به اصلیت و مذهبش پایبند است و همواره در هنگام ورود به میدان دعای مخصوصی می خواند.

توتی؛ ستاره ایتالیایی رم

محبوب ترین بودن در ایتالیا خیلی سخت است چون رقبایی محبوب همچون دل پیرو، ویری، اینتزاگی هستند که در تمام دنیا هواداران فراوانی دارند.

ولی توتی به این افتخار رسیده و محبوب ترین مرد فعلی ایتالیاست. او که از ستون های اصلی تیم ملی ایتالیا هم هست هرگز به حاشیه نمی رود و در زمین و زندگی خصوصی، بسیار سربه زیر و محجوب است و تنها به افزایش سطح کیفی کار خود می اندیشد.

غذای مورد علاقه: سوشی(غذای ژاپنی)Sushi
ماشین مورد علاقه: مرسدس بنز و فیات
ورزش مورد علاقه: اسکی

کریستین ویری؛ ستاره ایتالیایی اینترمیلان

نمونه بارز یک ایتایایی اصیل، بسیار خوش گذران و بد دهن است!

همبازیانش معتقدند که او یک انسان مغرور است.

در تعطیلات بیشتر اوقاتش را در کلوپ‌های شبانه می‌گذراند و همواره می گوید: ” به ازدواج اعتقادی ندارد!”

ویری ویلای بزرگی در سواحل سیسیل دارد که چندی پیش تمام اعضای باشگاه اینتر را به آنجا دعوت کرده بود.

غذای مورد علاقه: استیک فلمینیوم Staike-Flminium
ماشین مورد علاقه: دوجDoge و فورد Ford
ورزش مورد علاقه: بولینگ، سوارکاری

رائول گونزالس؛ ستاره اسپانیایی رئال مادرید

همسرش در اسپانیا بسیار مشهور است. ثمره ازدواج آنها، یک دختر و یک پسر است. چند ماه پیش

پسر خوب برنائبو بسیار خبرساز شد و شایعه ازدواجش با یکی از اعضای خانواده سلطنتی اسپانیا مثل بمب در اسپانیا صدا کرد که البته خیلی زود توسط خود رائول تکذیب شد.

رائول یکی از ارکان رئال مادرید است که با حضور این همه ستاره نیز محبوبیت و نفوذ خود را حفظ کرده است.

غذای مورد علاقه: غذاهای مکزیکی
ماشین مورد علاقه: به اتومبیل خاصی علاقه ندارد و مدت هاست که یک شورلت کورت دارد.

نکته جالب: رائول هر زمان گلی به ثمر می رساند، بر حلقه طلایی دست چپ خود بوسه ای می زند و آن گل را به همسرش تقدیم می کند.

■

مرگ هفت عاشق واقعی فوتبال

آمده بودند تا تیم ملی را تشویق کنند. پیشتر هم خیلی‌های دیگر را تشویق کرده بودند. غافل از اینکه این تشویق، آخرین غریو شادی زندگی‌شان خواهد بود!

تلخ‌ترین اتفاق، درست پس از اولین اتفاق خوشایند فوتبال ایران در سال جدید با مرگ هفت تن از عاشقان واقعی تیم ملی در پایان بازی ایران و ژاپن، به وقوع پیوست تا خیلی ها شیرینی این برد را فراموش کنند.

این هفت نفر در شادترین لحظه زندگی‌شان به خاطر پیروزی تیم ملی، در ازدحام جمعیت زیر دست و پا ماندند و خفه شدند تا خانواده‌هایشان را در حسرت یک ملاقات دیگر باقی بگذارند.

حالا همه به دنبال مقصر می‌گردند، اما برای آن خانواده‌های داغدار، دیگر آن همسر و فرزندان هیچ وقت از استادیوم برنمی‌گردند...

تکواندو جهان به ساعی تعظیم می کند

شش روز دیگر (۲۳ فروردین ماه) در مراسم افتتاحیه مسابقه‌های جهانی تکواندو اسپانیا در سالن فیلیپ دوم مادرید، جایزه و لوح تقدیر مرد سال ۲۰۰۴ تکواندوی جهان به دلاورمرد تکواندوی کشورمان، هادی ساعی اهدا خواهد شد تا او اولین تکواندوکار ایرانی باشد که پس از پایان مراسم افتتاحیه مسابقات جهانی روی شیاپ‌چانگ می‌رود.

پیش از این بهترین‌های تکواندوی جهان در هر وزن انتخاب می‌شدند، اما این بار فدراسیون جهانی فقط نام یک نفر را اعلام کرد و آن هادی ساعی بود. حالا پس از انتخاب او به عنوان قهرمان قهرمانان و مرد سال تکواندو آسیا، این سومین افتخاری است که هادی ساعی، دارنده هفت مدال طلای جهانی تکواندو به دست می‌آورد.

ساعی در مسابقات جهانی اسپانیا که هفته آینده شروع می‌شود، برای کسب هشتمین مدال طلای جهانی‌اش به روی تشک می‌رود.

تیم ملی «ب» دیروز پرید

بعد از شروع رؤیایی تیم ملی در سال جدید، حالا همه نگاه‌ها به افتخارآفرینی تیم ملی «ب» در مسابقات قهرمانی کشورهای مسلمان دوخته شده است.

سومین و آخرین مرحله اردوی این تیم برای شرکت در این رقابتها، دوشنبه ۱۵ فروردین ماه به پایان رسید و اعضای این تیم دیروز (سه‌شنبه) عازم عربستان میزبان مسابقات شدند.

اسامی ۲۲ بازیکن اعزامی مسابقات به شرح زیر است:

رضا حاج اسبویی ـ وحید طالب‌لو ـ ارشاد یوسفی ـ محمد نوازی ـ امیرحسین صادقی ـ حمید فرزانه ـ ستار زارع ـ مجتبی جباری ـ آندرانیک تیموریان ـ مهدی رجب‌زاده ـ فریدون فضلی ـ ابراهیم تقی‌پور ـ علی عشوری‌زاد ـ حسین یوسفی ـ پژمان نوری ـ علی قربانی ـ مهرداد اولادی ـ یدالله اکبری ـ حمید زوهانی ـ مسعود شجاعی ـ اصغر رامشگر ـ جلال شیرزاد.

تیم ملی کشورمان که در گروه اول با تیم‌های عمان، سودان و تاجیکستان همگروه است، در نخستین بازی خود روز یک‌شنبه ۲۱ فروردین ماه در شهر جده به مصاف تاجیکستان می‌رود.

قدرت نفسانی بمراتب بر قدرت جسمانی برتری دارد ● الکساندر دوما

گفتگو با آخرین سرباز ژنرال آبی‌ها

سعید لطفی:

صبحانه نخورده می‌رفتم دنبال فوتبال!

نگار حسینی

سعید لطفی مدافع عشق فیلم آبی‌ها، دلش می‌خواست الان به جای بازیکن فوتبال، بازیگر سرشناس سینما بود.

او عاشق سینماست و در دوران نوجوانی همه فکر و ذکرش بازی در یک فیلم سینمایی بود، اما این آرزو هیچ‌گاه برای او تحقق نیافت، درست مثل پوشیدن پیراهن آبی و اناری بارسلونا و بازی در ورزشگاه بزرگ نیوکمپ!

لطفی که به محض حضور در استقلال، با بدشانسی محض مواجه شد و پایش را در گچ دید، پس از ماهها خانه‌نشینی، در اواخر سال گذشته به یکی از مهره‌های قابل اطمینان امیر قلعه‌نوعی تبدیل شد، هرچند او هنوز تا رسیدن به شرایط ایده‌آل گذشته‌اش فاصله زیادی دارد.

> شاید اگر آن روز در هنرستان پذیرفته می‌شدم، مسیر زندگی‌ام به طور کامل تغییر می‌کرد و الان یک هنرپیشه بودم!

> من با برانکو و تیم ملی خاطرات بسیار خوبی دارم و دلم می‌خواهد، هرچه زودتر آن خاطرات را دوباره تکرار کنم

◄ **سعید! چی شد که از فوتبال سر درآوردی؟**

○ من از بچگی عاشق فوتبال بودم. چون در اطراف محله‌مان، در شهرک راه‌آهن پر بود از زمین‌های خاکی! کار من هم این بود که هر روز یک توپ بگذارم زیر بغلم و به عشق گل کوچک بازی کردن، صبحانه نخورده بزنم توی خیابان.

پدرم هم، وقتی دید که من در خانه بند نمی‌شوم و عاشق فوتبال هستم، زمانی که هشت ساله بودم، دستم را گرفت و اسمم را در یک مدرسه فوتبال نوشت...

◄ **آن زمان اهل شیطنت کردن هم بودی؟!**

○ نه! من ذاتاً آدم کم‌حرف و آرامی هستم. مادرم هم همیشه می‌گوید در کودکی برخلاف هم‌سن و سالهایت زیاد اهل شیطنت نبودی. هر وقت بهانه چیزی را می‌گرفتم، با انداختن یک توپ جلوی پایم، صدایم را قطع می‌کردند.

◄ **فوتبالت را از کجا شروع کردی؟**

○ مترو! مترو اولین تیمی بود که به فوتبال خیابانی‌ام سر و شکل حرفه‌ای داد. پس از آن در تیم‌های طرشت، منتخب تهران، هما، بانک ملی و پیکان هم توپ زدم و الان هم که در استقلال بازی می‌کنم.

◄ **از بچگی عشق آبی بودی یا بنا به شرایط حرفه‌ای به این تیم آمدی؟**

○ نه. من برعکس هم‌سن و سالهایم، هیچ‌وقت تب قرمز و آبی نداشتم و همیشه فوتبال را منصفانه نگاه می‌کردم و طرفدار تیمی بودم که بهتر نتیجه می‌گرفت، اما امروز شرایط فرق کرده است و من عاشق استقلال هستم و عشق به آن را با هیچ چیز عوض نمی‌کنم.

◄ **اولین روزی را که به استقلال آمدی، به خاطر داری؟**

○ بله. آن روز یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود و استرس زیادی داشتم. این اضطراب، شاید ریشه در پیش‌داوریهای من درباره استقلال داشت، چرا که من فکر می‌کردم، در این تیم، جو بسیار خشکی حاکم است. درحالی که وقتی پا به این تیم گذاشتم، از بدو ورودم، متوجه شدم که فضای تیم، بسیار سالم و دوستانه است.

◄ **با وجود این فضای دوستانه، سعید لطفی هنوز نتوانسته در استقلال آن سعید لطفی پیکان باشد، چرا؟!**

○ خب من در همان روزهای نخستم در استقلال، با شکستگی پا روبرو شدم و در اوج آمادگی هم از تیم ملی دور ماندم و هم از باشگاه... با این حال، مسوولان استقلال با همان پای گچ گرفته هم اعتماد کردند و با من قرارداد بستند. زمانی هم که پایم را از گچ درآوردم، هم از لحاظ جسمی افت کرده بودم و هم از لحاظ روحی، و تنها توانستم در هشت بازی آخر برای استقلال بازی کنم. الان هم شرایط روزبه‌روز برای من بهتر می‌شود و امیدوارم هرچه زودتر به آن فرم ایده‌آل نزدیک‌تر شوم.

◄ **در شرایط فعلی به تیم ملی هم فکر می‌کنی؟!**

○ چرا که نه... تمام دغدغه من دعوت شدن به تیم ملی است. من با برانکو و تیم ملی خاطرات بسیار خوبی دارم و دلم می‌خواهد هرچه زودتر آن خاطرات را دوباره تکرار کنم. در ضمن من خیلی جوان هستم و فرصت زیادی برای پیشرفت دارم و نباید به این زودیها ناامید شوم.

◄ **راستی، نگفتی چند سال داری؟**

○ ۲۴ سال، من متولد هشتم اسفندماه سال ۱۳۵۹ هستم.

◄ **سعید! اگر فوتبالیست نمی‌شدی، چه کاره می‌شدی؟**

○ شک نکنید هنرپیشه! من عاشق بازیگری هستم. به خاطر همین عشق و علاقه هم قصد داشتم در دوران دبیرستان به هنرستان صدا و سیما بروم، اما معدلم به حد نصاب لازم نرسید تا همیشه یک افسوس در دلم باقی بماند. شاید اگر آن روز در هنرستان پذیرفته می‌شدم، مسیر زندگی‌ام به‌طور کامل تغییر می‌کرد و من الان یک هنرپیشه بودم.

◄ **الان هم برای رسیدن به خواسته‌ات چندان دیر نیست...**

○ من خودم را هیچ‌گاه در آن حدی نمی‌بینم که بتوانم در فیلمی بازی کنم، اما دوستان بسیار خوبی نظیر «پویا امینی» در عالم بازیگری دارم که پل ارتباطی بسیار خوبی بین من و سینما هستند. وقتی در کنار آنها هستم با سینما احساس نزدیکی می‌کنم و از طریق آنها خیلی از فیلم‌های خوب و روز دنیا را می‌بینم و در بسیاری از اکرانهای خصوصی شرکت می‌کنم.

◄ **پس حسابی باید عاشق فیلم باشی؟**

○ تا دلتان بخواهد عاشق تماشای فیلم هستم و اگر شبی دو فیلم نبینم، آن شب برای من صبح نمی‌شود و حداقل ماهی یکبار هم به سینما می‌روم.

◄ **و هنرپیشه محبوبت؟!**

○ دوست عزیزم پویا امینی و همین‌طور بهروز وثوقی و از خانم‌ها هم لیلا حاتمی جزو هنرپیشه‌های محبوب من هستند.

◄ **بزرگترین آرزوی دوران کودکی‌ات؟!**

○ من همیشه دوست داشتم روزی بتوانم پیراهن راه راه آبی و اناری بارسلونا را بر تن و در ورزشگاه بزرگ نیوکمپ بازی کنم. این بزرگترین آرزوی دوران کودکی‌ام بود.

◄ **بهترین تیتری که در مورد خودت خواندی، چه بود؟**

○ یک روز، روزنامه استقلال جوان تیتر زده بود که «آخرین سرباز ژنرال هم آمد». من از این تیتر خیلی خوشم آمد.

◄ **فکر می‌کنی استقلال بتواند قهرمان لیگ شود؟**

○ استقلال این قابلیت را دارد که در عین شایستگی قهرمان شود. البته اگر شانس هم با ما یار باشد و مانند سال گذشته در آخرین لحظات، ما را تنها نگذارد.

◄ **در پایان، اگر حرف خاصی مانده، می‌شنویم...**

○ سال جدید برای همه هموطنانم آرزوی سلامتی و تندرستی دارم و امیدوارم سال ۸۴ سال خوبی برای همه آنها باشد.

■

به بهانه پاییزی که در بهار گریبانگیر کاپیتان شده است:

علی‌جان سخت است اما؛ سختی بهتر از تلخی است

قبل از آغاز؛ تا همین چهار، پنج ماه قبل [مخصوصاً در روزهایی که نقل مجالس فوتبال، بحث بازنشسته کردن علی دایی بود] اگر کسی رخ به رخ من می‌نشست و می‌گفت: «دیگر وقت خداحافظی کاپیتان دایی رسیده و او باید خداحافظی کند!» من بدون لحظه‌ای تردید به این نتیجه می‌رسیدم که گوینده این جمله هیچ چیز از فوتبال نمی‌فهمد!»

حتی همین الان نیز این حقیر معتقد است که هنوز هم در فوتبالمان یک «سرزن» حرفه‌ای و تمام عیار مانند علی دایی نداریم! اما... اما در روز پنجم فروردین، درست در لحظه‌ای که داور سنگاپوری دیدار «ایران ـ ژاپن» آن سوت «نفس‌بر» را به صدا درآورد تا یکی از شیرین‌ترین و تاریخی‌ترین پیروزی‌های «فوتبالمردان» کشورمان مقابل آقای ده ساله آسیا یعنی ژاپن رقم بخورد، درست در همان لحظه بر روی نیمکت تیم ملی اتفاقی رخ داد که شاید خیلی‌ها ندیدند، من اما دیدم و همان جا بود که باور کردم؛ روز خداحافظی پرافتخارترین فوتبالیست ایرانی و روز وداع صاحب شیرین‌ترین رکورد یک فوتبالیست فرا رسیده است.

دوراهی سخت بر سر راه کاپیتان

هنوز هم خیلی‌ها یادشان نیست و ندیدند آن صحنه‌ای را که منجر به آسیب‌دیدگی علی دایی در دیدار مقابل ژاپن شد! که به گفته خودش و پزشک تیم ملی و برانکو، کشیدگی عضله پای کاپیتان تیم ملی ایران مانع از ادامه بازی او شد. و لابد ندیدن همان صحنه «علت‌العلل» تولد این شایعه بود و هست که مردم می‌گویند: «از آن‌جایی که برانکو دلش نمی‌خواهد حرمت کاپیتان پراحترام تیمش را بشکند، لذا از قبل و پیش از آغاز بازی، با توافق خود دایی قرار بر این بوده که اگر دایی نتوانست در حد نامش باشد ـ که نبود ـ خودش با تمارض و تظاهر به مصدومیت، شرایط را برای برانکو فراهم سازد تا او را تعویض کند!

و اما همانطور که ذکر شد، این بحث بیشتر یک شایعه هست تا موضوعی قابل باور، کما اینکه موضوع مورد بحث این مقال نیز نه شایعات و شنیده‌ها، بلکه دیده‌هاست!

دیده نخست؛ سوژه مصدومیت علی دایی که به ظاهر یک آسیب‌دیدگی ساده است، موضوعی بسیار مهم و فراخور توجه جدی کادر فنی تیم ملی و شخص برانکو است؛ بحث کشیدگی عضله پای یک فوتبالیست که لااقل هفته‌ای یک مسابقه حرفه‌ای در دستور کارش قرار دارد و دست‌کم روزی سه تا پنج ساعت تمرین سخت می‌کند [آن هم در ایام اردو] موضوع پیش‌پاافتاده‌ای نیست، البته اگر این آسیب‌دیدگی برای کعبی، نیکبخت، کریمی، نصرتی و... سایر جوان‌های تیم ملی پیش می‌آمد، نباید به آن اهمیت می‌داد؛ کمااینکه چنین مصدومیتی به‌ندرت برای بازیکنان جوان پیش می‌آمد! اما این آسیب‌دیدگی وقتی در مورد بازیکنی سن بالا ـ و نمی‌گوییم مسن ـ رخ می‌دهد، آنگاه باید موضوع را زیر ذره‌بین برد، چرا که کشیدگی عضله پا برای یک فوتبالیست معمولاً در شرایطی پیش می‌آید که حاکی از عدم آمادگی جسمانی اوست! اگر به یاد داشته باشیم که کاپیتان پرافتخار فوتبال کشورمان در همین چند ماه، چند مرتبه دچار این مشکل شده است، آن‌وقت دلواپسی‌مان بیشتر می‌شود، چرا که باورمان می‌شود که بدن دایی آماده نیست!

چه کسی دایی را اینگونه دیده بود؟!

دیده دوم؛ برگردیم به لحظه‌ای که داور سنگاپوری سوت پایان بازی را به صدا درآورد؛ در آن لحظه یکصد و چند هزار نفر داخل استادیوم آزادی، به اضافه ده، پانزده نفر نیمکت‌نشینان تیم ملی در یک لحظه از جا برخاستند و هرکدام به شکلی شادی خود را از ثبت شدن پیروزی ایران نشان دادند، از جمله آنها می‌توان به بازیکنان نیمکت‌نشین اشاره کرد که بدون توجه به اینکه چرا داخل میدان نیستند، دست و پای‌کوبان به استقبال همبازیان فاتحشان رفتند، حتی خود برانکو نیز ـ که کمتر اینچنین احساسات خود را بروز می‌دهد ـ از شادی سر به آسمان می‌سایید و... و اما درمیان آن جمع فقط یکنفر وجود داشت که برخلاف تمام سالهای فوتبالش، بعد از پیروز شدن تیم ایران دست‌افشانی نکرد؛ علی دایی حتی در معدود مسابقاتی که به دلیل مصدومیت نیمکت‌نشین بود، همیشه حتی در کنار زمین نیز شادی خود را بروز می‌داد، آن روز اما...؛ دایی دقیقاً آخرین نفری بود که از روی نیمکت برخاست، درست بود که پایش را با «یخ‌درمانی» پانسمان کرده بودند، اما حتی در رفتار او نیز آن خوشحالی همیشگی به چشم نمی‌خورد! درحقیقت کاپیتان تیم ملی تنها کاری که کرد آن بود که پنج ثانیه برای همبازیانش کف زد، بعد به سراغ برانکو رفت و تبریکش را با بوسه‌ای که بر گونه سرمربی تیم ملی نشاند نشان داد و سپس بدون معطلی راهی رختکن شد و...!

نه... اشتباه نکنید، قصد نگارنده آن نیست که بگوییم دایی خوشحال نبود، حتی نمی‌خواهم بگویم که چون تعویض شد و نقشی آنچنانی در پیروزی تیم نداشت چندان خوشحالی نکرد، نه! دایی آنقدر باتعصب و آنچنان باوفا می‌شناسیم که می‌دانیم او سربلندی کشور و موفقیت تیم کشورش را از هر چیز [حتی از خودش] بیشتر دوست دارد لیکن؛ دایی در آن لحظات طوری غرق در تفکر بود که شادی کردن را از یاد برده بود! و اما فکر می‌کنید کاپیتان پراعتبار و همیشه مشهور ایران در صحنه‌های بین‌المللی فوتبال جهان، در آن لحظه به چه می‌اندیشید؟ با ضرس قاطع می‌گویم که غور و تفکر دایی در لحظات پایان مسابقه حاصل دو قضیه بود؛ اول اینکه خودش نیز حتی برخلاف میل باطنی‌اش متوجه شد که این مسابقه حیاتی را تنها و تنها به دلیل ناآماده بودن فیزیک بدنی‌اش از دست داده و چه‌بسا که این ناتوانی در آینده نیز و در هر میدان سخت دیگری گریبانش را بگیرد تا آنجا که بزرگترین حامیانش یعنی «پروفسور و دکتر» هم از او قطع امید کنند!

و اما موضوع دوم و لایه زیرین و پنهان تفکر دایی در آن لحظات، همان چیزی بود که خیلی‌ها قبلاً به آن رسیده بودند، و برخی نیز در روز پنجم فروردین آن را باور کردند؛ که تیم ملی بدون بهترین گلزن تاریخ فوتبال ایران، بهتر بازی می‌کند! آری، کاپیتان دایی در آن لحظات که حتی نتوانست چند لحظه منتظر همبازیانش بماند تا از زمین خارج شوند و تبریک او را بشنوند، تلخ‌ترین حقیقت زندگی حرفه‌ای و فوتبالی‌اش را پذیرفت؛ که تیم ملی بدون او روان‌تر، بهتر، هدفمندتر و موفق‌تر عمل می‌کند!

روز پنجم فروردین، دایی مانند پیوس بود و همچون زرینچه و مثل پروین!

و اما آن روز و در آن لحظات سخت، من در رفتار و چهره و در نوع تفکر علی دایی، چیزهایی را دیدم که قبل از این و در طول ده، بیست سال گذشته، مثل و مانندش را در رفتار و چهره پروین، جواد زرینچه و فرشاد پیوس نیز دیده بودم! من به یاد دارم که هر سه این بزرگان فوتبال ـ همانند خیلی‌های دیگر ـ هنگامی که به این حقیقت تلخ واقف شدند که تیم‌هایشان بدون آنها بهتر بازی می‌کنند و موفق‌تر نتیجه می‌گیرند، مدتها غرق در تفکر و اندیشه بودند؛ که آیا وقت رفتنشان نرسیده است؟!

سخت است علی‌جان؛ این را همه فوتبالدوستان ایرانی و تمام کسانی که قدر زحمات تو را می‌دانند و خوب می‌دانند که لااقل نیمی از فوتبالدوستان جهان، ایران را با اسم «علی دایی» می‌شناسند، معتقدند که خیلی برای تو سخت است که باور کنی زمان رفتن فرا رسیده است، خیلی سخت است که مردی همچون کاپیتان دایی که تمامی رکوردهای ملی و چند رکورد جهانی و یک رکورد جاودانه را شکسته است، باور کند که زمان رفتنش فرا رسیده است! آری، همه اینها سخت است، اما علی‌جان باور کن که سخت‌تر از این حقایق و تلخ‌تر از همه اینها، آن است که تو خودت قدر خودت را ندانی و آنقدر بمانی و آنقدر نروی تا... تا...، نه، ما یقین داریم که خداحافظی علی دایی نیز همچون دوران فوتبالش، قهرمانانه و باعزت خواهد بود! ■

اقتدار شخصیت را با پایبندی به تعهدات افزایش بده، نه با تحمیل عقایدت به دیگران

گلهای درویش و جماعت کاتولیک تر از پاپ!

در فوتبال ما گاهی اوقات اتفاقاتی رخ می‌دهد که مانندش را نه اینکه در هیچ عطاری نمی‌توان یافت که حتی در سوپرمارکت‌های خیابان جردن و فرشته نیز نمی‌شود آنها را پیدا کرد!

اجازه بدهید موضوع را با چند سؤال مطرح کنم؛ چه کسی نمی‌داند که دکتر محمد دادکان با همه فراز و فرودهایش، یک بچه مسلمان واقعی است؟ چه کسی نمی‌داند که تک تک این بچه‌های تیم ملی هر موقع وسط زمین کارشان گره می‌خورد، با گفتن «یاحسین» از شهید شجاع کربلا مدد می‌گیرند؟ و بالاخره اینکه چه کسی نمی‌داند که در روز دیدار ایران ـ کره شمالی، خیلی از فوتبالدوستان ایرانی با شفیع قرار دادن «اربعین حسینی»، پیروزی مردانشان را از پروردگار طلب کردند؟ حال شما بگویید که آیا کسی در فوتبال ما وجود دارد که این چیزها را نداند؟ لابد می‌خواهید بگویید: «همه می‌دانند!» اما اشتباه می‌کنید، زیرا من می‌دانم که معاون فدراسیون یعنی آقای پهلوان، این چیزها را یا نمی‌داند، یا دوست ندارد بداند!

می‌پرسید چرا؟ عرض می‌کنم؛ از قرار معلوم هنگام ورود بازیکنان تیم ملی فوتبال ایران به فرودگاه ـ آن هم پس از پیروزی درخشانشان مقابل کره ـ جناب آقای پهلوان که در غیاب دادکان، تصمیم‌گیرنده مراسم استقبال بوده، اعلام می‌کند که به دلیل تقارن ورود قهرمانان با روز اربعین، مراسم استقبال بسیار ساده برگزار گردد، تا جایی که حتی هیچکس اجازه خریدن و آویختن یک حلقه گل به گردن بازیکنان را نیز نداشته است!

و اما بشنوید از ادامه ماجرا؛ ظاهراً درمیان جمعیت استقبال‌کنندگان تیم ملی، شخصی که همه او را به نام درویش می‌شناسند، وجود داشته [که جزو مشوقین همیشگی و بدون ادعا و بی‌چشمداشت تیم ملی است] که گویی از این دستورالعمل بی‌خبر بوده و با هزینه شخصی، برای هر بازیکن یک شاخه گل خریده بوده! از سوی دیگر وقتی کاروان تیم ملی وارد فرودگاه می‌شود و با این استقبال سرد روبرو می‌شود، حتی خود دکتر دادکان نیز از این تصمیم متعجب می‌شود، که ناگهان گلهای آقای درویش به داد آقای پهلوان می‌رسد و بدون اینکه کسی بفهمد صاحب این گلها چه کسی بوده، شاخه‌های گل به دستور آقای پهلوان، به بازیکنان اهدا می‌شود! و ضمناً دستور اکید صادر می‌شود که؛ موضوع مالکیت گلها سکرت بماند!

و اما نکته جالبتر اینکه؛ ساعت ورود کاروان تیم ملی نزدیک به نیمه شب بوده، این درحالی است که حتی تلویزیون جمهوری اسلامی نیز پس از اذان مغرب، برنامه‌های عادی خود را از سر گرفته بوده، ظاهراً انگار ما هم کاتولیک‌تر از پاپ در فوتبالمان داریم!

■

چالش بر سر ...

بقیه از صفحه ۷

بوشهر تمام استانداردهای بین‌المللی معاصر درنظر گرفته شده است، اما به گفته وی، مساءله اصلی درباره ایمنی این نیروگاه حفاظت از آن در مقابل تاءثیرات جوّی است.

وی گفته بود که نیروگاه اتمی بوشهر باید به‌طور مؤثر در یکصدم درصد رطوبت و ۴۵ درجه دمای هوا کار کند. مثل اینکه در یک حمام روسی دائمی قرار داشته باشد.

این کارشناس روسی می‌گوید: نیروگاه بوشهر تمام اصول ایمنی را برآورده می‌کند و به‌ویژه در مقابل زلزله مقاوم است و می‌تواند سقوط یک هواپیما از ارتفاع چند هزار کیلومتری را تحمل کند و در مقابل تهدیدات تروریستی نیز حفاظت می‌شود.

ولی جالب است که **آلکساندر رومیانتسف** رئیس آژانس انرژی اتمی روسیه در یک گفت‌وگوی خبری در مسکو به تکذیب این مسأله می‌پردازد که نیروهای امنیتی روسیه حفاظت از نیروگاه بوشهر را برعهده دارند.

وی گفته بود: هر نیروگاه مهمی به‌ویژه یک نیروگاه هسته‌ای، نیروهای امنیتی خود را دارد. بوشهر نیز از این امر مستثنی نیست.

به گفته رومیانتسف، ریاست سرویس امنیتی نیروگاه بوشهر را یکی از غیرنظامیان روس برعهده دارد، اما صراحتاً اعلام می‌دارد که از وجود نیروهای امنیتی روس در آنجا اطلاعی ندارم.

بحث فعلاً فقط بر سر نیروگاه اتمی بوشهر نیست، بلکه آژانس و آمریکا اعلام کرده‌اند که ایران دارای چندین مرکز هسته‌ای فعال مخفی است که دارای فعالیت هسته‌ای نظامی هستند. البته به قول وزیر اطلاعات ایران، تعدادی جاسوس هسته‌ای نیز وجود دارند که اطلاعاتی در این ارتباط را دراختیار آژانس‌های جاسوسی و اطلاعاتی بیگانه قرار داده‌اند.

همچنین بعضی از سازمانهای اپوزیسیون ایرانی از جمله سازمان مجاهدین خلق (منافقین) نقش به‌سزایی در جوسازی هسته‌ای و تحریک افکار جامعه جهانی علیه ایران داشته‌اند. به‌گونه‌ای که هرگاه ایران توانسته با آژانس بین‌المللی انرژی اتمی و یا سه کشور اروپایی **انگلیس، فرانسه و آلمان** به توافقی دست یابد، مسائلی را شایع و سندسازی کرده‌اند که به عدم اطمینان و اعتماد نسبت به ایران دامن زده و آن را تشدید کرده است.

همین مسائل و بیان آنها از سوی این گروههای اپوزیسیون، هیچ‌گاه به نفع تهران نبوده است. این وضعیت را پس از امضای توافق‌نامه پاریس بین ایران و سه کشور اروپایی شاهد بودیم که به آشفته شدن اوضاع انجامید.

ایران، متأسفانه با برخی بی‌اعتمادی‌ها در جامعه بین‌المللی مواجه است. دلیل آن نیز برخی پنهانکاریهای غیرضروری و با بیان بعضی مسائل غیرواقعی از سوی افرادی بوده که موظف به اظهارنظر درباره برنامه‌های هسته‌ای نبوده‌اند. لذا اگر تهران می‌خواهد به سلامت از این مخمصه رهایی یابد، باید در راه جلب اعتماد و درحقیقت اعتمادسازی جامعه جهانی و از بین بردن بهانه‌جویی‌های آمریکا و اثبات حقانیت خود و رسوا کردن توطئه‌ها حرکت کرده و پس از آن، گامهای بعدی را بردارد.

■

آنها نگاه نمی کنند ...

بقیه از صفحه ۵۳

○ فدراسیون ورزشهای نابینایان، مجوز لازم را داده است تا در مدارس دانش‌آموزان روشندل در اقصی نقاط کشور، طرح آموزش کاراته را به مرحله اجرا بگذاریم و آموزش و پرورش نیز این فرصت را داده است که بتوانیم طرح مذکور را در همان محل مدارس این عزیزان اجرا کنیم.

گفتگو با چند دانش آموز روشندل کاراته کا

○ **قادر بهرامی‌زاده دانش‌آموز ۱۹ ساله** دوره پیش‌دانشگاهی در زمینه علت نابینایی خود، گفت: در سال ۱۳۶۴ بر اثر بمباران هواپیماهای عراقی در تهران، هنگامی که در جنین مادرم بودم، دچار ضایعه نابینایی شدم.

ـ تصور مردم نسبت به روشندلان این است که افراد روشندل، حتی قادر به درست راه رفتن نیستند، درحالی که روشندلان اگر اراده کنند، می‌توانند کارهای سخت را فرا بگیرند و حتی زودتر از دیگران مراحل پیشرفت را طی کنند.

○ **رحیم پودات دانش‌آموز ۱۹ ساله** و از اهالی بندرعباس، در زمینه آموزش کاراته، گفت: یادگیری کاراته برایم یک رؤیا بود، ولی هنگامی که باخبر شدم که امکانات آموزش هنر رزمی کاراته در این مجتمع فراهم شده است تصمیم گرفتم که این رشته را فرا بگیرم.

ـ هنر رزمی کاراته در پیشرفت تحصیلی من خیلی مؤثر بوده است و با آموزش کاراته، درس جوانمردی را فرا گرفتم و شکل برخورد من با دیگران تغییر کرده است.

○ **پوریا قدرت ۱۸ ساله** و دانش‌آموز سال اول راهنمایی، در زمینه علت معلولیت خود، گفت: بر اثر ازدواج فامیلی پدر و مادرم، من از ۲ ماهگی دچار ضایعه شدید پوستی شدم که این بیماری تا ده سالگی ادامه داشت و در ده سالگی بینایی خود را از دست دادم.

ـ تا پیش از فراگیری کاراته، فردی گوشه‌گیر، افسرده و منزوی و از لحاظ قدرت بدنی خیلی ضعیف بودم، ولی پس از فراگیری کاراته، حس می‌کنم که می‌توانم توانایی خود را نشان دهم.

ـ مربیان کاراته به من یاد دادند که انسان حتی اگر تنها هم باشد، می‌تواند با اعتماد به نفس و امیدواری بر مشکلات و تنهایی خود غلبه کند.

ـ امروز پس از ۱۸ سال، برای نخستین بار شادمانی واقعی را حس کردم و با گرفتن کمربند زرد، مطمئن شدم که می‌توانم مراحل سخت را پشت سر بگذارم.

○ **جواد مهدی‌پور** دانش‌آموز سال دوم دبیرستان که اهل بخش خمام استان گیلان است، در زمینه معلولیت خود، گفت: معلولیت من مادرزادی است.

ـ پس از فراگیری کاراته، فهمیدم که انسان می‌تواند در برابر مشکلات صبور باشد، من قبلاً رفتار تندی با دیگران داشتم و اگر در مدرسه نمره خوبی نمی‌گرفتم، ناراحت و ناامید می‌شدم، ولی پس از آموزش کاراته، دیگر برخورد تندی با دیگران ندارم و حتی سطح نمره‌های درسی من بالا رفته است.

ـ در طی ۱۸ سال زندگی، ۲ روز برایم فراموش نشدنی است، یک روز که در مسابقات دوومیدانی نابینایان و کم‌بینایان کشور در شیراز توانستم مقام سوم را به دست آورم و امروز که توانستم کمربند زرد را در رشته شوتوکان دریافت کنم.

■

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

تورهای نوروزی

ویژه اقشار آسیب‌پذیر

●**سفری رؤیایی به:**
قلعه آق حسن ـ علی‌آباد سفلی
کن سولقون ـ آبعلی (با دوغ)
دارقوزآباد ـ ده ونک (با آب خنک)

با ما به قلب دنیا سفر کنید. با مینی‌بوسهای سوپر دیزلی (گازوئیلی) مجلل و مجهز به سیستم ماساژور هیدرولیک طبیعی و سونای سنتی خشک و تر و تازه

روزهای قشنگ عید نوروزتان را همراه با ما زیباتر و خاطره‌آمیزتر کنید. با ما تماس بگیرید.

●**تسهیلات و امکانات:**

ـ پرداخت هزینه بلیت در اقساط درازمدت (به اضافه ۲۰ بلیت اتوبوس واحد به صورت مجانی)

ـ صبحانه، ناهار، شام به صورت مفت (به ترتیب شامل: تخم مرغ آب‌پز، آبگوشت بزباش، املت فرد اعلا)

ـ سرو چای تازه دم و دخترپز (سه وعده کامل در شبانه‌روز، به استثنای شب جمعه که چهار وعده می‌باشد.)

ـ بلیت نیم‌بها برای اطفال زیر ۹ ماه و شیر دادن به کودکان شیرخواره توسط والدهٔ آقامصطفی به صورت زنده

ـ استفاده از دستشویی عقب مینی‌بوس در حین حرکت و در مواقع بحرانی (آفتابه یکبار مصرف توسط کمک راننده دراختیار متقاضیان واجد شرایط قرار می‌گیرد.)

ـ امکان صحبت با راننده در صندلی بغل دست و استفاده از نظرات استراتژیک ایشان راجع به آخرین تحولات منطقه و همچنین انتخابات دوره نهم ریاست جمهوری. (در این‌گونه موارد از دادن هرگونه جواب به راننده شدیداً اجتناب نمایید، چون موجب حواسپرتی راننده در هنگام رانندگی می‌شود.)

ـ استفاده از یک رادیو چهار موج با آخرین کیفیت صدا و مجهز به سیستم صوتی دالبی استریو با آنتن بلند (کیفیت صدای باس را با مال ما تجربه کنید.)

توضیح: سایر تسهیلات و امکانات از طریق بروشورهایی که در هنگام حرکت دراختیار مسافران قرار داده می‌شود، به اطلاع آنها خواهد رسید.

با ما به اینور آب سفر کنید
«آژانس آس و پاسیان»
وابسته به شرکت خصوصی مالیران

افراد چاق و کرایه دوبله!

یکی نیست بپرسد که مگر آدم چاق چه گناهی کرده که چاق شده؟ مگر با دست خودش چاق شده؟ متابولیسم بدنش این‌طور است که اگر آب هم بخورد، در بدنش گوشت می‌شود. درست برخلاف بعضی اشخاص نحیف و لاغر که اگر گوشت هم بخورند، در بدنشان آب می‌شود!

●**نتیجه‌گیری آبگوشتی:** به همین علت، آبگوشت تنها غذایی است که افراد چاق و لاغر، تقریباً به‌طور مساوی به آن علاقه و ارادت دارند.

سابق بر این دو نفر آدم شوخ‌طبع بودند که یکیشان چاق بود و آن دیگری لاغر. روزی اولی به دومی که لاغر بود گفت: «هرکه تو را ببیند و نشناسد، خیال می‌کند در مملکت قحطی شده!». نفر دومی لبخندی زد و به اولی که چاق بود گفت: «و هر که تو را ببیند و نشناسد، خیال می‌کند باعث این قحطی تویی!». حالا چی شد این اول سالی ذکر خیر آدمهای چاق شد؟ قضیه از این قرار است که از اول فروردین ۸۴، افراد چاق در آبادان باید دو برابر سایر افراد کرایه تاکسی بدهند!

این خبر را روزنامه کیهان (مورخ ۹ اسفند ۸۳)چاپ کرده و در ادامه به نقل از یک مقام آگاه در اتحادیه تاکسیرانی آبادان (که احتمالاً نباید خودش هم چاق بوده باشد!) اضافه کرده است که هنوز تصمیم قطعی در این باره گرفته نشده، ولی وزن زیاد بعضی از مسافران باعث شکسته شدن فنر صندلی تاکسی می‌شود که موجب اعتراض تاکسی‌داران گردیده و اعتراض آنها در دست بررسی قرار دارد. ظاهراً افراد بالای ۱۴۰ کیلوگرم شامل این مسأله می‌باشند.

●**پیشنهاد ۱:** با این حساب، باید از افراد لاغر نیز به صورت نیم‌بها کرایه تاکسی دریافت شود. در غیر این صورت سازمان تاکسیرانی با اعتراض شهروندان لاغر مواجه خواهد شد.

●**پیشنهاد ۲:** به عوض اضافه کردن کرایه افراد چاق می‌توان از هر شخص چاقی که باعث شکستن فنر ماشین شد، پس از ترسیم کروکی صحنه، خسارت لازم را دریافت کرد.

به هرحال، چه این قانون تصویب بشود و چه نشود، به عزیزان چاق توصیه می‌شود در سال جدید، رژیم غذایی مناسب‌تری برای لاغر شدن درپیش بگیرند. می‌گویند مناسب‌ترین رژیم برای لاغری، رژیم صهیونیستی است. آنقدر افراد را شکنجه می‌دهد تا لاغر شوند!

به نظر ما بهترین رژیم غذایی، همان است که اگر غلط نکنم، شیخ اجل حضرت سعدی در قرن هفتم توصیه کرده است:

نه چندان بخور کز دهانت درآید
نه چندان که از گشنگی جانت درآید

سفارش خودمانی: کم بخور، همیشه بخور!

قوی‌ترین مردان چاقوکش!

زور بازو هم خوب چیزی است واقعاً. آنهایی که ندارند، می‌دانند. این نعمت الهی از قدیم‌الایام مورد توجه همگان قرار داشته و حتی شعرای ما هم که بعضاً از «لاجونی» اگر بینی‌شان را بگیری، نفس‌شان می‌ایستد، به موضوع «زور بازو» به انحاء مختلف اشاره کرده و حتی نحوه استفاده صحیح از آن را نیز گوشزد نموده‌اند. ملاحظه بفرمایید:

●**بیت:**
شکرانه بازوی توانا
بگرفتن دست ناتوان است

اگر قرار باشد از این زور بازو در جهت آزار و اذیت دیگران استفاده شود، به عقیده بسیاری از حکما و مصلحان اجتماعی که حوصله زد و خورد ندارند، همان بهتر که نباشد؛ و اصطلاحاً عدمش به ز وجود. مجدداً ملاحظه بفرمایید.

●**بیت:**
چگونه شکر این نعمت گذارم
که زور مردم‌آزاری ندارم

در تاریخ ملت ما از «رستم» به عنوان قوی‌ترین مرد ایران نام می‌برند که داستانهایش را فردوسی حماسه‌سرا بر سر زبانها انداخت. او شخصیتی بود باوقار و متین و متعهد که درعین حال به پاره‌ای از ارزشها نیز معتقد بود. او اِند آیین جوانمردی و پهلوانی بود. در ضمن، ریشی دوشاخه نیز داشت که بنا به اعتقاد برخی‌ها قرنها بعد الهام‌بخش سازندگان و تولیدکنندگان دوشاخه برق گردید.

●**تذکر ادبی:** شوخی شوخی، با رستم هم شوخی؟!

«قوی‌ترین مردان ایران» عنوان برنامه‌ای است که گاهی از تلویزیون پخش می‌شود و در آن، عده‌ای از مردان قوی بنیه با انجام برخی کارهای سخت و سنگین (مثل بلند کردن لاستیک تراکتور و دویدن با وزنه‌های سنگین آهنی و غیره) به زورآزمایی و رقابت با یکدیگر می‌پردازند. آنهم در انظار عمومی و در مقابل چشم میلیونها بیننده مشتاق که آرزومند داشتن زور بازویند.

کسانی که یک عمر از این و آن سفارش اکید شده‌اند که:

●**بیت:**
برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی
که در نظام طبیعت، ضعیف پامال است

●**توضیح:** البته این حرف مال قدیمها بوده و الان در جامعه مردمسالار ما که همه مردم از هر طبقه و گروهی برای خودشان سالار می‌باشند، هیچ‌گونه مصداقی ندارد. این روزها حتی شخص ضعیف هم از رفتن به «بادی بیلدینگ» به قصد پرورش دادن اندام غفلت نمی‌ورزد.

به هرحال گویا برای پخش در ایام نوروز ۸۴ هم برنامه قوی‌ترین مردان ایران در جزیره کیش درحال فیلمبرداری بوده که ناگهان تعدادی از قوی‌ترین مردان ایران با همدیگر دچار درگیری فیزیکی می‌شوند و در این راه از چاقو نیز استفاده می‌کنند. ظاهراً با حضور مأموران، این افراد دستگیر و به تهران منتقل می‌شوند.

●**قوی‌ترین نتیجه:** آه رستم... کجایی که قویترین مردان ایران همدیگر را لت و پار کردند!

طنز برعکس

«ابراهیم اصغرزاده نیز وارد رقابت‌های انتخاباتی شد.»
جراید

قول شرف میدم که دیگر از دیوار هیچکس و هیچ جایی بالا نرم!

داشتن مهم نیست، نحوه بهره‌برداری از داشته‌ها تعیین کننده است ● دکتر هرمز انصاری

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خداداوست

متولدین فروردین

اگر در هفته سوم فروردین ماه متولد شده‌اید، تولدتان مبارک باشد.

دوست خوبم باید بگویم که قناعت و قانع بودن صفت خوبی است که اگر در جای خودش استفاده شود بسیار پسندیده‌تر می‌باشد ولی زیاده‌روی و دل بستن به آنچه که هست شما را از تکاپو و رسیدن به ایده‌آلهای جدید دور نگه می‌دارد و من توصیه می‌کنم در این روزهای بهاری اعتدال را پیشه کنید و یک شیوه را درنظر بگیرید تا مشکلات عدیده‌ای که این روزها با آن دست به گریبان شده‌اید را برطرف سازید. در ضمن گله کردنهای زیادی در مورد مسائل هم باعث ناراحتی خودتان و اطرافیان می‌شود که امیدوارم این موضوع را مدنظر قرار دهید. و به جای این کار از فکر بکری که همیشه یاریتان کرده کمک بگیرید و این را بدانید که وجود حلقه در انگشت به‌تنهایی نشانه تأهل نمی‌باشد بلکه تأهل تعهد می‌خواهد!!

متولدین اردیبهشت

می‌دانم که دوست دارید همه چیز به بهترین شیوه ممکن انجام شود و برای عملی ساختن آن نیز سخت در تلاش هستید که البته این موضوع قابل تحسین می‌باشد. اما باید توجه داشته باشید که پیامهایتان را در ساختارهای کوتاه بگنجانید تا زیبا و دلنشین‌تر بوده و درک آن برای اطرافیانتان ساده‌تر باشد. در ضمن روزهای دوست داشتنی برایتان پیش‌بینی می‌شود که امیدوارم استفاده کافی را ببرید. ولی یادتان باشد وقت آن رسیده است که بتوانید زمانی را با آرامش خیال استراحت کنید. البته باید گفت که متأسفانه سال جدید آمد و شما هنوز هیچ فکری برای این همه شلوغی نکرده‌اید و من فقط امیدوارم بدانید که دارید چه کاری را انجام می‌دهید!

متولدین خرداد

به شما توصیه می‌شود که در این هفته حتماً در مورد رازداری دقت بیشتری داشته باشید و مسائل مهم‌اتان را با کسی درمیان نگذارید و بجای این کار بهتر است برنامه‌های آینده خود را روی کاغذ بیاورید تا با ذهنیت بازتری آنها را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید. چون نمی‌دانم چرا مدتی است که درباره مسائل مهم بی‌تفاوت شده‌اید و در مورد آنها دست دست می‌کنید و همین موضوع باعث اختلال در کارهایتان شده است، درحالی که با وجود داشته‌هایتان شما به‌خوبی می‌توانید محکم و استوار خواسته‌ها را مطرح کنید و برای عملی شدن آنها پافشاری نمایید. البته مواظب باشید که در این میان خود درونی‌تان با تکیه بر غرور کاری نکند!

متولدین تیر

دوست خوبم! برای رسیدن به مسأله مهمی که در ذهن دارید باید از مسائل کوچک و جزئی چشم‌پوشی کنید و کمی هم گذشت را پیشه راه خود سازید و بدانید که خیلی دقیق و حساب شده عمل کردن فقط در مورد مسائل مالی نتیجه‌بخش است و شما هم که از این بابت نگرانی ندارید! البته می‌دانم که منتظر خبری هم هستید و این انتظار خیلی عذاب‌آور شده اما باید برای شنیدن پاسخ مثبت کمی صبر کنید. همچنین امیدوارم در انتخاب مسیر و راهی که برای رسیدن به اهدافتان انتخاب کرده‌اید دقت نمایید تا دچار پشیمانی نشوید.

متولدین مرداد

می‌دانم که به جمع‌های دوستان علاقه‌مندید و از بودن در کنارشان لذت می‌برید و در این هفته امکان این حس خوب شما مهیا می‌باشد که بهتر است خودتان را از این عشق محروم نکنید. اگر نگران سلامتی عزیزی هستید باید بگویم که آسوده‌خاطر باشید، چرا که به‌زودی وضعیت رو به بهبودی خواهد رفت و این را نیز بدانید که دلتنگی با فریاد التیام نمی‌گیرد و بهتر است گاهی این حس را با بخشش، مهربانی، لبخند و التیام بخشیدن درد دیگران آرام نمایید تا احساسات درونی شما شکل زیباتری به خود بگیرد.

متولدین شهریور

بدون آنکه بخواهم و اراده کنم قلم می‌چرخد تا بنویسم که این هفته واقعاً زمان مناسبی برای بیان احساسات و یا صحبت از آرزوهای در دل مانده شما می‌باشد که می‌توانید آن را به شکلی آزادانه‌تر مطرح کنید، چون هم‌صدایی دارید که با جان و دل آن را پذیرا است. دوست خوبم، براستی که روزهای قشنگی را پیش‌رو دارید، اما ای کاش روزهای گذشته را هم با این همه احساس قشنگ خود رنگارنگ می‌کردید تا این همه رنج را به خود و دیگران تحمیل نکنید! البته ناگفته نماند این شیرینی هم نتیجه زحمات خودتان می‌باشد که امیدوارم قدر آنها را بدانید و سپاس خدای متعال را بجای آورید.

متولدین مهر

هفته شلوغ و پرکاری را پیش‌رو دارید که من پیشنهاد می‌کنم فقط کارهای ضروری و مهمتان را انجام دهید تا دچار تردید نشوید. در این هفته لازم است از تأکید بر سر مسائلی که برایتان حیاتی نیستند دوری کنید و از بحث و جدل بپرهیزید، چون زمان مناسبی برای این کار نمی‌باشد و برای آن تصمیم مهمتان هم سعی کنید که با افراد متخصص مشورت کنید تا مرتکب اشتباه نشوید. در ضمن از وجود دوست خوبتان هم که همیشه همراه شماست، غافل نشوید چون داشتن چنین یاری ارزش والایی دارد.

متولدین آبان

اگر دعوت به همکاری و همفکری می‌شوید، پیشنهاد می‌کنم سخاوتمندانه آن را بپذیرید که برایتان راهگشا می‌باشد و شما را به آنچه که در ذهنتان است نزدیک می‌کند. آشنایی با عزیزی برایتان پیش‌بینی می‌شود که باید دقت کافی را به کار ببندید و جوانب امر را درنظر بگیرید. در ضمن باید خودتان را آماده پذیرایی صمیمانه‌ای هم بکنید که برایتان مهم می‌باشد پس از جهت جسمی، روحی و مادی آماده باشید.

متولدین آذر

در این هفته احتمالاً تحت فشار مسائل مختلفی قرار می‌گیرید که بهتر است با توکل به خداوند و استفاده از راههای اصولی آنها را پشت سر بگذارید. گذشته از اینکه باید بگویم در مورد مشکلات کار هم بهتر است خیلی از خود حساسیت نشان ندهید چون ممکن است اوضاع را بدتر از آنی که هست ببینید و من توصیه می‌کنم اجازه بدهید این‌گونه مسائل را مرور زمان برطرف کند که خود بهترین و عادل‌ترین قاضی است. در ضمن آماده باشید چون تولدی زیبا در راه است و می‌تواند همه مسائل را تحت‌الشعاع خود قرار دهد، من از همین حالا این موضع را تبریک می‌گویم.

متولدین دی

می‌دانم که از نظر فکری و مادی سعی در استقلال دارید اما دوست خوبم در این هفته شما نیاز مبرمی به حمایت و همفکری دارید که امیدوارم در این مورد کوتاهی نکنید چون کمک و مشورت ذات وجودی شما را زیرسؤال نمی‌برد! بلکه تکمیل‌کننده است.

در ضمن دینی دارید که بهتر است آن را هرچه زودتر ادا کنید. همچنین در این هفته لازم است به‌طور جدی روی رفتار و کردار خود تسلط داشته باشید و با هوش بالاتری عمل نمایید و صدقه را هم فراموش نکنید چون انرژیهای منفی اطراف شما زیاد است! در ضمن اگر در مورد مسأله خاصی از شما نظرخواهی شد، من پیشنهاد می‌کنم قضاوت را به عهده افرادی بگذارید که شناخت و آگاهی کافی در مورد آن دارند.

متولدین بهمن

نمی‌دانم چرا مدتی است که خودتان را محدود کرده‌اید و از زاویه خاصی به زندگی و امورتان نگاه می‌کنید و این موضوع باعث مشغولیت بی‌دلیل ذهنی‌تان شده و شما را از مسائل اصلی دور نگه داشته است. درحالی که بهتر بود از مدتها پیش در مورد بروز چنین مشکلاتی پیش‌بینی‌های لازم را می‌کردید. البته از آنجا که همیشه به فکر ترقی و پیشرفت هستید، شانس هم با شما یار می‌شود در این هفته در مکان خاصی قرار می‌گیرید که امکانات خوبی برایتان مهیا می‌گردد و باید خیلی باهوش عمل نمایید و نهایت استفاده را از شرایط ببرید. البته اگر نگران یار و عزیزی هستید، بهترین کار این است که او را با تمام مسائل‌اش آرام و آزاد بگذارید تا بتوانید تصمیم درست بگیرید.

متولدین اسفند

اگر در فکر تغییر و تحول و یا خرید مهمی هستید، دست نگه دارید که اصلاً این چند روزه زمان مناسبی نمی‌باشد، چون در روزهای بعدی حق انتخاب بهتری خواهید داشت و اگر مشکلی و یا مسأله‌ای دارید من پیشنهاد می‌کنم که با یک دوست خوب و صمیمی درددل کنید و خودتان را از ازدحام فکری رها سازید. چون شما امکان آرام زیستن را دارید ولی نمی‌دانم چرا خودتان هیجانات را می‌سازید. در ضمن در مورد زیاده‌روی آن پیرامون آن مسأله خاص هم هشدار می‌دهم که مراقب باشید، اما نگرانی به خود راه ندهید! نکته آخر هم اینکه چاقی یا لاغری مهمتر از سلامتی نیست درحالی که می‌بینم هیچ زمانی این مسأله مهم را جدی نمی‌گیرید.

درحلقه رندان

حلقه دار:
رضا رفیع

raffie.persianblog.com

کمدی الهی

سعید نوری

بوی کافور و کفن می‌دادند
مرده‌ها بوی خفن می‌دادند
خارج از نوبت تا شسته شوند
رشوه از زیر کفن می‌دادند
سر کافور چنان بلوا بود
گوئیا مشک ختن می‌دادند
کاش آن روز که دادار حکیم
جمعیت را به پکن می‌دادند
دو سه هکتار زمین برهوت
جهت دفن شدن می‌دادند
پولداران را با اخذ دلار
قبر در صحن چمن می‌دادند
الغرض لحظه‌ی تشییع، زنان
داد آن رسم کهن می‌دادند
همگی موی‌کنان مویه کنان
لرزه بر سیب ذقن می‌دادند
مردها نیز بلااستثنا
بوی پا بوی دهن می‌دادند
آنچنان شور به‌پا بود انگار
کشته در راه وطن می‌دادند
لحظه‌ای بعد در آن حفره‌ی تنگ
شوک تلقین به بدن می‌دادند
گورکنها هم با سنگ لحد
چه فشاری که به تن می‌دادند
دو نفر اسکلت پوسیده
که کمی بوی عفن می‌دادند
تا نترسم ز نکیر و منکر
قوت قلب به من می‌دادند
پنبه‌هاشان به منافذ اندر
نعشها داد سخن می‌دادند
یکی از لحظه‌ی مرگش می‌گفت
که زنش را به حسن می‌دادند
دیگری گفت به من تا دیروز
لوله و سوند و لگن می‌دادند
وارثان نیز سر ارث به‌هم
فحشهای قدغن می‌دادند
بی‌بی بی‌لبی از آنسو گفت
به من ای کاش دهن می‌دادند
تا بگویم که چه‌سان قوم ذکور
دائماً زجر به زن می‌دادند
تا همین جا که سرودیم به ما
قدرت حرف زدن می‌دادند
ورنه بایست به جای چانه
فکی از جنس چدن می‌دادند
گرگ در چنگ اجل چون میش است
ایهاالناس اجل درپیش است

شنگول

جمال شریفی ـ شیراز

جوانی شاد و شنگول و نجیبم
که دیناری نمی‌باشد به جیبم
قناعت می‌کنم در زندگانی
نداده سیم و زر هرگز فریبم
ز اوضاع جهان هرگز ننالم
خداوند جهان باشد حبیبم
نگردم گرد اوباش و اراذل
که ایمانی قوی گشته نصیبم
به دور جنگ و دعوا خط کشیدم
ولی در زور بازوبی رقیبم
همیشه بوده‌ام خوشبخت زیرا
نگشته تاکنون همسر نصیبم!

طمعکار

محمد عمادی ـ دبی

ای که از روی طمع نرخ به کالا زده‌ای
الکی ارزش آن را زچه بالا زده‌ای؟
چون که دانی نکند هیچکس استنطاقت
جای یک قیمت معقول،تو ۱۰ لا زده‌ای
فرض کن نیست کسی تا زتو پرسد ای مرد
یک چنین حقه و ناروز چه بر ما زده‌ای
فرض کن بر در دکان تو ماموری نیست
تا بگوید ز چه این قیمت بیجا زده‌ای
نرخهایی که به دیوار دکانت نصب است
به گمانم که فقط بهر تماشا زده‌ای!
ای دغل باز، بگو بهر چه یکصد تومان
بابت ارزش یکدانه خرما زده‌ای؟
زچه رو از سر خود مبلغ پنجاه تومن
بابت قیمت یک بسته‌ی نعنا زده‌ای؟
گیرم اصلاً نبود کنترلی در کارت
تو مگر بر شرف و عاطفه تیپا زده‌ای؟
یا مگر غافلی از عاقبت و کار خدا
عینک تیره تو بر دیدهٔ بینا زده‌ای
بینمت زود گر بر دامن ما روز جزا
بهر غفران گنه، دست تمنّا زده‌ای

کژدم کاشان

محمد جامی ـ تایباد

دل اگر داری بده تا من به جایش جان دهم
نان و سبزی و پنیر و کشک بادنجان دهم
گربه‌ای دارم ملوس و قاطری دارم چموش
این یکی را گر نمی‌خواهی برایت آن دهم
حلقه‌ی دامادی‌ام را چون زسنتهای ماست
بنده آن را با تبختر برمه تابان دهم
چون طلا باشد حرام بر کارمندان لیک من
حلقه‌ای از حلقه‌های «حلقه رندان» دهم
تا بزایی شادی‌ام رانی‌نی ناز و تپل
وعدهٔ عصرانه‌ات را پسته خندان دهم
بلبل خوشبختی از گلبوته‌های آسمان
سخت هم آرم به دست از بهر تو آسان دهم
پالتوی بابا بپوشم با کمال افتخار
بر تو هم چادر نمازی مانده از مامان دهم
این همه ایثار و بخشش را نداری پس اگر
پاسخت را بعد از آن با کژدم کاشان دهم!

قندعسل

راشد انصاری

سوپری قند و شکر آوردش
گفت همسایه به چشمش دیده است
توی صف رفت زن حامله‌ام
او که نامش رفقا «ناهید» است
بعد شش ساعت و اندی رفتم
دیدم آن جا ته صف خوابیده است
جای قند کوپنی بهر حقیر
پسری قند عسل زاییده است!

مارستان!

یحیی وکیلی‌زند

باور خلق براین است که در هر استان
چون غمستان شده درمانگه و بیمارستان
شده تهران که امید همه شهرستانهاست
از طبیبان ستم پیشه،ستمکارستان
از دوا نیست نشانی، زشفا نیست اثر
لیکن از این همه جراح، چو جرّارستان
رشوه‌گیری پرستار شده شیوهٔ روز
گر شما را گذر افتد به پرستارستان
زن بیچاره که بودش پدری زار و علیل
با دو صد خواری برون رفته زاین خوارستان
مردی بیمار که قربانی فقرش شده بود
کردکاری زن درمانده‌ی او کارستان
بینی هر روز به صف، جمع عزاداران را
همه با اشک والم بر دراین زارستان
بهتر آن است که «بی» حذف شود از سر مار
تا که نامش به حقیقت بشود «مارستان»!

o

لیک ناگفته نماند که به جز معدودی
از اطبا نبود داخل این خارستان
سایر اهل عمل! یا که پرستار وطبیب
جمله گل بوده و فی‌الجمله چو گلزارستان!

فشار بر مغز!

آرش آزاد

کلّ پیچ و مهره‌های مخلص از هم باز شد
بس که راه زندگانی پر ز دست انداز شد
بس که ماندم در صف نان و اتوبوس و فلان
گشت پاهایم چو سنگ و گردنم چون غاز شد
یک گره از کار مخلص وا نشد در شصت سال
روزی اما شصت نوبت بند کفشم باز شد
عاقدی با دو سؤال بی‌جواب از رو نرفت
بار سوم «بع... له» آمد، دردسر آغاز شد
کلّ پاداش و حقوق و غیرهٔ یک ماهه‌ام
صرف پرداخت قبوض برق و آب و گاز شد
دیگران با دلبران خویش در راز و نیاز
سهم مخلص هم افاده، غمزه، فیس و ناز شد
در زمستان، جای کارم بود خلخال و سراب
فصل تابستان نصیبم زابل و اهواز شد
بس که امکانات و ایجاد مشاغل شد زیاد
بچهٔ فوق لیسانسم رفت و کفتر باز شد
هر که آمد، بهر نوع پوشش، او طرحی گذاشت
درنتیجه، ریخت ما خیلی غلط انداز شد
یکنفر مسؤول، یک کار درست انجام داد
مردمان، حیرت زده، گفتند: «وه!... اعجاز شد»!
شاعر اول بود فردی عاقل و سالم،ولی
چون فشار آمد به مغزش،ناگهان طناز شد!

زیبایی در صورت نیست، زیبایی نوری در قلب انسان است ●جبران خلیل جبران

نقاشی های شما

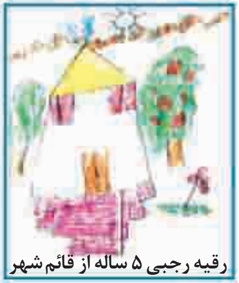
رقیه رجبی ۵ ساله از قائم شهر

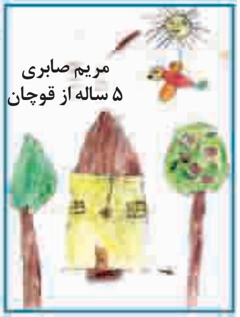
مریم صابری
۵ ساله از قوچان

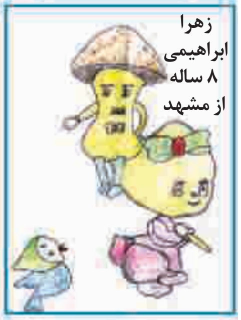
زهرا
ابراهیمی
۸ ساله
از مشهد

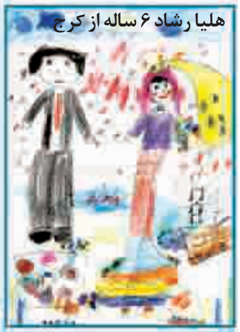
هلیا رشاد ۶ ساله از کرج

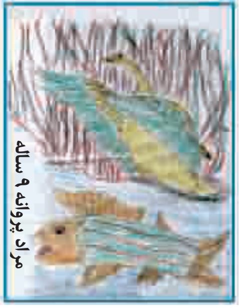
مراد پروانه ۹ ساله

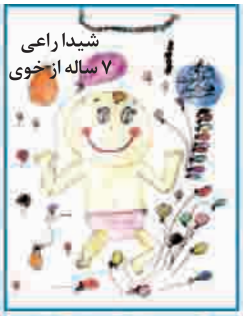
شیدا راعی
۷ ساله از خوی

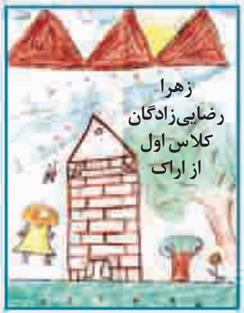
زهرا
رضایی‌زادگان
کلاس اول
از اراک

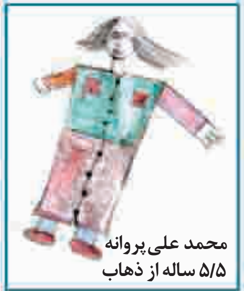
محمد علی پروانه
۵/۵ ساله از ذهاب

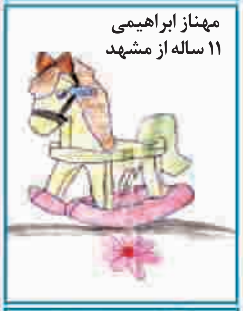
مهناز ابراهیمی
۱۱ ساله از مشهد

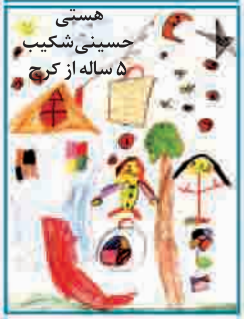
هستی
حسینی‌شکیب
۵ ساله از کرج

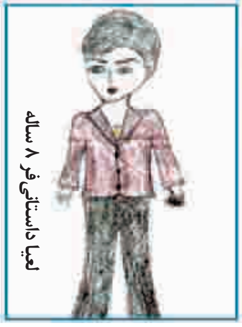
لعیا داستانی‌فر ۸ ساله

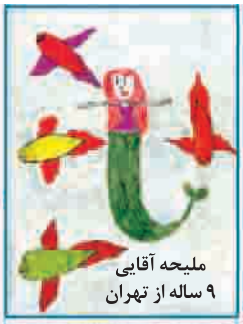
ملیحه آقایی
۹ ساله از تهران

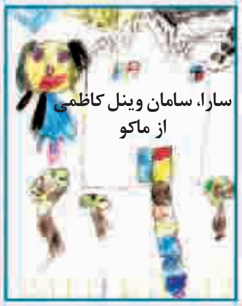
سارا، سامان وینل کاظمی
از ماکو

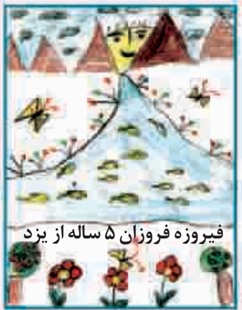
فیروزه فروزان ۵ ساله از یزد

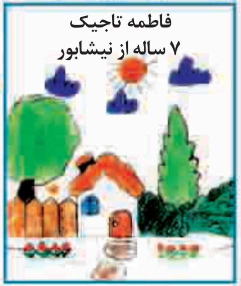
فاطمه تاجیک
۷ ساله از نیشابور

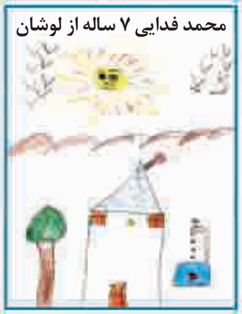
محمد فدایی ۷ ساله از لوشان

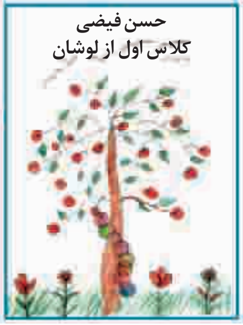
حسن فیضی
کلاس اول از لوشان

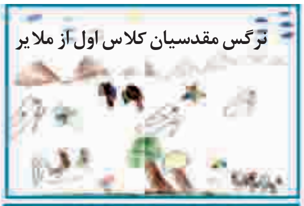
نرگس مقدسیان کلاس اول از ملایر

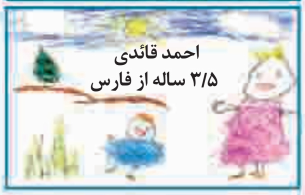
احمد قائدی
۳/۵ ساله از فارس

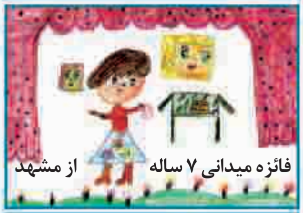
فائزه میدانی ۷ ساله از مشهد

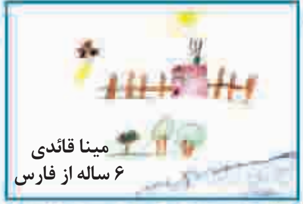
مینا قائدی
۶ ساله از فارس

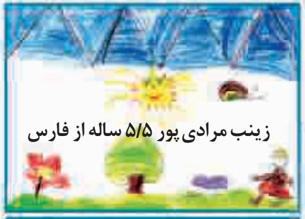
زینب مرادی پور ۵/۵ ساله از فارس

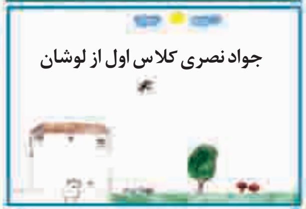
جواد نصری کلاس اول از لوشان

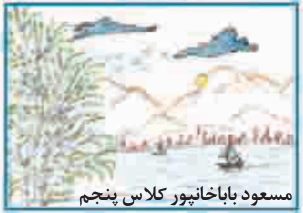
مسعود باباخانپور کلاس پنجم

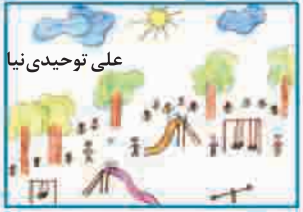
علی توحیدی‌نیا

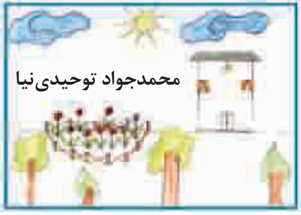
محمدجواد توحیدی‌نیا

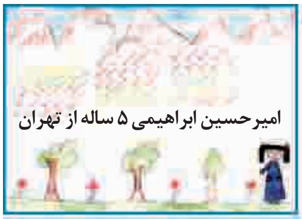
امیرحسین ابراهیمی ۵ ساله از تهران

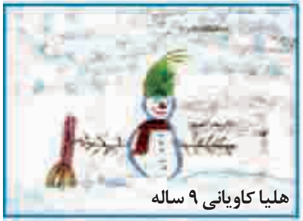
هلیا کاویانی ۹ ساله

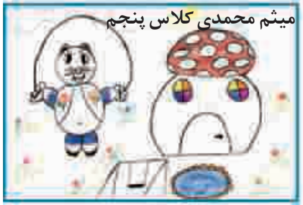
میثم محمدی کلاس پنجم

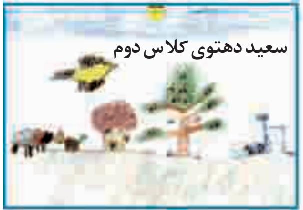
سعید دهتوی کلاس دوم

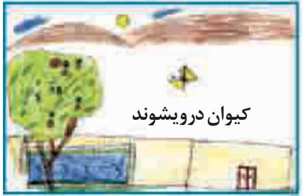
کیوان درویشوند

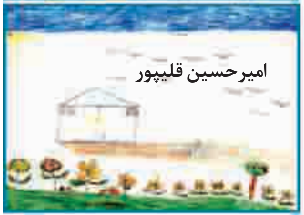
امیرحسین قلیپور

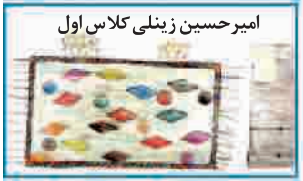
امیرحسین زینلی کلاس اول

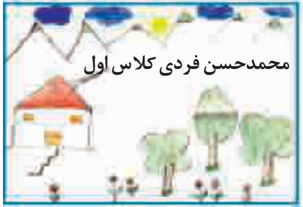
محمدحسن فردی کلاس اول

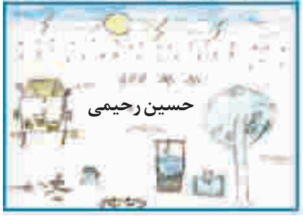
حسین رحیمی

جهانگرافیک ۱۰۳۴

کرم گل پسند

با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست

Golpasand **CREAM**
Euicerit & Vitamin A+E

با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

گل پسند (بلنداکس) تهران - ایران تلفن: ۲۸۴۰۵۵۰-۲۸۴۰۵۰۱

ACCU-CHEK
Active
mg/dL
104
10:38
14-04
M
S

- **اندازه گیری قند خون** در ۵ ثانیه
- مورد تائید **آزمایشگاه رفرانس** با دقت ۹۸٪
- کارکرد آسان، با **دفترچه فارسی**
- **۲۰۰ حافظه** با قابلیت ارتباط با کامپیوتر
- **با ضمانتنامه فارسی درمان یاب**

تنها نماینده رسمی **Roche Diagnostics** آلمان
در زمینه محصولات دیابت

- فروش در داروخانه ها و نمایندگی های سراسر کشور

(توزیع، پخش رازی)

بهترین عیدی برای بزرگترهای فامیل

با توجه به اینکه در بعضی موارد نوارها و وسایل **تاریخ گذشته** این دستگاهها توسط افراد متفرقه پس از تغییر تاریخ مصرف وارد بازار می‌شود، لطفاً در موقع خرید دستگاه، نوار و دیگر وسایل مصرفی به ضمانتنامه فارسی و **برچسب ایمنی درمان یاب** توجه فرمائید.

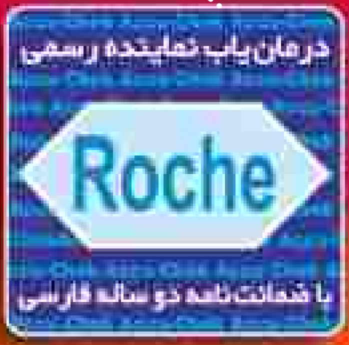
درمان یاب نماینده رسمی
Roche
با ضمانتنامه دو ساله فارسی

برچسب اطمینان

شرکت درمان یاب تلفن: ۸۷۸۰۴۷۰